

نویسنده:

وقتے اوآمد

mehrsa-m

مهترسا



ehrsa-.ir

مهترسا-ایر

mehrsa-m

وقتی اوم آم

نویسنده: مهرسا

ویرایش: مرداد ۱۳۹۳

وبسایت شخصی مهرسا

Mehrsa-m.ir

مقدمه

وقتی او آمد کتابیه که به من جرات نوشتن داد . نه به خاطر موضوعش ، به خاطر اینکه برای اولین بار تصمیم گرفتم دیگه فقط برای خودم بنویسم . تصمیم گرفتم نذارم کتابام یه گوشه ی کمد خاک بخوره .

نمیگم استقبال عجیب و غریبی ازش شد ولی در همون حد هم انتظار نداشتم خنده بشه . حداقل برای رمان اول یه نویسنده ی تازه کار خیلی هم خوب بود .

سوژه ی این رمان نمیدونم چطور به ذهنم رسید یه مدتی بود که برای خودم مینوشتمش و یه لحظه به ذهنم رسید که چرا نذارم بقیه بخونن و نظر بدن در مورد نوشته ام . همه ی تصمیماتش و یک شبه گرفتم . توی یک شب به اسمش فکر کردم و توی یک شب داستان و استارت زدم .

با اینکه وقتی او آمد پر از عیب و ایراده . شاید اونقدرها هم حرفه ای نوشته نشده باشه اما استارت نویسندگی من بود و من این استارت و دوست دارم . با تمام کم و کاستی هاش اولین بچه ی منه و میتونم بگم یکی از بهترین تجربه هامه .

آنلاین نوشتن و همراه خواننده ها بودن انقدر به من هیجان میداد که باعث میشد ذوقم دو چندان بشه و ادامه دار بنویسم و کنار خواننده های دوست داشتینم باشم .

وقتی او آمد رو با توجه به تجربیاتی که اون موقع داشتم تموم کردم . شاید الان که برمیگردم و بهش نگاه میکنم دلم میخواست جور دیگه ای میشد حتی دلم میخواست یه ویرایش جانانه روش انجام بدم و عوضش کنم اما بعد به خودم گفتم " وقتی او آمد" با این سبک نوشته و این پایان " وقتی او آمد " شد . پس احتیاجی به ویرایش بیشتر نداشتم . گذاشتم همونطور مثل قبل بمونه .

امیدوارم بخونین و دوستش داشته باشین .

فصل اول

پاهام دیگه جون نداشت نفسام به شماره افتاده بود حتی جرات نداشتم به پشت سرم نگاهی بندازم . فقط میدویدم نمیدونستم تا کجا میخوام بدوم ولی اینو میدونستم که باید خودم و نجات بدم . نباید میذاشتم دست کثیفشون بهم برسه .

شالی که روی سرم انداخته بودم به خاطر شدت دویدنم از سرم افتاده بود . چشمام سیاهی میرفت . احساس میکردم هیچ هوایی برای تنفس ندارم . ولی بازم به خودم نهیب میزدم . "آفرین شمیم تو میتونی دختر تند تر بدو . خودت و نجات بده " صدای یکیشون و شنیدم که الفاظ رکیک به کار میبرد و به هر قیمتی بود میخواست منو ننگه داره ولی من حتی ۱ ثانیه هم فکر خستگی و ایستادن و به ذهنم راه نمیدادم . مدام صداشون مثل دو تا مگس توی گوشم بود . کوچه تاریک تاریک بود هیچ جارو نمیدیدم . همیشه از تاریکی میترسیدم ولی الان موقع ترس نبود .

بالاخره یه نور دیدم داشتم به خیابون اصلی نزدیک میشدم خدا خدا میکردم که خیابون اصلی خلوت نباشه و بتونم از کسی کمک بخوام . نور چراغای خیابون انگار امیدوارم کرد و بهم انرژی داد تند تر از قبل میدویدم .

صدای اون دو تا مزاحم و دیگه پشتم نمیشنیدم سرعتم و کمتر کردم و بالاخره به پشت سرم نگاه انداختم اما هیچ کس پشت سرم نبود . خوشحال شدم یعنی گم کرده بودن ؟ قدمام آهسته تر شده بود انگار دوباره داشتم نفس میکشیدم . شالم و روی سرم مرتب کردم دیگه به سر کوچه رسیده بودم . خیابون پر رفت و آمد و شلوغی بود . انقدر ذهنم مشغول بود و ترس همه ی وجودم و گرفته بود که اصلا نمیتونستم تشخیص بدم که توی کدوم خیابونم .

حالا باید کجا میرفتم ؟ کوله ام و از روی دوشم آوردم پایین و درش و باز کردم کیف پولم و از توش در آوردم نگاهی توش کردم فقط ۵۰ هزار تومان داشتم . با این پول مگه چند روز میشد سر کرد ؟ تازه کجا بخوابم ؟ درمونده و غمگین بودم . تنها سرپناهی که داشتم برام ناامن شده بود . کس دیگه ای رو نداشتم که این موقع شب بهش پناه ببرم .

از ته قلبم پدر و مادرم و صدا کردم آخه چرا من و تنها گذاشته بودن ؟ چرا من نباید مثل خیلی دیگه از دخترا توی خونه ای باشم که مادرم چراغش و روشن نگه داره و پدرم با زحمت نونی تو سفرمون بیاره ؟ مگه من چه فرقی با بقیه دارم ؟

یاد حرف مامانم افتادم که همیشه توی بدترین شرایط هم میگفت ناشکری نکن هر کار خدا یه حکمتی داره . حتما میخواد تورو محک بزنه .

چشمام به اشک نشسته بود با آستین مانتوم اشکام و پاک کردم و به راه افتادم . آره خدا بزرگ بود . خدا هیچ بنده ایش و تنها



نمیداشت. بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم از جاهای شلوغ و روشن میرفتم که دیگه مزاحمی دنبالم نکنه. کوله ام و با ترس به خودم چسبونده بودم و قدمهای لرزون و پر از ترسم و به جلو میبردم.

اتومبیل گرون قیمتی با سرعت کم کنارم حرکت میکرد اصلا نگاه هم نمیکردم به رانندش فقط صدای بلند آهنگی از ماشینش شنیده میشد و بعد صدای خودش:

- خانومی کجا میری؟ برسونمت؟ شاید مسیرمون یکی باشه؟

جواب من سکوت بود و سکوت دوباره به حرف اومد:

- هی با توام. انقدر کلاس نذار خوشگل تر از تو هم توی ۲ دقیقه سوار شدن. انقدر ناز نکن خانومی خوب پول میدما.

مردک احمق چه فکری در مورد من کرده بود؟ خیلی دلم میخواست قدرتش و داشتم تف مینداختم توی صورتش ولی نه این موقع شب بدون هیچ سرپناه و پشتیبانی کاری ازم ساخته نبود پس فقط سکوت کردم و به سرعت قدمام اضافه کردم. مدام حرف میزد و چرت و پرت میگفت. مدام نرخ تعیین میکرد! و من همینطور تو سکوت به راهم ادامه میدادم.

صدای ترمز شدید ماشینی و جلوم شنیدم سرم و بالا گرفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که دیدم پسر جوونی از ماشین پیاده شد و اومد جلو و گفت:

- خانوم مزاحمه؟

پسر اولی هم ترمز کرد و پیاده شد:

- یه تو چه جوجه. دوستمه راحت و بگیر برو.

پسر دومی با چهره ای برافروخته گفت:

- به من میگی جوجه؟ مگه خودت ناموس نداری که به دختر مردم گیر میدی؟

صدام در نمیومد فقط با ترس و وحشت به اون دو نفر نگاه میکردم. مردم کم کم با صدای داد و بیداد اون دو تا دورمون حلقه زدن هیچ کس حتی جلو نمیرفت که اون دو تا رو از هم جدا کنه. انگار اومده بودن سیرک! البته حق هم داشتن واقعا مثل سیرک بود! البته مجانی بود که یکی از مزایاش بود! بالاخره مردی حدود ۵۰ سال بود که اومد اون دو تا رو از هم جدا کرد پسر اولی سوار ماشینش شد و گازش و گرفت رفت. کم کم همه ی مردم متفرق شدن پسر دومی بهم نزدیک شد و گفت:

- جایی میری برسونمت؟



با نگاهی شکاک آروم و با صدایی لرزون گفتم:

- نه خودم میرم.

- اگه جایی رو نداری بیا بریم خونه ی خودم ازت پذیرایی میکنم.

باورم نمیشد این حتی از اون پسر اولی هم احمق تر بود از کنارش گذشتم هنوزم صدایش پشت سرم میومد ولی توجهی نکردم خدایا کمکم کن من فقط تورو دارم. هنوز صدایش میومد اولش حرفا و خواهشای مودبانه بود ولی مثل اینکه حوصلش و سر برده بودم چون دیگه داشت حرفا و فحشای رکیک میزد. اینم از ۳ تا مزاحم امشب! کجا برم آخه از شرش راحت شم؟ توی همین فکر و خیالا بودم که به عقب کشیده شدم همون پسره بود بازوم و گرفته بود و به عقب کشونده بودم به لحظه با عصبانیت زل زدم تو چشاش و گفتم:

- ولم کن آشغال عوضی. به چه جراتی بهم دست میزنی؟

- انقدر ادا در نیار واسه من بیا سوار شو

داشتم سعی میکردم بازوم و از چنگالش بیرون بکشم ولی اون زورش از من خیلی بیشتر بود. توی همین گیر و دار بودیم که دوباره ماشینی کنارمون ترمز کرد. واقعا متعجب بودم مردای این مملکت چشون بود؟! میگفتن تا ۳ نشه بازی نشه ولی این که ۴ تا شد! مردی ۴ شونه و بلند قد و هیکلی که چهره ی ترسناکی داشت از ماشین پیاده شد صدای بم و ترسناکی هم داشت که واقعا از اون موجودی وحشتناک میساخت به لحظه از ترس کم مونده بود همون جا روی زمین ولو شم ولی جلوی خودم و گرفتم و از غفلت پسره استفاده کردم و بازوم و از دستش بیرون کشیدم. مرد حتی نیم نگاهی هم به سمت ننداخت به راست به سمت پسره رفت و با تحکم گفت:

- زود گورت و گم کن.

پسره در مقابلش مثل جوجه بود. از ترس سریع سوار ماشینش شد و رفت.

من از ترس سرجام خشکم زده بود نمیتونستم دیگه از دست این یکی در برم حتی با به انگشتم میتونستم منو بلند کنه! صورتش و به طرف من برگردوند و توی چشم نگاه کرد. چشمای ملتسم و بهش دوختم که دیدم با سردی از کنارم رد شد و به طرف ماشین رفت در عقب و باز کرد خانوم مسنی توی ماشین نشسته بود و به من اشاره کرد که به طرفش برم. نفسی کشیدم و آروم و نامطمئن به سمتش رفتم نگاهش مهربان بود دستای چروک و پیرش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- خوبی دخترم؟ رنگش و نگاه کن چرا انقدر سفید شدی عزیزم؟ ترسیدی؟

قدرت تکلم نداشتم مثل به آدمی که لاله فقط زل زده بودم تو چشماش ولی گرمای دستش به امیدی بهم میداد که باعث میشد



ناخود آگاه به اون صورت مهربون اعتماد کنم . وقتی جوابی از من نشنید دوباره به حرف اومد :

- اسمت چیه دخترم ؟ کجا داری میری ؟ میخوای برسونیمت که کسی مزاحمت نشه ؟

نگاه منتظرش و که دیدم لب باز کردم :

- اسمم شمیمه .

- چه اسم قشنگی . این موقع شب کجا داری میری دخترم ؟ خونتون کجاست ؟

- م...م...من فرا...فرار کر...کردم .

سرم و انداختم پایین حتی از شنیدن این کلمه هم حالم به هم میخورد چه برسه به اینکه بخوام به زبون بیارمش و واقعا همچین کاری رو انجام بدم . نگاه پیر زن رنگ تاسف به خودش گرفت سرش و آروم تکون داد و گفت :

- حتما تا الان مامان و بابات نگران شدن . چرا این کار و کردی ؟ امن تر از خونت کجا میخوای بری مادر ؟

اشک به چشمم هجوم آورد اون از زندگی من چی میدونست ؟ کدوم خونه ی امن ؟ کدوم پدر و مادر ؟ آروم به حرف اومدم :

- ولی من پدر و مادری ندارم .

دستام و توی دستاش فشرد و با لحن مهربانی گفت :

- اگه امشب جایی رو نداری میتونی بیای پیش من این موقع شب خوب نیست یه دختر توی خیابون بمونه . میای مادر ؟

نمیدونم لحن مهربون و صمیمیش بود یا نگاه معصوم و نورانش که باعث شد بهش اعتماد کنم . انگار ته قلبم روشن بود که زن خوبی و قابل اعتمادی . البته راه دیگه ای هم نداشتم فوقش اگه باهاش نمیرفتم فقط تا صبح میتونستم توی خیابونا دووم بیارم بقیش چی ؟ بالاخره احتمال داشت هر بلایی سرم بیاد . سرم و به نشونه ی قبول دعوتش تکون دادم لبخند گرمی به صورتم پاشید و رو به همون مرد ترسناک گفت :

- کیوان در اون طرف و براش باز کن بشینه .

مرد سری تکون داد و در طرف پیرزن و بست و در طرف دیگه ی اتومبیل و باز کرد و با نگاهش منتظر بود که سوار بشم هنوزم از برق نگاهش و صورتش میترسیدم قدمهام و تند تر برداشتم و به سمت در باز شده رفتم و خودم و انداختم توی ماشین . تا حالا تو عمرم همچین ماشینی سوار نشده بودم . یه لحظه حس کردم سیندرلام ! ولی بعد به خودم نهیب زدم "شمیم پیر از خواب معلوم نیست سرنوشتت چی بشه و به کجا برسی پس افکار مسخرت و نگه دار واسه خودت و انقدر فسفر حروم نکن " خیلی خسته بودم از



وقتی که از خونه ی خاله زده بودم بیرون تا الان حتی ۱ دقیقه هم نشسته بودم همش در حال راه رفتن و دویدن بودم تازه تحلیل رفتن انرژی و حس میکردم . پاهام انگار هیچ جونی نداشت دیگه خیلی خسته بودم آروم چشمام و روی هم گذاشتم دقیقه ای بعد دست گرمی رو روی دستای سردم حس کردم چشمام و باز کردم و لبخند مهربون پیرزن و دیدم انگار بهم قوت قلب میداد منم بهش لبخندی زدم .

خیلی طول نکشید که ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی و بزرگ توقف کرد از شیشه ی ماشین به خونه که بی شباهت به قصر نبود نگاهی انداختم همیشه فکر میکردم این خونه ها رو فقط تو خواب میتونم ببینم ولی مثل اینکه این حقیقت داشت . با تک بوق راننده در خونه ی ویلایی باز شد و ماشین داخل خونه رفت جلوی در خونه ماشین توقف کرد پیر زن اشاره ای بهم کرد و گفت :

- پیاده شو رسیدیم

مثل بره ای مطیع در ماشین و باز کردم و بیرون اومدم پام و روی سنگفرشای حیاط خونه که گذاشتم انگار تازه متوجه شده بودم که خواب نیستم . خونه ی باشکوهی بود خونه نمای سنگی زیبایی داشت که با نورپردازی زیبایی که داشت توی شب مثل کاخ های افسانه ای نشون میداد خودشو . راننده به پیرزن توی پیاده شدن کمک کرد همون لحظه زنی فربه و سفید و کوتاه قد خودش و به سرعت به پیرزن رسوند انقدر کوتاه و تپل بود یه لحظه از ذهنم گذشت که انگار داره قل میخوره خندم و خوردم و همونجور ساکت ایستادم منتظر دستور بعدی پیر زن که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم . زن فربه روبه پیرزن گفت :

خانوم بزرگ چقدر دیر کردین دلم هزار راه رفت آخه با این حال مریضتون دکتر گفته زیاد از خونه بیرون نرین و بیشتر استراحت کنین . زبونم لال اگه طوریتون بشه من چه خاکی تو سرم بریزم شما امانت شادی خانومین . با هزار امید و آرزو شمارو دست من سپرد و رفت تورو خدا یکم به فکر خودتون باشین .

پیرزن لبخندی زد و گفت :

- سوسن خانوم کمتر غر بزنی . چیزیم که نیست صحیح و سالم اومدم و دلتم . بریم تو از پا افتادم .

بعد رو به من گفت :

- شمیم دخترم بیا تو مادر غریبی نکن .

زن فربه که تازه فهمیده بودم اسمش سوسنه تازه انگار منو میدید . با نگاهی شکاک سر تا پام و برانداز کرد و زیر بغل پیرزن و گرفت و کمکش کرد تا داخل بره منم آروم پشت سرشون قدم بر میداشتم . انگار جو صمیمی و خودمونی خونه ی پیر زن روی من اثر گذاشته بود دیگه اصلا احساس ترس نمیکردم . سوسن پیرزن رو روی مبلی نشوند و رفت من هنوز سر پا و ایستاده بودم که نگاهی بهم کرد و گفت :



- بشین دخترم غریبی نکن .

آروم روی نزدیک ترین مبل نشستم و سرم و پایین انداختم دوباره به حرف او مد :

- خوب فکر کنم خیلی خسته باشی امشب و استراحت کن صبح اگه دلت خواست برام از خودت بیشتر بگو .

از مهربونی این زن شگفت زده شده بودم دوست داشتم برم و دستش و ببوسم اما انگار قفل شده بودم روی مبل من منی کردم و گفتم :

- ببخشید میتونم اسمتون و بدونم ؟

خندید و گفت :

- آخ اصلا یادم رفت خودم و بهت معرفی کنم ببخش دخترم پیریه دیگه حواس نمیمونه واسه آدم . من اسمم ثریاست اینجا همه بهم میگن خانوم بزرگ تو هم میتونی خانوم بزرگ صدام کنی اینجارو هم که میبینی خونمه . اون خانومی رو هم که دیدی اسمش سوسنه زن مهربون و خوبیه یه جورایی هم همدمه هم کمک حالم . راندمم که دیدی اسمش کیوانه . تو این خونه فقط من و کیوان و سوسن و آقا صابر زندگی میکنیم آقا صابر باغبونمه مرد خوبیه . الان سالهاست این سه نفر با من یه جورایی مثل خانوادم شدن دیگه

سکوت کرد یه غمی تو چشماش بود منم سکوت کردم سوسن دوباره او مد قرصای خانوم بزرگ و بهش داد و دوباره نگاهش و به من دوخت خانوم بزرگ رو به سوسن گفت :

- سوسن خانوم یکی از اتاقای بالارو واسه دختر گلم آماده کن یکم استراحت کنه

سوسن چشمی گفت و رو به من گفت :

- تشریف بیارین همرام .

از خانوم بزرگ تشکر کردم و به دنبال سوسن راه افتادم . خونه دوبلکس بود همیشه عاشق خونه های دوبلکس بودم . خدایا یعنی خوابم ؟ سوسن در یکی از اتاقارو باز کرد و با دست اشاره ای به داخل کرد و گفت :

- بفرمایید اینم از اتاق شما .

تشکری کردم و به داخل رفتم سوسن در اتاق و بست و رفت همیشه دوست داشتم یه اتاق قشنگ مثل اینجا داشته باشم وای حتی خواب این اتاقم نمیدیدم . رنگ آمیزی وسایل اتاق تقریبا آبی و کرم بود تخت یه نفره ای گوشه ی اتاق بود طرف دیگه ی اتاق میز آرایش زیبایی دیده میشد سمت دیگه ی اتاق کمد لباسا قرار داشت پنجره ی بزرگ و خوش منظره ای هم مقابل تخت قرار داشت



که با پارچه ی حریر آبی زینت داده شده بود . پنجره رو باز کردم سرم و رو به آسمون کردم و از ته دل گفتم : "خدایا ممنون که این بارم به دادم رسیدی ، مرسی که دستم و گرفتی و نذاشتی به بی راهه برم "

بکم آسمون و تماشا کردم و پنجره رو بستم از توی کوله ام تنها لباسی که داشتم و در آوردم و پوشیدم و زیر پتو خزیدم گرمای پتو آروم کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

فصل دوم

صبح با صدای سوسن خانوم از خواب پریدم لباسام و عوض کردم و همون لباسای دیشبم و پوشیدم و پایین رفتم خانوم بزرگ پشت میز خیلی بزرگی نشست بود و صبحانه میخورد با لبخند ازم خواست که بشینم و همراهیش کنم .به آرومی کنارش رفتم و روی صندلی نشستم سوسن خانوم سمت دیگرش نشست و مشغول خوردن صبحانه شدیم بعد از خوردن به سوسن خانوم توی جمع کردن میز کمک کردم . خانوم بزرگ ازم خواست که به اتاقش برم پشت سرش وارد اتاقش شدم و به خواسته ی خودش در و پشت سرم بستم هنوزم سرم پایین بود صداش و شنیدم که گفت :

- دخترم تو چرا انقدر خجالتی سرت و بالا بگیر بذار صورت ماهت و ببینم . فرض کن منم مثل مادرت باهام غریبی نکن بیا بشین . کنارش نشستم و دوباره به حرف اومد :

- خوب دیشب نتونستیم خوب با هم آشنا شیم من یه حدودایی از خودم تعریف کردم تو نمیخوای یکم از خودت برام بگی ؟
با صدایی گرفته گفتم :

- چی بگم ؟

- مثلاً اینکه چند سالته کجا زندگی میکردی چرا از خونتون فراری شدی ؟

میدونستم بالاخره یه روزی باید به این سوالات جواب بدم تک سرفه ای کردم و شروع کردم به گفتن :

- یکم طولانیه حوصلش و دارین ؟

سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و تکیه زد به مبل . دوباره سعی کردم خاطرات خوب و بدم و به یاد بیارم :

- اسمم شمیمه ۱۹ ساله منم وقتی بچه بودم مثل هر بچه ی دیگه ای پدر و مادر داشتم و سقفی بالا سرم بود. خوشبختی رو با تمام



وجودم حس میکردم . پدری داشتم که همیشه دست نوازشگرش روی سرم بود و مادری که همیشه برام دل میسوزوند . فامیل چندانی نداشتیم ،همش از دار دنیا یه خاله و یه دایی و یه عمه داشتم عمم که میگفتن وضع شوهرش توپ بود و خارج از کشور زندگی میکرد و اصلا تا حالا ندیده بودمش . ولی خاله و داییم و سالی یه بار میدیدم . اونام با اکراه قبول میکردن که مارو ببینن آخه شنیده بودم بابای مامان که یکی از بازاریای ثروتمند بوده با ازدواج مامان و بابام مخالف بوده آخه بابام اون زمان هیچی نداشت غذا هم به زور گیرمون میومد . ولی مامانم عاشق بابام شده بود به خاطر عشقش جلوی خانوادش وایساد و با هر زوری که بود با بابام ازدواج کرد و واسه همیشه از خانوادش گذشت و با بابام عازم شیراز شد، منم همون جا به دنیا اومدم . کلا خاله و داییم دل خوشی از مادرم نداشتن همین طور چشم دیدن بابامو . داییم که کلا انگار واسش مهم نبود خواهر دیگه ای داره یا نه ولی باز خالم مهربون تر بود البته نه که بگم دوستمون داشت . نه بیشتر قلبش اجازه نمیداد که بهمون پشت کنه مثل داییم . ولی سرکوفتاش و همیشه به مامانم میزد . ۱۰ سالم که بود بابا واسه ی کار مجبور بود بیاد تهران کلی با ذوق و شوق وسایل جمع کردیم و با ماشین قراضه ای که تازگیا بابا گرفته بود راهی تهران شدیم . اما شانس باهامون نبود با یه کامیون تصادف کردیم و مامان و بابام جا به جا مردن منم راهی بیمارستان شدم تا ۴ روز هیچ خبری از بابا و مامانم نداشتیم همش غصه میخوردم و تو عالم بچگی فکر میکردم منو یادشون رفته روز ۴ ام با دیدن خاله و داییم توی بیمارستان شکه شدم آخه سابقه نداشت یهو بینمشون . اومدن پیشم و با دلسنگی تمام بهم گفتن بابا و مامانم مردن ! شک خیلی بدی بود تا این سن اگه چیزی نداشتیم حداقل دلم خوش بود که پدر و مادرم و دارم ولی با این اتفاق دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم و به کی تکیه کنم .

خیلی سریع مراسم خاکسپاری رو برگزار کردن . خیلی سوت و کور و غریبانه . انقدر گریه کرده بودم سر خاکشون که چشمه ی اشکام خشک شده بود . با همون بچگی داشتم فکر میکردم که حالا باید کجا برم ؟ حالا باید با کی زندگی کنم ؟ خیلی زود جواب این سوالم و گرفتم بعد از خاکسپاری به خونه ی دایی رفتیم داییم ۲ تا پسر داشت سالار و سهند خالم و داییم رفته بودن توی اتاق و در بسته بودن تا مثلا من صداشون و نشنوم ولی با دادهایی که دایی میزد مگه میشد نشنید . صدای دایی میومد که میگفت :

- به من چه توله ی یه نفر دیگه رو بزرگ کنم میبریم میندازیمش دم یه پرورشگاهی جایی من عمرا توله ی اون مرتیکه ی خر و بزرگ کنم .

صدای خالم میومد که میگفت :

- این چه حرفیه بالاخره بچه ی خواهرمون بوده خدارو خوش نیاد .

- چه خدارو خوش نیاد چه نیاد از من کاری ساخته نیست خیلی ناراحتی براش خودت ببر بزرگش کن .

ساعت ها بحث و جدل کردن آخر قرار شد من برم خونه ی خاله و با اونا زندگی کنم البته زندگی که نه بیشتر نقش کلفت و براشون داشتم تا یه فامیل و . خالم ۲ تا پسر داشت ۱ دختر . مهران و ماهان و مهشاد . مهشاد ازدواج کرده بود اما ماهان و مهران هر کدوم با اختلاف سنی ۳ سال و ۴ سال ازم بزرگتر بودن . شوهر خالم از همون روز اول ناراضی بود از اومدنم به خونش همش به خالم غر



میزد . خالم کم نمیآورد تلافیش و سر من در می آورد . خلاصه شده بودم نوکر بی جیره موجب به ازای کاری که از صبح تا شب میکردم اونا بهم غذا و جای خواب میدادن . ازشون ممنون بودم که گذاشته بودن درس و بخونم هر جوری بود دیپلم و گرفتم . ولی نداشتن دیگه درس و ادامه بدم کم کم که بزرگ شدم انگار پسرای دور و اطرافم نظرشون بیشتر طرفم جلب میشد . حتی توجه ماهان و مهرانم بهم جلب شده بود . ماهان کوچیکتر بود و زیاد تو نخ من نبود اما مهران خیلی حواسش بهم بود همش میدیدم که داره نگام میکنه بعضی وقتا لبخند میزد بهم که میدونستم از سر دوستی نیست و یه دردسری پشت لبخندش هست . درست حدس زده بودم یه روز صبح مهران خونه مونده بود و دانشگاه نرفته بود رفت توی اتاق خالم و حدودای ۱ ساعتی با هم حرف زدند که یهو صدای جیغ و داد خالم بلند شد نمیدونستم چی شده کم پیش میومد خالم سرپچه هاش داد بزنه یهو در اتاق باز و شد و خالم با چهره ی سراخ از عصبانیت اومد بیرون و تا چشمش بهم خورد ستم حمله کرد و با خودش برد منو تو اتاق . مهران و دیدم که روی یکی از مبلاهای تو اتاق نشسته و سرش تو دستشه با شنیدن صدای مامانش سرش و بلند کرد و توی چشمای من زد سرم و انداختم پایین خالم لگدی بهم زد و گفت :

- بد کردم نداشتم آواره ی خیابونا بشی؟ بد کردم بهت خونه و سرپناه دادم؟ این همه جلوی داداشم و شوهرم و ایستادم که تو عفریته رو بزرگ کنم بد کردم؟ این بود جواب زحمتای من؟

اصلا نمیدونستم از چی داری حرف میزنه با گنگی داشتم نگاه میکردم که عصبانی تر شد چنگی زد زیر روسریم و موهام و تو چنگش گرفت و گفت :

- واسه من ادای هالوها رو در نیار . میشینی زیر پای پسر من که بگیرت؟ کور خوندی . پسر دست گلم و میدم به یه بچه یتیم فلک زده؟ بابات خواهرم و ازمون گرفت تو میخوای پسر و بگیري؟ کور خوندی دختره ی هرزه .

تازه متوجه نگاهها و لبخندای مهران شدم خسته تر از اون بودم که بخوام توضیحی بدم فقط این بین داد های بلند مهران و میشنیدم که میگفت دوستم داره و از این خزعبلات . دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم هر چی بدیاشون و زور گویاشون و تحمل کرده بودم بس بود . شب تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم و کردم . که اون اتفاق افتاد و با شما برخورد کردم .

خانوم بزرگ با دقت به حرفام گوش میداد دست نوازشی به سرم کشید و یکی از اون لبخندای مهربونش و به صورتم پاشید و گفت :

- نگران هیچی نباش نمیذارم احساس تنهایی کنی . پیش خودم بمون .

لحن صمیمی و دلسوزانش قلبم رو گرم کرد از جام بلند شدم پایین پاش زانو زدمو به دستش بوسه زدم . سرم و بلند کرد و نگاهی تو چشمام کرد و مثل مادری که نداشتم سرم و نوازش کرد .

فصل سوم



۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم . مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده . حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم . بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت . آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازای قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم . سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشت من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان ! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید .

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود . پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سری به مامانش نمیزنه . اونجور که خانوم بزرگ میگفت فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگی میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلا اینجا احساس غربت نمیکردم . احساس میکردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود . بهم میگفت اگه میخوام میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم . واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با اومدن من اونم از تنهایی در اومده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم .

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم . دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم . خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام .

با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لباسایی که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و بوسیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلا نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه . سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت :

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن .

خانوم بزرگ عصاش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید چیکار کنم ؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ ؟



توی همین فکر بودم که سوسن به سمت اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن به شالی روسری چیزی هم سرت کن نامحرم دارن . برو دخترم .

با این حرف سوسن مثل فنر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و تا حالا هیچ کدوم از فامیلای خانوم بزرگ و ندیده بودم . از به طرف کنجکاو بودم و از طرف دیگه میترسیدم . باید خودم و چجووری بهشون معرفی میکردم ؟ مثلا میگفتم سلام من شمیمم یه دختر فراری که خواهرتون بهم سرپناه داد ؟ یا نه مثلا به دروغ میگفتم که من یکی از دوستای خواهرتون شمیمم ؟ البته این یکی زیادم دروغ نبود بالاخره جز دوستای خانوم بزرگ حساب میشدم دیگه . از فکر اینکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نمیخورد اگه میگفتم فرزند خوندشم منطقی تر به نظر میومد !

شلوار لی و یه بلوز آبی رنگ پوشیدم و شال آبی کم رنگی هم سرم کردم . نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ی خانوم بزرگ بذارم !

آروم از پله ها پایین رفتم پایین پله ها سوسن و دیدم که با سینی چای داشت سمت پذیرایی میرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سینی چای جلب شد ولی بعد نگاهشون به من که مثل یه بچه ی ترسو پشت سوسن قایم شده بودم افتاد . تازه جرات کرده بودم به افراد توی اتاق نگاهی بندازم یه خانوم نسبتا مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود که حدس زدم باید خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلی نشسته بود که زیادی توی آرایش اغراق کرده بود و با ابروهای بالا رفته مشغول ارزیابی و برانداز کردن من بود . کنار دختر جوون پسری حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با یه لبخند زل زده بود بهم . زیر نگاه این سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت :

- سوسن خانوم چایی هارو تعارف کن . شمیم جان دخترم بیا اینجا کنار من بشین مادر .

سمت دیگه ی خانوم بزرگ و اشغال کردم و روی مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف اومد :

- ثریا جون معرفی نمیکنی این خانوم جوون و ؟

احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توی کلام خواهرش هیچ نشونه ای از مهربونی و دوستی نیست . خانوم بزرگ لبخندی زد و رو به خواهرش گفت :

- معرفی میکنم دختر گلم شمیم به مدتی قرار شده با من زندگی کنه .

توضیح کوتاهی که خانوم بزرگ داد معلوم بود هیچ کدومشون و قانع نکرده بود . خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت :

- شمیم جون ایشون خواهر من فریبا هستن . ایشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوریا جان .



بعد از اظهار خوشبختی و تعارفات معمول فریبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توی اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت :

- درس میخونی شمیم جون؟ چیکارا میکنی؟ پدر و مادرت مشکلی ندارن با اینکه تنها اینجا باشی؟

دوست نداشتم همه از زندگیم سر در بیارن از طرفی هم نمیخواستم به مهمونای خانوم بزرگ بی احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ تردید و توی چشمام خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قراره از سال جدید اینجا درس خوندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیخونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه . بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله؟

پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .

خانوم بزرگ - خوب خدارو شکر دخترم موفق باشی .

خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخوند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زدم و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخوند یه بهونه ی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواد یه سر و سامونی به زندگی خودش و پونه ی من بده؟ متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و با کیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه ی لبشه و رو به خواهرش گفت :

-خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . اگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی داده با خودش . بچم بد ضربه ای خورد هنوزم که هنوزه با من که مادرشم سر سنگینه .

فریبا خانوم از عصبانیت صورتش قرمز شده بود با صدای نسبتا بلندی رو به خانوم بزرگ گفت :



- یعنی ما هم مثل اون خانواده ایم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر! مثلا ما فامیلیم گوشت همو بخوریم استخون هم و دور نمیندازیم. خوشم باشه حالا ما شدیم بد؟ دستت درد نکنه خوب حق خواهی رو ادا کردی.

خانوم بزرگ که معلوم بود دلخور و ناراحته و یه جورایی سر دوراهی قرار گرفته به حرف اومد:

- فریبا این حرفارو نزن شادمهر من نزدیک ۳۰ سالشه. خوب برم بهش چی بگم؟ بگم باید ازدواج کنی؟ اونم با دختر خواهر من؟ به خدا من راضیم کی بهتر از پونه. مثل گل میمونه این دختر. تو خواهی میشناسمت هم خودت و هم بچه هات و دوست دارم پوریای تو برام مثل شادمهر میمونه یا پونه برام مثل شادیه. چه فرقی دارن با هم آخه؟ تو به من اینو بگو. کم شکستی نخورده زنش بوده. بهش زمان بده بذار همون شادمهر همیشگی بشه.

سر در نیآوردم که در مورد چی دارن حرف میزنن کنجکاو شده بودم که به قول فریبا خانوم این شازده پسر و ببینم! نگاهم به فریبا خانوم افتاد که با ناراحتی روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخید و سر خورد روی پونه سرش و پایین انداخته بود حالا نمیدونم از خجالت بود از ناراحتی بود. دوباره نگاهم چرخید و این بار روی پوریا ثابت شد. وا این دیگه چشه از وقتی اومده زل زده تو چشم من هی لبخند ملیح تحویلیم میده! انگار از همه بیخیال تر و راحت تر همین پوریا بود! سرم پایین انداختم و تا وقتی عزم رفتن کردن سرم و بالا نیآوردم.

ساعتی بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شدیم هر چی خانوم بزرگ اصرار کرد که واسه ی ناهار بمونن پیشمون ولی خواهرش که رو ترش کرده بود از حرفای خانوم بزرگ قبول نکرد که بمونه آخرشم همشون با خداحافظی های سرد از خونه رفتن بیرون. البته به استثنای پوریا! توی اون چند دقیقه که دیدمش واقعا از ته دل حس کردم انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره! مدام یا بیخودی میخندید یا اینکه با لبخند زل میزد تو چشای من! مفتی بود دیگه منم بودم هی نگاه میکردم! والا! از غر غر کردنای خودم با خودم خندم گرفته بود. شمیم داری دیگه دیوونه میشی کم کم!

بالاخره بعد از این ۱ ماه یکی از فامیلای خانوم بزرگ و دیدم. نمیدونم چرا ولی راجع به زندگی و گذشتشون کلا کنجکاو شده بودم مخصوصا با حرفایی که از فریبا خانوم شنیده بودم. یه غمی توی چهره ی خانوم بزرگ بود که ناخود آگاه کنجکاویم و بیشتر میکرد.

دوست داشتم شادی و شادمهر و از نزدیک ببینم. دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتنی هستن یا نه..

فصل چهارم

سرما زمستون میرفت که دیگه تموم بشه جای خودش و داشت به بهار میداد اواخر اسفند ماه بودیم نزدیک ۲ ماه بود که خونه ی



خانوم بزرگ بودم و درست عین دختر خودش بهم میرسید و توجه میکرد. توی این مدت چند باری شادی از آلمان با خانوم بزرگ تماس گرفته بود و دلواپس و دلتنگ خانوم بزرگ بود وقتی از سوسن شنیده بود که من ۲ ماهی هست که پیش خانوم بزرگ زندگی میکنم اول ترسیده بود که نکنه آدم بدی باشم یا نیت بدی داشته باشم ولی بعد که سوسن مطمئنش کرده بود که از این عرضه ها ندارم! انگار قانع شده بود و با وجودم توی خونه ی مادرش یه جورایی کنار اومده بود. البته من علم غیب ندارم که اینارو متوجه بشم همه ی اینارو از سوسن شنیده بودم انقدر این زن دلش پاکی که دو دقیقه هم حرف تو دهنش بند نمیشه! دو بار تلفنی با شادی حرف زده بودم دختر شیطان و سرحالی به نظر میومد واقعا اسم شادی برازندش بود. دوست داشتم از نزدیکم بینمش. دلم میخواست از خانوم بزرگ بخوام که آلبوم عکساش و نشونم بده ولی هنوز اونقدر احساس راحتی نمیکردم که ازش همچین درخواستی کنم.

همیشه عاشق بوی بهار و روزای آخر اسفند بودم. حال و هوای خاصی داشت که همیشه بهم انرژی و نیروی خاصی میداد این چند سالی که خونه ی خالم بودم کمتر این حس سراغم میومد ولی الان دوباره روحیم برگشته بود. دیگه کمتر به اتفاقای تلخ گذشتم فکر میکردم.

خانوم بزرگ انقدر زن فهمیده و مهربونی بود که دیگه اصلا چیزی در مورد خانوادم نپرسید ازم. تا آخر عمر منو شرمنده ی این مهربونیا و خوش قلبیاش کرده بود.

یه شب جلوی تلویزیون با خانوم بزرگ و سوسن نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم که خانوم بزرگ سکوت و شکست و گفت:

- شمیم مادر

با صدایش به طرفش برگشتم و گفتم:

- بله خانوم بزرگ؟

خانوم بزرگ - کم کم داره عید میشه خانوم نمیخوای خرید عید کنی؟

سرم و با شرمندگی پایین انداختم. خدایا چقدر مدیون فهم و مهربونی این زن بودم آهسته گفتم:

- ممنون خانوم بزرگ ولی من تازه خرید کردم دیگه فعلا به چیزی احتیاج ندارم

- وا مگه میشه مادر تو یه دختر جوونی. من وقتی هم سن و سال تو بودم دوست داشتم رنگ و وارنگ بیوشم و بگردم تازه تو دو ماه پیش لباس خریدی چیکار داره به الان؟ من که پا ندارم مادر فردا بهت پول میدم با سوسن و کیوان برین خریداتون و بکنین باشه؟



با سری خمیده سکوت کردم . از اینکه همه ی خرج زندگیم گردن کس دیگه ای افتاده بود ناراحت بودم . دوست داشتم کار کنم و دستم تو جیب خودم بره . خانوم بزرگ هیچ وقت منتی سرم نمیداشت ولی واسه ی خودم سخت بود . سوسن که دید من ساکتم به حرف اومد :

- خانوم بزرگ من میبرمش شما خیالتون راحت باشه

- پیر شی دخترم . واسه آقا صابر و کیوانم کادوی عید بخیرین ببینم با سلیقتون چیکار میکنین دیگه

دقایقی بعد خانوم بزرگ از جا بلند شد و برای خواب به اتاقش رفت هنوزم در سکوت خیره شده بودم به تلویزیون . حتما باید واسه خودم کاری جور میکردم . مگه این پیرزن بنده خدا چه گناهی کرده بود که باید خرج یه نون خور اضافی رو میداد ؟ درسته وضعش خوب بود ولی تنها کسی که تو اون خونه مفت میخورد و مفت میگشت من بودم ! بالاخره بهم جا و مکان و غذا داده دست محبتشو رو سرم میکشه ولی نباید از مهربونیش سو استفاده کنم .

سوسن تلویزیون و خاموش کرد و گفت :

- عجب پایان تلخی داشت . دلم میخواست دختره به اون یکی پسره برسه . آخه یکی نیست بهش بگه چشات و باز کن یکم اون پسره به این آقای . مردم لیاقت ندارن .

همینجوری داشت غرغر میکرد . من که تو فکر خودم بودم و اصلا متوجه آخر فیلم نشده بودم ولی از غرغرای سوسن خندم میگرفت هر وقت فیلم میدیدیم با هم اگه باب میلش تموم نمیشد تا یه ربع بعدش مدام غر میزد به جون بازیگرا و نویسنده و کارگردان فیلم . با خنده از جا بلند شدم و شب بخیری به سوسن گفتم و به طبقه ی بالا رفتم .

برخلاف هر شب که راحت و بدون دغدغه خوابم میبرد نمیدونستم چرا امشب هر کاری میکردم نمیتونستم بخوابم . از تختم اومدم پایین رفتم دم پنجره بازش کردم و نشستم روی لبه ی پنجره طبق عادت همیشم سرم و به سمت آسمون گرفتم و فکر کردم . شاید بهتر بود به خانوم بزرگ میگفتم برام کاری پیدا کنه . آخه من که اینجاهارو خوب نمیشناسم . تا حالا تنها حتی پامم از خونه بیرون نذاشتم . بالاخره تا کی میتونم توی این خونه بمونم ؟ بالاخره چی ؟ آخرش که باید رو پای خودم وایسم .

نفس عمیقی کشیدم پنجره رو بستم و دوباره به تختم برگشتم . چشمام و بستم و آرام زیر لب گفتم " باید فردا با خانوم بزرگ حرف بزنم " چشمام و بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح با تکونای دست سوسن از خواب بیدار شدم صداهش و میشنیدم که میگفت :

- پاشو دیگه دختر لنگ ظهر شد مگه نمیخواستی امروز بری خرید ؟ پاشو همه جا الان شلوغ میشه اونوقت خرید کردن دیگه مصیبتیه .



پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم :

- سوسن خانوم فقط یکم دیگه

سوسن پتو رو از رو سرم کشید و مصر تر از قبل گفت :

- میگم پاشو ظهر شد .

با غرغر توی تختم نشستم و به سوسن نگاه کردم که منتظر بود از تخت پایین برم بهش گفتم :

- بیدار شدم دیگه

- نه من میدونم منتظری من برم که دوباره بگیری بخوابی . پاشو برو به آب به صورتت بزن خواب از سرت پیره .

عجب بد پیله بود این سوسن خانومم ! به سختی خودم و از تخت جدا کردم . ساعتی بعد من و سوسن و کیوان تو ماشین نشستیم بودیم و پیش به سوی خرید !

با پولی که خانوم بزرگ بهمون داده بود همه چی تونستم بخرم . خیلی خوشحال بودم از طرفی هم عذاب وجدان داشتم که پولاش و دارم خرج میکنم . ولی عذاب وجدانم با دیدن لباسای خوشگل زیاد دووم نیاورد ! سوسن هم وسایل مورد نیازش و خریداری کرد . نوبت رسید به خریدن عیدی . تصمیم گرفتیم برای کیوان و آقا صابر هر کدوم ۱ دست کت و شلوار بخریم . تا حالا لباس مردونه نخریده بودم برام تجربه ی جالبی بود همش با سوسن سر مدل و رنگش بحث میکردیم و آخرشم قرار شد اون لباس آقا صابر و انتخاب کنه و من لباس کیوان و . راضی و خوشحال از مغازه اومدیم بیرون و من یادم اومد که حتما باید برای خانوم بزرگم چیزی بخرم به عنوان عیدی . تا شاید زحمت هایی که توی این مدت برام کشیده رو به جوری بتونم جبران کنم . یادم افتاد که وقتی از خونه ی خاله میومدم بیرون ۵۰ هزار تومان پول داشتم تصمیم گرفتم با اون پول عطر خوش بویی برای خانوم بزرگ بخرم . وقتی پیشنهادش و به سوسن دادم اونم با خوشحالی کارم و تایید کرد . پس به طرف مغازه ی عطر فروشی رفتیم با وسواس خاصی همه ی عطرها ی مغازه رو بو میکردم . دلم میخواست بهترین عطر و برای این پیرزن مهربون بخرم . آخر با کلی وسواس و غرغرای سوسن عطر خوش بویی رو خریدم و به مغازه دار گفتم خیلی قشنگ برام کادوش کنه . اونم همین کار و کرد و با سوسن به سمت ماشین رفتیم و دوباره با کیوان به خونه برگشتیم .

فصل پنجم

کمتر از ۱ دقیقه به سال تحویل مونده بود من و خانوم بزرگ و سوسن دور سفره هفت سین نشستیم بودیم خانوم بزرگ قرآن میخواند سوسنم چشم به تلویزیون دوخته بود و غرق فکر بود . ناخود آگاه به سال تحویل پارسال فکر کردم . دم سال تحویل خاله و



خانوادش با لباسای نو همه با هم کنار سفره نشسته بودن و من تنها توی اتاقم چمباتمه زده بودم و اشک چشام به یاد پدر و مادرم به روی گونه هام جاری بود. نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم که امسال کسانی رو پیشم دارم که دوستشون دارم. بالاخره سال تحویل شد. از صمیم قلب دعا کردم برای خانوم بزرگ، سوسن، کیوان، آقا صابر، حتی برای شادی و شادمهرم که تا حالا ندیده بودمشون هم دعا کردم. از جام بلند شدم و اول گونه ی خانوم بزرگ و بعد هم گونه ی سوسن و بوسیدم و عید و تبریک گفتم. خانوم بزرگ از لای قرآنی که به دست داشت اسکناس های تا نخورده و نو کشید بیرون و به من و سوسن داد. ازش تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم تا کادوم و بیارم. وقتی کادو رو به خانوم بزرگ دادم خوشحالی رو توی صورتش میدیدم. برای اولین بار بود که حس میکردم از ته قلب خوشحاله دوباره صورتم و بوسید و تشکر کرد. دقیقه ای بعد من و سوسن به سمت اتاقی که انتهای باغ بود و در اختیار کیوان و آقا صابر قرار داشت رفتیم تا لباسهایی که به عنوان کادو خریده بودیم بهشون بدیم و عید رو هم تبریک بگیم.

کیوان و آقا صابر با دیدن بسته های کادویی خوشحال شدن و تشکر کردن. بعد از اینکه مدتی در اتاقک کوچکشون مهمونشون بودیم به راه افتادیم و به طرف ساختمون اصلی حرکت کردیم.

سوسن برای ۱۳ روز عید قرار بود بره همدان خونه ی خواهرش. با رفتن سوسن خیلی تنها میشدم البته خانوم بزرگ بود ولی بیشتر اوقاتم و با شیرین زبونیای سوسن میگذروندم. سوسن از قبل وسایلش و جمع کرده بود ساعتی بعد حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد صورت خانوم بزرگ و بوسید و به سمت من اومد گونه هام و بوسید و گفت:

- هوای خانوم بزرگ داشته باشیا. ساعت قرصاشم که میدونی همه رو سر ساعت بهش بده. مبادا از بیرون غذا بگیرینا هم به خانوم بزرگ نمیسازه هم اینکه مقوی نیست برات مادر. شده یه چیزی هم سر هم کنی بکن. ولی غذا از بیرون نگیر. دیگه سفارش نکنما.

لبخند زدم مثل همیشه نگران بود صورت گرد و سفیدش رو بوسیدم و گفتم:

- سوسن برو نگران ما نباش. بهت خوش بگذره از طرف من خواهرت و بچه هاش و ببوس. زودم برگرد دلمون برات تنگ میشه. اشک تو چشاش حلقه زده بود رو به من و خانوم بزرگ گفت:

- به خدا اصلا دلم نیست که برم اگه به اصرار های سرونواز و بچه هاش نبود اصلا نمی رفتم.

خانوم بزرگ به حرف اومد:

- برو دختر برات خوبه اتفاقا آب و هوای عوض میشه نگران من و شمیم نباش. خوش بگذره.

توی همین گیر و دار بودیم که تلفن خونه زنگ زد. منتظر بودم خانوم بزرگ بره و تلفن و جواب بده که دیدم رو به من گفت:



- شمیم جان تلفن و جواب بده مادر دستت درد نکنه .

برای اولین بار بود که توی خونه ی خانوم بزرگ جواب تلفن و میدادم یه ترس خاصی داشتم چون هیچ کس و نمیشناختم و یه جورایی حضور من تو اون خونه برای همه یه جوری غیر قابل توجه بود . به خودم نهیب زدم " یه تلفن جواب دادن سادست دیگه چته خودت و گم کردی ؟" با این فکر تلفن و برداشتم :

- بله ؟

...-

- بله بفرمایید ؟

باز هم سکوت . فکر کردم مزاحمه برای بار سوم گفتم :

- بله ؟

بالاخره شخص پشت خط به حرف اومد . عروس خانوم انگار منتظر بود ۳ بار بپرسم ! بدون هیچ سلامی صدای پشت تلفن گفت :

- شما ؟

از این طرز حرف زدنش تعجب کردم صدای مردونه ی دلنشینی داشت . نمیدونستم باید چی خودم و معرفی کنم هول شده بودم خیلی تند گفتم :

- من شمیمم

از معرفی خودم خندم گرفت خوب حالا اون از کجا شمیم و بشناسه ؟ از دست پاچگی خودم حرصم گرفته بود . مرد پشت خط که معلوم بود از انتظار خسته شده با لحنی عصبی گفت :

- نمیدونم هر کی که هستی من با ثریا انتظاری کار دارم گوشی رو بده بهش .

از لحن بی ادبانه و عصبی بودنش تعجب کرده بودم یه کمی هم ترسیده بودم . اصلا نتونستم بپرسم شما . خیلی زود رفتم خانوم بزرگ و که دم در داشت با سوسن حرفای آخر و میزد صدا کردم خانوم بزرگ پرسید کی بود من به علامت ندونستن شونه هام و بالا انداختم . خانوم بزرگ با سوسن خداحافظی کرد و داخل رفت منم برای آخرین بار سوسن و بوسیدم . خداحافظی کردیم و اون با آژانس به سمت ترمینال رفت . در خونه رو بستم و داخل اومدم خانوم بزرگ با ذوق و شوق خاصی داشت با تلفن حرف میزد برای اینکه مزاحمش نباشم به اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم . وقتی پایین اومدم خانوم بزرگ تلفنش تموم شده بود با لبخند به من گفت :



- چرا نگفتی شادمهره ؟

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم :

- شادمهر ؟

- آره دیگه همین الان زنگ زده بود تو برداشتی تلفن و .

تازه متوجه شده بودم که اون مرد عصبانی و بی ادب همون به قول فریبا خانوم شازده پسره ! چی فکر میکردم و چی شد ! انتظار

داشتم شادمهرم برخوردش مثل خانوم بزرگ صمیمی و مهربون باشه اما مثل اینکه اشتباه حدس میزدم . به حرف اومدم :

- جدی ؟ معرفی نکردن خودشون و من نشناختم .

جانوم بزرگ با ذوق و شوق گفت :

- میخواد بیاد اینجا دیدنم . گفت به بهانه ی عید دیدنی . وای میدونی چقدر خوشحالم . خدا کنه روزی بشه که شادمهرم مثل قدیم

بشه دوباره . همونجوری شاد و سر حال .

از حرفاش سر در نمیاوردم مگه شادمهر چش بود که نمیتونست مثل قدیم باشه ؟ باز دوباره این کنجکاوی لعنتی سرباز کرده بود .

خانوم بزرگم که درست تعریف نمیکرد قضیه چیه !

- کی قراره تشریف بیارن ؟

- گفت امشب که دیگه دیر میشه فردا میاد به سر میز نه . باید ناهار درست کنیم ناهار پیشمون بمونه . نمیدونی چقدر دلتنگشم .

نزدیکه ۶ ماهه که ندیدمش . باید زنگ بزnm به شادی خبر بدم .

خانوم بزرگ به سمت تلفن رفت . من همینجوری غرق فکر به سمت اتاقم رفتم . بعد از اینکه صدای شادمهر و شنیده بودم دیگه

دلم نمیخواست باهاش رو به رو بشم . به جورایی به نظرم ترسناک میومد . یعنی از خانوم بزرگ نپرسیده بود این دختره کی بود ؟

یعنی انقدر بی تفاوت بوده ؟ شایدم پرسیده خانوم بزرگ به من چیزی نگفته ؟ دچار حسای ضد و نقیض شده بودم . نمیدونستم چرا

یه صدا اونم از نوع عصبی و بی ادبش انقدر برام مهم باشه؟! من حتی عکسی هم از شادمهر ندیده بودم نمیدونستم حتی چه شکلیه .

از روی صداش فکر کردم شاید یه مردیه که اخماش تو همه و سیبیلای بلند داره و یه چماقم تو دستش تصور کردم . فکر کن مادر

به این مهربونی پسر به این بداخلاقی نوبره ! شمیم خانوم بخواب که اینا واسه تو زندگی همیشه تو برو خودت زندگی خودت و بساز

انقدرم به پسر مردم گیر نده .

زیاد طول نکشید که خوابم برد .



انقدر کار کرده بودم و این ور و اون ور و ساییده بودم دیگه چون نداشتم حتی حرف بزnm . از صبح زود خانوم بزرگ آژیر بیدار باش زده و همه ی اهل خونه رو بسیج کرده که خونه رو برق بندازیم . تا وقتی شازدشون تشریف میارن همه چی رو به راه باشه . یکی نیست بهش بگه آخه این شازدت میاد تورو ببینه نمیخواد بیاد بهداشت خونه رو بازرسی کنه که تازه سوسن قبل از رفتنش همه جارو برق انداخته بود دیگه چه کاریه دوباره تمیز کنیم . آقا صابر بیچاره هم با اون سنش به خاطر خانوم بزرگ دست به کار شده بود . وقتی کارا تموم شد نفس عمیقی کشیدم و خودم و ول کردم رو مبل رو به خانوم بزرگ گفتم :

- دیگه تموم شد ؟

- مادر خسته شدی نه ؟ ببخش تورو خدا .

- نه این چه حرفیه اصلا خسته نیستم .

دروغ که حناق نیست بیخ گلوت و بگیره همینجوری هی ببند !

- نه مادر اتاق شادمهر هنوز مونده نزدیک ۱ ساله در اتاقش بستس . باید اونجارم تمیز کنیم شاید خواست استراحت کنه . تو اتاق خودش باشه راحت تره .

وای نه . دیگه چون نداشتم از جام بلند شم ولی به خاطر مهربونیی خانوم بزرگ لبخندی زوری زدم و از جام بلند شدم و گفتم :

- کجاست اتاقشون ؟

خانوم بزرگ هم بلند شد و اتاق شادمهر و نشونم داد . جالب بود که تا حالا اصلا نسبت به این اتاق کنجکاو نشده بودم فکر میکردم همه اتاقا مثل همه دیگه فقط اتاق شادی رو دیده بودم . به ذهنم نرسیده بود شادمهرم اتاقی داشته توی این خونه . در اتاق و که باز کرد از رنگای خفه و تیره ای که برای وسایل اتاق انتخاب شده بود دلم گرفت . خوب معلومه دیگه توی همچین اتاقی بزرگ شده که انقدر بی اعصاب و خشنه دیگه !

خانوم بزرگ گفتن به هیچی دست نزنم فقط غبارا رو پاک کنم از روی وسایل . منم اطاعت کردم . دقیقه ای بعد تنها بودم و مشغول تمیز کاری . اتاقش پر از وسایلی جور و جور بود . یه تخت دو نفره یه گوشه ی اتاق بود . گوشه ی دیگه ی اتاق میز کار و کامپیوترش بود . یه طرف اتاق هم کتابخونه ی بزرگی قرار داشت . وقتی همه جارو خوب تمیز کردم به سمت کتابخونه رفتم .



همیشه عاشق کتاب بودم . خونه ی خالم که بودم همیشه کتابایی که مهشاد میگرفت و به منم میداد تا بخونم . از دیدن این همه کتاب به جا ذوق کرده بودم . از داستانی و رمانای قدیمی داشت تا کتابای درسیش که معلوم بود مال دوران دانشگاهش بوده . داشتم کتابارو نگاه میکردم که صدای خانوم بزرگ و از توی حال شنیدم که صدام میزد . تصمیم گرفتم سر زدن به کتابارو به به زمان دیگه موکول کنم نگاه پر حسرتم و از کتابا گرفتم و به سمت خانوم بزرگ رفتم :

- بله خانوم بزرگ ؟

- دخترم اتاق تمیز شد ؟

- بله خانوم بزرگ تمیز تمیز شد

- پیر شی دخترم . پس دیگه کاری نمونده برو استراحت کن

- پس ناهار چی ؟

- نگران ناهار نباش خودم پختم .

- خوب به من میگفتین کمکتون میکردم .

- کار خاصی نداشت مادر تو برو استراحت کن .

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم اول از همه دوش گرفتم بعد از بین لباسایی که با سوسن خریده بودم شلوار دم پا گشاد طوسی با بلوز یقه شل کوتاه صورتی رو انتخاب کردم و پوشیدم . دلم میخواست توی بر خورد اول خیلی خوب به نظر برسم . شال طوسی رو هم انتخاب کردم که هر وقت اومد سرم کنم . ساعت نزدیک ۱ بود و هنوز خبری از شازده نبود ! خانوم بزرگ نگران بود که نکنه نیاد . دلم برایش سوخت . از شادمهر به خاطر اینکه انقدر خانوم بزرگ و اذیت میکرد ناراحت بودم . ساعت ۱ : ۳۰ بود که زنگ خونه به صدا در اومد خانوم بزرگ مثل فنر از جا پرید که از سن و سالش این حرکت سریع بعید بود ! شالم و روی سرم مرتب کردم آقا صابر در و باز کرد با خانوم بزرگ به سمت در ورودی رفتیم اول از همه ماشین سیاه و شاسی بلندش بود که توجه آدم و به خودش جلب میکرد . بعد از اینکه داخل باغ اومد و ماشینش و پارک کرد از ماشین پیاده شد چهرش از دور زیاد واضح نبود ولی قد بلندی داشت و ۴ شونه بود . دستای خانوم بزرگ توی دستم بود بیچاره پیرزن از استرس یخ کرده بود یا نمیدونم شایدم از هیجان بود حس کردم الانه که سکنه کنه فشار خفیفی به دستش وارد کردم و آرام دم گوشش گفتم :

- خانوم بزرگ حالتون خوبه ؟

بدون اینکه از شادمهر چشم برداره فقط سرش و تگون داد . حالا شادمهر بهمون نزدیک تر شده بود . خانوم بزرگ دستش و از توی دستم در آورد و قدمی به سمت شادمهر برداشت چشمش پر اشک شده بود وقتی شادمهر بهش نزدیک شد همدیگه رو توی



آغوش گرفتن و خانوم بزرگ زار زار گریه میکرد شادمهرم سعی داشت خانوم بزرگ و آروم کنه ولی زیاد موفق نبود. وقتی از آغوش هم بیرون اومدن تازه نگاه شادمهر به من افتاد. همین که چشاش رو من ثابت شد یه ترس خاصی همه ی وجودم و گرفت خیلی جدی و سرد بود چهرش. با چیزی که من تصور میکردم زمین تا آسمون فرق داشت. نه سیبل داشت نه چماقی تو دستش بود. از فکر چماق خندم گرفت خواستم جلوی خندم و بگیرم که تبدیل به پوزخند شد! با دیدن چهرم اخماش بیشتر تو هم رفت. یکی نبود به من بگه آخه خندیدنت این وسط چی بود. بیا دیدی این که اعصاب نداشت کلا حالا با دیدن پوزخند تو دیگه بدترم شد حکم تیر نده برات خیلیه! همینجوری که شادمهر خیره خیره منو نگاه میکرد خانوم بزرگ به حرف اومد:

- شادمهر اینشون شمیمه. ۲ ماهی میشه که پیش منه دختر خیلی خوبیه برام مثل شادی میمونه.

شادمهر نگاهش و به خانوم بزرگ دوخت و گفت:

- میشه بریم داخل؟

همین فقط؟ به سلامی، به اظهار خوشبختی، فکر میکردم حضوری تریتش بیشتر از پشت تلفن باشه ولی مثل اینکه اشتباه فکر میکردم. خانوم بزرگم سری به نشونه ی تایید تکون داد و با هم داخل رفتن منم پشت سرشون با سری خمیده و چهره ای درهم وارد شدم. حس میکردم توی جمع مادر و پسر اضافی و یه جورایی سربارم. به بهونه ی سر زدن به غذا و چیدن میز ناهار به سمت آشپزخونه رفتم و اون دو تارو با هم تنها گذاشتم. دقایقی بعد صدای شادمهر اومد که با لحنی عصبی و صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نشه داشت به خانوم بزرگ میگفت:

- دست هر کی رو که تو خیابون دیدین و باید بگیرین بیارین تو خونه؟ مادر از شما بعیده. اگه دختره یه بلایی سرتون بیاره چی؟ مگه میشناسینش؟ اگه دزدی کنه و فرار کنه چیکار میخواین بکنین؟ آدرس و نشونی ازش دارین؟ شما تنهائین توی این خونه.

صدای آروم خانوم بزرگ و به زحمت میشنیدم:

- آروم تر میشنوه ناراحت میشه

- بشنوه. همین امروز بندازینش بیرون. من حوصله ندارم نگران این باشم که نکنه این دختر بلایی سرتون بیاره. همش نگران تنهائیتونم یه نگرانی دیگه نمیخوام. همین امروز که من اینجام وسایلش و جمع کنین بندازینش بیرون.

با شنیدن این حرفا اشک تو چشم حلقه زده بود. یکی نیست بهش بگه تو که انقدر نگران مادرتی واسه چی سال به سال به دیدنش نیای؟ اصلا چرا پیشش زندگی نمیکنی؟ پسره ی از خودراضی. دلم یهو گرفت یکی از صدلیای آشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم صدای خانوم بزرگ کمی بلند تر شده بود و راحت به گوشم میرسید:

- تنها کدومه سوسن و صابر و کیوانم هستن پیشم. اصلا به این دختر میاد این کارا رو بکنه؟؟ صورت معصومش و ندیدی؟ به خدا



اگه اون شب تو خیابون میدیدیش توام مثل من این فکره به ذهنت نمیرسید . این دختر با اومدنش منو از تنهایی در آورده و فضای مرده ی خونه رو دوباره شاد کرده .

- من به این دختره اعتماد ندارم هر چی زودتر بیرونش کنین .

خانوم بزرگ هی سعی داشت شادمهر و آروم کنه . کم کم صداشون قطع شد . صورتم و شستم و میز ناهار و چیدم دیگه اصلا هیچ ذوق و شوقی نداشتم . حرفای شادمهر برام سنگین تر از پتک بود . همه ی انرژی و حس و حالم و گرفته بود . به طرف پذیرایی رفتم و رو به خانوم بزرگ با سری خمیده گفتم :

- خانوم بزرگ میز و چیدم تشریف بیارین

سعی میکردم بغضم نترکه ولی از لرزش صدام حالم معلوم بود . شادمهر بدون نیم نگاهی به من به خانوم بزرگ کمک کرد از جاش بلند شه و همگی سر میز ناهار رفتیم . دلم نمیخواست جلوی چشم شادمهر باشم اون علنا به من توهین کرده بود . البته حق هم داشت . کی به یه دختر فراری اعتماد میتونه بکنه ؟ دوست داشتم جواب دندون شکنی به حرفاش بدم ولی دوست نداشتم خانوم بزرگ و ناراحت کنم . بالاخره بعد از ۶ ماه داشت پسرش و میدید نمیخواستم این دیدار و برای تلخ و ناراحت کننده بکنم . فقط با غدام بازی میکردم شادمهر و خانوم بزرگ با هم حرف میزدن . خانوم بزرگ تموم حواسش به شادمهر بود . ببخشیدی گفتم و ظرف غدام و برداشتم که به آشپزخونه ببرم . خانوم بزرگ که انگار تازه متوجه من شده بود گفت :

- چه زود بلند شدی شمیم غذات و بخور .

- خوردم خانوم بزرگ مرسی .

به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و اجازه ی گفتن حرف دیگه ای و به خانوم بزرگ ندادم . حدود نیم ساعت میشد که توی آشپزخونه نشسته بودم . رفتم بیرون که دیدم غذاشون و خوردن میز و جمع کردم و برای اینکه کمتر با شادمهر برخورد داشته باشم ظرفارو شستم . باز خوب بود که زود میرفت و نمیخواست اینجا بمونه . ظرفهارو که شستم به خانوم بزرگ گفتم به اتاقم میرم که استراحت کنم . باز هم نگاه سرد و بی تفاوت شادمهر .

روی تختم دراز کشیدم هر چی سعی کردم یکم بخوابم نشد . هی غلت زدم هی نشستم و دوباره دراز کشیدم . نه اصلا انگار خواب به چشمم نمیومد .

ساعت و نگاه کردم نزدیکای ۵ عصر و نشون میداد شالم و رو سرم انداختم و از پله ها سرازیر شدم . خدا خدا میکردم که رفته باشه . توی پذیرایی خانوم بزرگ و دیدم که مشغول تلویزیون دیدن بود . از اینکه تنها بود نفس عمیقی کشیدم . خدایا ممنون که یه بار دعایم و مستجاب کردی ! سلامی کردم و کنار خانوم بزرگ نشستم . خانوم بزرگ هنوزم چشمش میخندید . خوشحال بودم که بالاخره این پیر زن و خوشحال میدیدم . یکم که با خانوم بزرگ تلویزیون دیدم تصمیم گرفتم سری به کتاب خونه ی شادمهر بزنم



با فکر خوندن کتاب ذوق زده از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. اتاق شادمهر طبقه ی بالا بود و به فاصله ی دو تا اتاق از اتاق من قرار داشت. در و با سرعت باز کردم و بدون اینکه نگاهی به داخل بندازم به سمت کتاب خونه رفتم و جلوش وایستادم و به عنوان کتابا نگاه میکردم که یهو صدای سرفه ای رو شنیدم. جیغی زدم کم مونده بود همون جا سخته کنم. دستم و روی قلبم گذاشتم. به کتاب خونه چسبیدم. وای تورو خدا این دیگه اینجا چیکار میکرد؟ مگه نرفته بود؟ حالا چیکار کنم؟ خیلی ازم خوشش میاد هی جلوشم سبز میشم. پشت میز کارش نشسته بود آرام از جاش بلند شد و دستاش و توی جیب شلوارش کرد و همونجوری که داشت به سمتم میومد با اخمایی تو هم گفت:

- بهت یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی در بزنی؟

بغض گلوم و گرفته بود از اینکه همیشه توی شرایط سخت نمیتونستم از خودم دفاعی بکنم بدم میومد سرم و پایین انداختم و سکوت کردم. بهم نزدیک تر شد:

- با توام چرا حرف نمیزنی؟ میگم چرا بی اجازه وارد اتاقم شدی؟

بازم سکوت. قطره ی اشکی روی گونه ام راه باز کرده بود. "نه شمیم تو نباید گریه کنی انقدر ضعیف نباش دختر" این حرفا هم دیگه فایده نداشت انقدر ترسناک بود و پر ابهت بود همین که جلوش زار زار گریه نمیکردم خودش یعنی اینکه خیلی قوی بودم! فاصلش باهام خیلی کم بود سرش و آورده بود پایین و دقیقا مقابل صورتم بود نفساش و توی صورتم حس میکردم و این ترسم و بیشتر میکرد یه دستش و به کتاب خونه تکیه داده بود و خم شده بود طرفم. از ترس چشمام و بستم صداش و شنیدم:

- آخی گریه میکنی؟ این مظلوم نمایی رو واسه کسی در بیار که حداقل حرفت و باور کنه. واسه چی توی اتاق من اومدی؟ اونم بدون اینکه در بزنی؟ شنیدم از خونتون فرار کردی. بذار یکم فکر کنم. هوم. شاید اومدی توی اتاق من که خودت و بهم بندازی؟ این حرفش توهین مستقیم به شخصیتم بود. چشمام و باز کردم و دیدم با یه پوزخند زل زده به من. توی چشماش نگاه کردم وای خدای من عجب چشمایی به خودم نهیب زدم "شمیم الان وقت دل دادن و قلوه گرفتن نیست از خودت دفاع کن احمق" تموم انرژیم و جمع کردم:

- من بهتون اجازه نمیدم اینجوری بخواین بهم توهین کنین.

- هه تو بهم اجازه نمیدی؟ تو با فرارت از خونتون اجازه ی هر فکر و کاری رو به من دادی.

اون از زندگی من چی میدونست؟ خودش تو ناز و نعمت زندگی کرده بود و مادری داشت که همیشه سایش بالا سرش بود. خانواده ای داشت که همیشه بهش محبت کنن. اون از فرار و چیزایی که باعث میشه یه دختر از خونه فرار کنه چی میدونست؟ نمیتونستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم. یه جوری بین کتاب خونه و خودش زندانیم کرده بود حتی نمیتونستم از اونجا فرار کنم



بدون اینکه بهش نگاه کنم با لحنی عصبی و محکم که برای خودمم ناشناس بود گفتم:

- برید کنار میخوام رد شم

- فکر کردی الکیه که هر وقت دلت خواست در هر اتاقی رو که خواستی باز کنی بری تو و هر وقت که دلت خواست بری بیرون؟

نمیخواستم جلوش گریه کنم تا بیشتر از این به ضعفم پی ببره. احساس میکردم توی اتاق هوایی واسه نفس کشیدن نیست انگار داشتم خفه میشدم. فقط میخواستم از اونجا فرار کنم. جراتی به خودم دادم و با دست هلش دادم کنار حتی یه ذره هم جا به جا نشد درمونده شده بودم. دیگه دست خودم نبود اشکام صورتم و خیس کرده بودن آروم گفتم:

- بذار برم باور کن من اصلا نمیدونستم تو اینجاایی. من فقط اومده بودم کتابات و بینم همین.

- هه تو گفتی منم باور کردم.

- به درک باور نکن بذار من برم.

از لحنم خودمم شوکه شدم. دستش و برداشت و کمی عقب رفت اخماش تو هم بود با فریاد گفت:

- زود از اتاق من برو بیرون دیگه هم دوست ندارم اینجا ببینمت روشن شد؟ حالا از جلو چشمم دور شو.

مثل پرنده ای که در قفسش و باز کرده باشن از اتاق زدم بیرون و به طرف اتاقم دویدم. وقتی که در اتاقم و بستم انگار تازه تونستم نفس بکشم پشت در اتاق سر خوردم و روی زمین نشستم سرم و توی زانوم گرفته بودم و گریه میکردم. دلم میخواست از اون خونه برم. تحمل آواره بودن آسونتر از توهینا و بی احترامی های اون بود. نگاهم به قاب عکس روی عسلی کنار تختم افتاد. مادر و پدرم توش داشتن بهم لبخند میزدن. آخه چرا شماهارو ندارم کنار خودم؟ بلند شدم قاب و برداشتم و بوسیدم توی بغلم گرفتمش و همون جا توی تختم دراز کشیدم

فصل هفتم

جوری که از حرفای خانوم بزرگ متوجه شده بودم مثل اینکه شازده میخواستن تا هفته ی اول عید و پیش مادرشون باشن. آگه میدونستم شادمهر پیش خانوم بزرگ میاد و این برنامه ها رو پیاده میکنه هر جور شده بود با سوسن میرفتم. از وقتی شازده اومده بود خانوم بزرگ بیشتر حواسش به اون بود البته حق هم داشت بالاخره پسرش بود و ۶ ماهی میشد که ندیده بودش. سعی میکردم زیاد جلوی چشمای شادمهر پیدام نشه. دوست نداشتم جلوی خانوم بزرگ بهم توهین کنه ازش هیچی بعید نبود. بیشتر وقتا به بهانه های مختلف غدام و توی اتاقم میخوردم و سر میز حاضر نمیشدم. خانوم بزرگم میذاشت به حساب اینکه از شادمهر خجالت



میکشم و احساس غریبی میکنم . روز سوم عید بود که فریبا خانوم زنگ زد و گفت برای عید دیدنی میان خونه ی خانوم بزرگ . بعد از اون روزی که با توپ پر از اینجا رفته بودن دیگه خبری ازشون نبود انگار بو کشیده بودن که شادمهر خونه ی خانوم بزرگه ! خیال خانوم بزرگ و از بابت پذیرایی کردن راحت کردم و بهش گفتم همه ی کارای پذیرایی رو خودم انجام میدم . ساعت حدود ۶ عصر بود که سر و کلشون پیدا شد خانوم بزرگ و شادمهر به استقبالشون رفتن . منم توی آشپزخونه مشغول ریختن چای بودم . از پنجره ی آشپزخونه اومدنشون و میدیدم . فریبا خانوم محکم و با اقتدار جلوتر از بقیه راه میرفت پوریا و پونه هم پشت سر مادرشون . تو ذهنم فریبا رو شکل خانوم مرغه و پوریا و پونه رو شکل جوجه هایی که دنبال مامانشون راه میفتن تصور کردم . خندم گرفته بود . چه فکرای که نمیکنم ! اگه خودشون بفهمن منو زنده زنده میخورن !

برق چشای پونه رو از این فاصله هم میشد دید . از اینکه شادمهر و دیده حتما خیلی خوشحاله فریبا صورت شادمهر و بوسید و از اون لبخندای ظاهر سازی شده اش رو تحویل شادمهر داد نوبت به پوریا رسید که اول خانوم بزرگ و بعد شادمهر و بوسید . پونه هم جلو اومد سر سری بوسه ای روی گونه ی خانوم بزرگ کاشت و با هیجان به سمت شادمهر رفت دست شادمهر و فشرد . توی چهره ی شادمهر دقیق شدم لبخندی گوشه ی لبش بود " پس شازده بلده بخنده ! " نمیدونم چرا حرصم گرفته بود ! شاید حسودیم میشد که دعواها و بد و بیراهاش مال منه لبخندای شیرینش مال یکی دیگه ! چقدرم خوشگل میشه وقتی میخنده ! ببند دیگه نیش و دیدم که همگی به داخل خونه اومدن . منم چای ریختن و تموم کردم و شالم و روی سرم مرتب کردم با سینی به سمت پذیرایی حرکت کردم . سلام کوتاهی به جمع کردم و وارد شدم . همین سلام کافی بود که اخمای شادمهر و در هم و نیش پوریا رو باز کنه ! اول از همه به فریبا خانوم و خانوم بزرگ چای تعارف کردم . بعد هم پونه بدون تشکر کردن چای برداشت . به سمت پوریا رفتم با لبخندی گفتم :

- ممنون زحمت کشیدین . عجب چای خوش رنگی .

میخواستم با سینی چای محکم بکوبم تو سرش تا نیشش بلکه بسته بشه ! نمیدونم والا من مثل قرص شادی بودم؟! سینی رو جلوی شادمهر گرفتم با اخمای در هم خیلی سرد گفتم :

- نمیخورم

خوب نخور به درک ! سینی رو برداشتم و به سمت آشپزخونه برگشتم . دلم نمیخواست دوباره برگردم توی اون جمع . چای که برای شادمهر ریخته بودم و جلوی خودم گذاشتم و مشغول خوردنش شدم . توی سکوت و خلوت خودم داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم که خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد از جا بلند شدم و گفتم :

- چیزی میخواین خانوم بزرگ ؟

- نه دخترم . چرا تنها اینجا نشستستی ؟ دیدم نیومدی تو پذیرایی اومدم ببینم داری چیکار میکنی



- برین پیش مهموناتون خانوم بزرگ .

- بیا با هم بریم مادر

- من راحتم خانوم بزرگ شما بفرمایید

نگاهی توی صورتم انداخت و گفت :

- چرا از وقتی شادمهر اومده تو گوشه گیر شدی انقدر ؟ اصلا من نمیبینمت همش یا تو اتاقتی یا داری تو باغ قدم میزنی چیزی شده ؟

دوست نداشتم خانوم بزرگ چیزی بفهمه سری به زیر انداختم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ چیزی نشده .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- باشه دخترم ولی بیا توام بشین پیشمون . دوست دارم ببینمت .

- مواظب غذاها کار غذاها تموم بشه میام چشم

خانوم بزرگ پیشونیم و بوسید و از آشپزخونه بیرون رفت . سری به غذاها زدم و دوباره سرگرم چاییم شدم . سرد شده بود بقیه اش و خالی کردم توی سینک ظرفشویی . سینی رو برداشتم تا برم استکانهای چایی رو جمع کنم با وارد شدن دوباره همه ی نگاه ها به سمت برگشت و معذبم کرد ببخشیدی گفتم و استکانها رو توی سینی گذاشتم حتی نیم نگاهی هم به شادمهر و به پوریا نینداختم . ظرفهای میوه رو جلوشون گذاشتم و دوباره به سمت آشپزخونه برگشتم .

خودمو توی آشپزخونه حبس کرده بودم خانوم بزرگ چند دقیقه یه بار میومد و میخواست که به اتاق برم اما هر دفعه با بهونه ای سر باز میزد . غذاها حاضر بود میز شام و با حوصله و دقت چیدم غذاها رو توی ظرف کشیدم و به سر میز بردم . همگی رو برای شام صدا زدم با تعارفات معمول دور میز نشستن . پونه سریع رفت و کنار شادمهر نشست . ازش همین انتظار و هم داشتم . به اجبار کنار پوریا نشستم . ترجیح میدادم شامم و توی آشپزخونه و در سکوت و تنهایی بخورم ولی جلوی خانوم بزرگ و بقیه زشت بود . پونه دیس برنج و برداشته بود و با خود شیرینی برای شادمهر برنج میریخت . نکته ی جالبش اینجا بود که شادمهر مدام لبخندای مکش مرگ ما تحویلش میداد ! صدای پوریا رو شنیدم که به من آروم میگفت :

- شمیم خانوم چرا چیزی نمیخورین ؟ انقدر با غذاتون بازی نکنین میل کنین .

- سیرم زیاد اشتها ندارم شما میل کنین .



پوریا که معلوم بود از اینکه سر صحبت و به جوری با من باز کرده خوشحال شده با لبخند گفت :

- دست پخت شماست دیگه ؟ خیلی خوشمزست .

دلم نمیخواست بیشتر از این به حرف زدن ادامه بدم اونم جلوی اخمای در هم شادمهر که الان زل زده بود به من ! حتما فکر کرده بود از تور کردن خودش پشیمون شدم حالا میخوام پوریا رو تور کنم ! تنها با لبخندی جواب حرف پوریا رو دادم و تا آخر صرف شام هیچ حرفی نزدم البته پوریا خیلی سعی داشت دوباره من و به حرف بگیره اما موفق نبود و هر بار تیرش به سنگ میخورد .

بعد از شام بدون اینکه پونه زحمتی به خودش بده یا تعارفی کنه که میز و جمع کنه رفت و کنار شادمهر توی پذیرایی نشست و لودگی هاش و از سر گرفت . در عوض پوریا اصرار داشت که میز و تمیز کنه اگه ولش میکردیم ظرفارو هم میشست ! ولی با اصرار های من و خانوم بزرگ همگی نشستیم . از خانوم بزرگ خواهش کردم که بشینه و اجازه بده خودم کارارو بکنم . اینجوری راحت تر بودم و مدت زمان بیشتری رو میتونستم توی آشپزخونه با خودم خلوت کنم . میز و جمع کردم میخواستم ظرفارو بشورم که خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد :

- ببخشید شمیم جون امشب همه ی زحمتای مهمونی روی دوش تو افتاد . حتما خیلی خسته ای . نمیخواد ظرفارو بشوری بذار باشه برای فردا دیگه بیا پیشمون بشین دخترم .

- نه خانوم بزرگ خسته نیستم . سرحالم . اینارو هم الان بشورم بهتره . چیزی میخواین ؟

- اومدم به سینی چای بریزم ببرم .

- شما بفرمایید من میریزم میارم

- نه دخترم میبرم خودم

- خانوم بزرگ من میارم . شما پیش مهموناتون باشین .

- خیلی خوب دستت درد نکنه تو بریز میگم شادمهر بیاد ببره .

از اسم شادمهر لرزه ای به بدنم افتاد . هر چی که میگفتم خودم میارم قبول نکرد گفت :

- شادمهر از اولی که مهمونا اومدن همش نشسته به کاری بکنه چیزی ازش کم نمیشه . پس تو بریز الان میگم شادمهر بیاد .

خانوم بزرگ از آشپزخونه بیرون رفت . " همینو میخواستی ؟ میداشتی خودش بریزه ببره دیگه . حالا باید دوباره چهره ی عبوس شازده رو تحمل کنی ! عجب غلطی کردم . " با دستی لرزون چایی هارو ریختم . شادمهر با اخمهایی در هم وارد شد " یا خدا .
اخماشو نگاه "



- سینی چای کو؟

بدون اینکه حرفی بزنم اشاره ای به سینی چای کردم. همونطور که به طرف سینی چای میرفت انگار با خودش زمزمه کنه گفت:

- با پسر مردم خوب حرف میزنه ولی زورش میاد دو کلمه بگه سینی چای کجاست!

شنیدم ولی خودم و به نشنیدن زدم و به سمت ظرفشویی رفتم. تا ظرفها رو بشورم سینی رو برداشتم و بدون حرفی از آشپزخونه بیرون رفتم. بعد از شستن ظرفها دقایقی پیش مهمون های خانوم بزرگ نشستم ولی نگاه های گاه و بی گاه پوریا و اخمهای در هم شادمهر معذبم میکرد.

بالاخره عزم رفتن کردن شادمهر تا دم در همراهشون رفتم ولی من و خانوم بزرگ تا کنار در ورودی بدرقشون کردیم. قبل از اینکه شادمهر برگرده داخل شب بخیری به خانوم بزرگ گفتم و به اتاقم پناه بردم. خیلی خسته شده بودم روی تختم دراز کشیدم. کاش زودتر سوسن بیاد دلم براش تنگ شده اون که نیست هیچ هم صحبتی انگار ندارم. چشمم آروم آروم بسته شد. صدای به هم خوردن در اتاق شادمهر و شنیدن مثل اینکه اونم زود خوابش گرفته. دقیقه ای بعد صدای آهنگی بود که از اتاقش میومد:

تو مثل نم نم بارون و من اون خشکی خاکم

که اگه یه روز نباشی میدونی که من هلاکم

یه چراغ پر فروغی واسه تاریکی شبهام

با تو ظلمت نمیمونه عشق من بمون که تنهام

میشه با ناز نگاهت غصه هارو در به در کرد

میشه از عشق تو خوند و همه دنیا رو خبر کرد

با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره

داره کم کم واسه چشمت دل عاشقم میمیره

با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره

دار کم کم زنده میشه عطر بارون و میگیره



با تو ظلمت نیمونه آره غربت نیمونه

تو اگه باشی کنارم دیگه حسرت نیمونه

ای همه دار و ندارم ای تموم انتظارم

تو هجوم بی کسی ها حالا تنها تورو دارم

عمیق تر و آروم تر از هر شب دیگه ای خوابم برد ...

فصل هشتم

هر جور بود توی این چند روز نذاشتم اتفاق یا دلخوری بین من و شادمهر پیش بیاد . ۶ فروردین بود و آخرین روز اقامت شادمهر توی خونه ی خانوم بزرگ . بالاخره داشتم یه نفس راحت میکشیدم این چند روز از بس خودم و قایم کرده بودم خسته شده بودم . نه که ازش بترسم دلم نمیخواست مدام با چهره ی عبوس و اخموش رو به رو بشم . انگار اونم فهمیده بود چون کمتر جلوم ظاهر میشد و وقتایی پیش خانوم بزرگ میومد که من توی اتاقم باشم . بالاخره فردا این موش و گریه بازیای تموم میشه . من و خانوم بزرگ مشغول دیدن تلویزیون بودیم که شادمهر پایین اومد و مبل کنار خانوم بزرگ و اشغال کرد از جام بلند شدم میخواستم به بهونه ی حمام به اتاقم پناه ببرم که قبل از رفتنم شادمهر پیش دستی کرد و با لحنی که نه مهربون بود نه خشن گفت:

- یه لیوان آب برای من میاری ؟

از اینکه مستقیماً خودم و طرف صحبت قرار داده بود متعجب شده بودم . اگه جراتش و داشتم بهش میگفتم خودت مگه دست نداری . ولی خوب ترجیح دادم سکوت کنم . پارچ آب و لیوان و برداشتم و برای شادمهر بردم لیوان و ازم گرفت تا خواستم پارچ و جلوش بذارم دیدم لیوانی که تو دستشه رو بالا آورده تا براش بریزم . عصبی شده بودم دلم نمیخواست کنارش باشم . ولی انگار بازیش گرفته بود . همینجوری که داشتم لیوانش و از آب پر میکردم یه لحظه افکار پلید و شیطانی به سرم زد . نگاهی به شادمهر کردم که سرش و چرخونده بود و مثلاً میخواست بگه حواسش به تلویزیونه و توجهی به من نداره . با دیدن چهره ی بی تفاوتش مصر تر شدم که نقشم و اجرا کنم . لیوان و پر کردم ، بازم پر تر کردم ، بازم آب ریختم یهو همه ی آبا از لیوان زد بیرون و ریخت روی شلوارش . یهو از جا پرید که باعث شد بقیه ی آب لیوان روی خودم خالی بشه . نگاهی با خشم به من انداخت و گفت :

- کوری مگه ؟ نمیبینی چقدر باید بریزی توی لیوان ؟

خندم گرفته بود هم از اینکه خیسش کرده بودم و عصبانی شده بود . هم اینکه خودم قربانی نقشه ی پلید خودم شدم . جلوی خندم



و گرفتم و لحنی عذر خواهانه به خودم گرفتم و گفتم :

- آخ ببخشید حواسم به تلویزیون رفت یهو .

خانوم بزرگ دخالت کرد و گفت :

- چیزی نشده که مادر آب روشناییه . نگاه کن رو خودتم که ریختی دختر .

سرم و مظلومانه پایین انداختم و گفتم :

- من نریختم لیوانی که آقا شادمهر دستشون بود روم خالی شد .

خانوم بزرگ - شادمهر این چه کاری بود مادر ؟ برین لباساتون و عوض کنین . از دست حواس شما دو تا .

ببخشیدی گفتم و به سمت پله ها دویدم . میدونستم اگه دقیقه ای بیشتر اونجا ایستم به جوری حالم و میگیره . لباسام و سریع عوض کردم و از اتاقم اومدم بیرون . میخواستم از پله ها برم پایین که سینه به سینه ی شادمهر در اومدم . ترسیدم خودم و عقب کشیدم و میخواستم از کنارش رد شم که صداش متوقف کرد :

- فرض کن من نفهمیدم که از حرصت این کار و کردی . منم فرض میکنم که از روی بی حواسی آب لیوانم و رو تو پاشیدم !

خیلی خونسرد از کنارم رد شد . تعجب کردم . زیادی خونسرد بود گفتم الان منو میکشه . عکس العملش اصلا قابل حدس زدن نبود ! پیش خانوم بزرگ برگشتم و کنارش نشستم . حدود ۴۵ دقیقه ی بعد شادمهر با لباسای بیرون و حاضر آماده اومد پایین . خانوم بزرگ با تعجب نگاهی بهش کرد و گفت :

- جایی میخوای بری ؟

شادمهر - گفتم امشب که شب آخره بد نیست شام بریم بیرون . موافقین ؟

خانوم بزرگ از این پیشنهاد شادمهر به وجد اومده بود ولی من خونسرد چشم به تلویزیون دوخته بودم :

خانوم بزرگ - عالیه . شمیم پاشو حاضر شو بریم .

- ممنون خانوم بزرگ شما برید من میمونم خونه .

- چرا آخه ؟ کاری مگه داری تو خونه ؟ میدونی چند وقته از این خونه پات و بیرون نداشتی ؟ شادمهر همیشه از این پیشنهادا نمیده ها . از دستت میره .



- خونه راحت ترم خانوم بزرگ شما برین بهتون خوش بگذره .

هر چی خانوم بزرگ گفت مرغ من یه پا داشت و آخر سر هم نا امید شد ازم و رفت که حاضر بشه . تازه جرات کرده بودم نیم نگاهی به شادمهر بندازم که دم در ورودی ایستاده بود و با اخمای در هم بیرون و نگاه میکرد .

خانوم بزرگ - بریم مادر من حاضرم .

شادمهر نگاهش و از بیرون گرفت و به خانوم بزرگ دوخت و گفت :

- میخواین یه زنگ به خاله فریبا اینا بزنین بریم دنبالشون با هم بریم ؟

خانوم بزرگ - فکر خوبیه الان بهش میگم .

خانوم بزرگ به سمت تلفن رفت . پس این همه نقشه ی بیرون رفتن کشیده بود که پونه جون باهاش باشه . پسره ی بد سلیقه لیاقتت همون پونست . هنوز چشمام به صفحه ی تلویزیون بود خانوم بزرگ دقیقه ای با خواهرش حرف زد و دوباره پیش ما برگشت و رو به شادمهر گفت :

- فریبا میگه پوریا که با دوستاش بیرون رفته ولی خودش و پونه میان . فقط باید بریم دنبالشون .

شادمهر با اخمای در هم کت بهاره اش رو پوشید و با گفتن باشه بدون خداحافظی از من از در بیرون رفت . با خانوم بزرگ خداحافظی و تا دم در بدرقه اش کردم .

سکوت عجیب و ترسناکی خونه رو گرفته بود آقا صابر و کیوان خونه بودن ولی توی اتاق خودشون بودن . از ترس سردم شده بود رفتم از توی اتاقم پتوی خودم و آوردم و دورم پیچیدم . جلوی تلویزیون نشستم ریموت ماهواره رو برداشتم و کانالارو بالا پایین میکردم صداهای عجیب و غریب حس میکردم . هی به خودم میگفتم خیال میکنی و سرم و گرم تلویزیون میکردم . ۲ ساعتی رو به همین منوال گذروندم . صدای رعد برقی اومد و بعدش هم بارون شروع به باریدن کرد . همیشه عاشق بارون و بوی خاک خیس خورده بودم ولی این بار به خاطر تنهایی و ترس از صدای رعد و برق جرات اینکه حتی تا نزدیکی پنجره رو هم برم نداشتم . تلویزیون و خاموش کردم و خودم و بیشتر توی پتو قایم کردم با چشم اطرافم و می کاویدم . مدام حس میکردم یکی الان از یکی از اتاقا مییره بیرون . همش تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا باهاشون نرفتم و حاضر شدم ترس و به جون بخرم . ساعت حدود ۱۱ شب بود و هنوز خبری از خانوم بزرگ و شادمهر نبود . پلکام از زور خواب هی بسته میشد ولی از ترس سعی میکردم باز نگهشون دارم .

میخواستم برم و توی اتاقم بخوابم ولی جرات اینکه از جام بلند شم و نداشتم پلکام آروم آروم رو هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم ..



صدای آروم خانوم بزرگ و میشنیدم ولی حال اینکه تکونی به خودم بدم یا از خواب بیدار شم و نداشتم فقط صداهای آروم و محوی رو از دور انگار میشنیدم :

خانوم بزرگ - خوابش برده اینجا . حتما سردش بوده بین تورو خدا پتو رو چجوری دور خودش پیچیده . تا صبح اینجا بمونه که یخ میزنه . میتونی ببرییش توی اتاقش ؟

متوجه نشدم مخاطب خانوم بزرگ کیه فقط یه لحظه حس کردم یه دست قوی از روی مبل بلندم کرد و داره حرکت میکنه حس میکردم داره از پله ها بالا میره . یه لحظه ترسیدم نکنه صدای خانوم بزرگ نبوده . اصلا این کیه که منو داره میبره ؟ آروم لای چشمم و باز کردم چشمای مشکی پر جذبه ای جلوی چشمم بود . چقدر این چشما آشنا بودن . انگار یهو تازه هوشیار شده بودم . نگاه دقیق تری انداختم . "این که شادمهره ! " شادمهر نگاهش به چشمم افتاد که بازه از اینکه داشت نگاهم میکرد ترسیدم منتظر بودم که فریادی چیزی سرم بزنه . از طرف دیگم از اینکه توی بغل اون بودم خجالت کشیدم آروم و سر به زیر گفتم :

- بیدارم خودم میتونم برم اتاقم میشه بذارینم زمین ؟

حس کردم محکم تر منو تو آغوشش گرفت و با همون لحن سر و بی تفاوت همیشگیش بدون اینکه نگاهي به من بکنه گفت :

- از کار نصفه بدم میاد . یا کاری رو تا آخرش انجام میدم یا اصلا انجامش نمیدم . توام بهتره ساکت باشی تا به اتاقت برسیم .

یعنی چی کاری رو تا آخرش انجام میدم ؟ مگه من کارتم آخه ؟ از خودخواهیش حرصم گرفت :

- من خودم پا دارم میتونم برم

توی راه پله ها ایستاد نگاهش و به من دوخت و گفت :

- آگه میتونستی خودت بری چرا زودتر نرفتی تو اتاقت بخوابی ؟

چی بهش میگفتم ؟ میگفتم انقدر توسو هستم که جرات نداشتم ا قدمم به سمت اتاقم بردارم ؟ یا نه مثلا میگفتم منتظر بودم تو بیای منو مثل یه پرنسس ببری بذاری تو تختم ! نمیدونم چرا دلم میخواست یه جوری دماغش و به خاک بمالم . زیادی از خود راضی بود . داشتم تقلا میکردم که از تو بغلش در بیام ولی انگار اصلا فایده نداشتم . از تقلا کردن خسته شده بودم اونم ایستاده بود و به تقلا کردن من پوزخند میزد آخرش از خستگی دوباره توی آغوشش ولو شدم حالا دیگه خجالتم رفته بود و جای خودش و به خشم داده بود . گفت :

- آگه نمایشتم تموم شد برم سمت اتاقت .

جوابی بهش ندادم . دوباره حرکت کرد هی میخواستم آروم باشم ولی نمیشد . با پاش در اتاقم و باز کرد و داخل شد نگاه کوتاهی



به اطراف انداخت و منو گذاشت روی تخت چشمام و بستم که دیگه چشمام توی چشماش نیفته داشت از اتاق بیرون میرفت که زیر لب ولی جووری که بشنوه گفتم :

- شازده یخی !

برگشت صورتش جدی و سرد بود ولی چشماش انگار میخندید گفت :

- چی گفتی ؟

مطمئن بودم که صدام و شنیده ولی خودش و به اون راه میزنه .

- هیچی شب بخیر .

- شب توام بخیر .

از اتاقم بیرون رفت تموم حرصم از شادمهر مشتت شد که به بالشم کوبیدم . بیچاره بالشم دوست داشتم این مشت و تو صورتش میکوبیدم تا دیگه واسه من خودخواه بازی در نیاره .

هر جووری بود با هر فکر و خیالی که بود بالاخره خوابیدم .

صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم امروز صبح شادمهر باید میرفت . نفسم و پر صدا بیرون دادم و با خوشحالی خندیدم . دوباره زندگی روال عادی به خودش میگرفت . پنجره ی اتاقم و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . داشتم جلوی میز آرایش موهام و میبستم که صدای خداحافظی شادمهر با خانوم بزرگ و شنیدم . از پنجره سرکی کشیدم که دیدم خانوم بزرگ و تو آغوشش گرفته و زیر گوشش داره حرف میزنه . صدای هق هق خانوم بزرگ به وضوح میومد . از یه طرف خوشحال بودم که شادمهر میره و از طرفی هم به خاطر خانوم بزرگ ناراحت بودم . همینجوری که داشتم صحنه ی خداحافظیشون و میدیدم شادمهر سرش و بالا آورد و من و دید که تا کمر خم شده بودم بیرون . سریع خودم و کشیدم تو ولی خوب دیگه دیر شده بود . دوست نداشتم ازش خداحافظی کنم . مخصوصا با اون افتضاحی که دیشب به بار آوردم . هنوزم باورم نمیشد که دیشب تو بغل شادمهر تا اتاقم اومدم . اونقدرام که فکر میکردم ترس نداره ! بالاخره صدای روشن شدن ماشینش و شنیدم . بالاخره رفت ...

فصل نهم

بعد از رفتن شادمهر تا دو روز خانوم بزرگ بی حوصله و مدام توی خودش بود هر کاری میکردم که یکم بخنده و شاد باشه ولی غمگین تر از این حرفا بود . با کیوان شبا میبردیمش توی خیابون و با ماشین میچرخوندیمش ولی اصلا اثر نداشت . بالاخره تعطیلات



عید هم تموم شد و روز ۱۴ فروردین سوسن برگشت . با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودن . چقدر دلم واسه غرغرا و نگرانیاش تنگ شده بود . سوسن که برگشت انگار دوباره جو شاد و صمیمی خونه هم برگشت . دوباره برگشته بودم به همون روزای بیکاری و بی حوصلگی . تصمیم گرفتم حتما با خانوم بزرگ حرف بزنم تا کاری برام دست و پا کنه .

داشتیم شام میخوردیم با خودم کلنجار میرفتم که امشب قبل از خواب با خانوم بزرگ حرف بزنم . میز شام و با سوسن جمع کردیم . خانوم بزرگ داشت به اتاقش میرفت :

- خانوم بزرگ میشه باهاتون چند دقیقه ای حرف بزنم ؟

- آره عزیزم بیا اتاق با هم حرف بزنیم .

با هم وارد اتاقش شدیم . نشستیم . زل زده بود تو چشم . نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چجوری بگم .

خانوم بزرگ - چیزی شده دخترم ؟ هر چی تو دلته بهم بگو .

- راستش ... راستش خانوم بزرگ میخواستم ازتون یه خواهشی بکنم .

- بگو دخترم . گوش میدم .

- راستش من همش توی خونم و کار خاصی انجام نمیدم . سوسنم که نمیداره زیاد تو کاراش کمکش کنم . یه جوراییم از اینکه همه

ی خرج افتاده گردن شما ناراحتم . شما توی این مدت با کمکا و زحمتایی که برای من کشیدین شرمندم کردین حسابی . دیگه بیشتر از این نمیخوام خرج زندگیم و تحمل کنین .

نداشت بقیه ی حرفم و بزنم با ناراحتی بین حرفم پرید و گفت :

- این حرفا چیه ؟ تو مثل شادی میمونی . دختر منی . مگه تو منو مادر خودت نمیدونی ؟ کسی حرفی زده ؟

- نه نه کسی چیزی نگفته فقط نمیخوام بیکار باشم دوست دارم کاری انجام بدم .

- آگه واسه بیکاریت میگی اون امری جداست ولی آگه به خاطر سربار بودن میگی اصلا حرف کارم نزن .

- واقعا روزا توی خونه از بیکاری حوصلم سر میره خانوم بزرگ دوست دارم کاری انجام بدم ولی واقعا جایی رو نمیشناسم .

میخواستم ازتون خواهش کنم آگه میتونین کاری برام پیدا کنین . میتونین ؟

نگاهی به چشمم انداخت و گفت :

- والا چی بگم مادر . خودم که کاری سراغ ندارم . با شادمهر حرف میزنم ببینم تو دوست و آشناهاش کسی رو سراغ نداره که کاری



بهت بده؟ یا اصلا تو شرکت خودش به کاری بهت بده.

از شنیدن اسم شرکت شادمهر حس بدی بهم دست داد سریع گفتم:

- نه نه نمیخوام تو رو در بایستی منو تو شرکت خودشون بذارن. اگه توی دوستاشون کسی احتیاج به کسی داشت من اونجا برم فکر کنم بهتر باشه.

نگاهی مشکوک به چهرم انداخت. حق هم داشت بنده خدا. به محض اینکه جدیداً اسمی از شادمهر میآورد من یا یهو رنگم میپیرید یا دستپاچه میشدم و بحث و عوض میکردم. هر کس دیگه ای هم بود شک میکرد بالاخره!

خانوم بزرگ قول داد به شادمهر بسپره که کاری برای من دست و پا کنه. خوشحال از اینکه تا چند وقت دیگه مستقل میشم و از این بیکاری نجات پیدا میکنم به اتاقم رفتم قاب عکس بابا و مامانم و بوسیدم و ازشون خواستم برام دعا کنن که بتونم موفق بشم و کاری بگیرم. آخه با داشتن مدرک دیپلم کی کار میداد؟ لیسانس هاش بیکار بودن چه برسه به من که دیپلمه بودم و کار خاصی هم بلد نبودم. زیر لب دعایی خوندم و به خواب رفتم.

۱ هفته ای از درخواستم به خانوم بزرگ میگذشت ولی هنوز خبری از کار نبود. نمیتونستم ازش سوالی هم بکنم راستش روم نمیشد. سوسن هی بهم گیر میداد میگفت چرا این روزا عین مرغ سرکنده ای همش. به اونم نمیتونستم بگم. میترسیدم فکر کنن خیلی پررو ام. توی خونشون که زندگی میکردم. غذا هم که بهم میدادن. از محبتم که چیزی برام کم نمیداشتن. دیگه کارم که ازشون میخواستم پرووی میشد دیگه نمیشد!؟

فروردین تموم شد و خبری از کار نشد. دیگه داشتم بیخیالش میشدم. شاید خانوم بزرگ نمیخواست برام کاری جور کنه. خوب زوری که نبود. ماه اردیبهشت رسیده بود هوا داشت کم کم میرفت که گرم بشه. یه روز با سوسن توی آشپزخونه بودیم و مشغول غذا پختن تلفن خونه زنگ خورد سوسن رفت تا جواب بده. دقیقه ای بعد دوباره برگشت طبق عادت همیشگیش خودش شروع کرد به گفتن:

- نمیدونم چی شده که انقدر آقا شادمهر جدیداً هی به خونه زنگ میزنه. غلط نکنم یه چیزی هست. تو این هفته این سومین بارشه که زنگ زده. یعنی فقط واسه احوال پرسی از خانوم بزرگه؟ من که میگم بشنو و باور نکن. این همونی بود که ۶ ماه رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. خون به جیگر خانوم بزرگ کرد.

همینجوری پشت سر هم داشت میگفت. دوباره سرم و به کارم گرم کردم. خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد:

خانوم بزرگ - شمیم دخترم میای اتاقم؟

- بله خانوم بزرگ الان.



یعنی چیکارم داشت؟ کارم و به دست سوسن سپردم و با خانوم بزرگ وارد اتاقش شدم.

نشست. از منم خواست که کنارش بشینم. اطاعت کردم. دستم و توی دستش گرفت و تو چشمام نگاه کرد. "چقدر این چشما شبیه چشمای شادمهر بود چرا تا حالا دقت نکرده بودم بهش؟"

خانوم بزرگ - شمیم جان به خبر برات دارم دخترم. الان شادمهر زنگ زد. چند وقت پیش بهش سپرده بودم اگه تونست کاری برات جور کنه. البته اینم بگم که اولش مخالف سرسخت کار کردنت بود. ولی بعد که براش توضیح دادم و گفتم حوصلت تو خونه سر رفته گفت بری تو شرکت خودش ولی چون خواسته بودی توی شرکت خودش نباشه بازم پیشنهادش و رد کردم. خلاصه میکنم. یکی از دوستاش به شرکتی رو تازه تاسیس کرده و احتیاج به یه منشی داره. کار خاصی هم نمیخواه انجام بدی فقط در همین حد که تلفنارو جواب بدی و قرارا رو جور کنی و همین. اینم بهت بگم اگه این کار و جور کردم واست فقط و فقط به خاطر اصرارهای خودت بود وگرنه دلم راضی نیست کار کنی. تا وقتی زندم خودم ازت نگهداری میکنم غصه ی هیچی رو هم نخور ولی خوب اگه دلت میخواه یه مدت برو ببین خوشت میاد یا نه.

خیلی خوشحال بودم از خوشحالی پریدم و گونه ی خانوم بزرگ و بوسیدم. مدام ازش تشکر میکردم. خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت:

- چرا از من تشکر میکنی؟ من که کاری نکردم. کار اصلی رو شادمهر کرده.

- از طرف من از ایشونم تشکر کنین. واقعا ممنون.

انگار با این کاری که برام انجام داده بود همه ی کدورتهارو از توی دلم پاک کرده بود. البته هنوز نتونسته بودم حرفایی که بهم زده رو فراموش کنم ولی این کارش برام خیلی ارزش داشت. رو به خانوم بزرگ گفتم:

- از کی باید شروع کنم خانوم بزرگ؟

- چرا انقدر هولی مادر؟ قرار شد از اول هفته شروع کنی کار و. میخوای بگم روز اول شادمهر بیاد ببرت؟ هم مسیر و یاد بگیری هم اینکه خودش بیاد به دوستش معرفیت کنه؟

- نه خانوم بزرگ به اندازه ی کافی به ایشون زحمت دادم. خودم برم بهتره.

- حداقل روز اولی رو با کیوان برو. تنها بری دلم شور میزنه. با کیوان برو راه و یادت بده بعد اگه خواستی دیگه خودت برو.

قبول کردم بالاخره کیوان بهتر از شادمهر بود! از خوشحالی روی پا بند نبودم. احساس میکردم باری از روی دوشم برداشته شده. تا کی میتونستم به خانوم بزرگ تکیه کنم. همین که اجازه میداد من توی خونش باشم خودش لطف بزرگی بهم بود.



بالاخره با استرسی که داشتم شنبه رسید. لباسهای ساده ای پوشیدم و با کیوان راهی محل کار شدم. ذوق کرده بودم. تا حالا هیچ وقت نشده بود که استقلال مالی داشته باشم. واسه ی اولین بار داشتم توی مسیری قدم میذاشتم که همیشه آرزوم بود.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد فهمیدم که به محل مورد نظر رسیدیم. با کیوان خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. ساختمون زیاد بزرگی نبود ولی شیک و نوساز بود زیر لب دعا میخوندم و از پله ها بالا میرفتم. بالاخره به در اصلی شرکت رسیدم. داخل شدم دختر جوونی پشت یه میز نشسته بود جلو رفتم و آروم سلام کردم.

- سلام امرتون؟

- ببخشید من از طرف آقای شادمهر سلطانی مزاحمتون شدم بهم گفتن امروز برای استخدام بیام اینجا.

- اسمتون؟

- شمیم صدری هستم.

- چند لحظه تشریف داشته باشین به آقای صیادی اطلاع بدم.

روی یکی از مبلهای اتاق انتظار نشستم. این که منشی داشت پس چرا منو میخواند استخدام کنه؟! منشی دوباره برگشت و ازم خواست به اتاق آقای صیادی برم. در زدم و وارد شدم:

- سلام

- سلام بفرمایید. خانوم صدری دیگه نه؟ بنشینید لطفا

- ممنون.

روی مبلی نشستم. تازه تونستم نگاهی بهش بندازم. تقریبا از نظر سنی بهش میخورد که هم سن شادمهر باشه. برخلاف شادمهر عبوس و سرد نبود. البته زیادم خوش رو نبود ولی دیگه اخلاقش به شوری اخلاق شادمهر نبود. البته تا جایی که فهمیده بودم این شازده یخی فقط با من اینجوری بد اخلاق بود. خوب با پونه جونش میگفت و میخندید.

آقای صیادی برام راجع به وظایف توضیحاتی داد و گفت برای اینکه بیشتر با کارا آشنا بشم میتونم برم پیش خانوم صراف همون منشی که اول دیدم تا کارارو بهم نشون بده. اطاعت کردم و پیش خانوم صراف رفتم. دختر جوون و خونگرمی بود بعد از معارفه و آشنای اولیه فهمیدم اسمش سمانه صرافه و در واقع یکی از مهندسای شرکته که موقتا کارای منشی رو هم انجام میده. یکم از کارا و وظایفم گفت. توی همون چند دقیقه ی اول خیلی زود با هم صمیمی شدیم و دیگه همدیگرو به اسم کوچیک صدا میزدیم. خوشحال بودم که یه خانوم همکارمه. میترسیدم شرکتش یه محیط مردونه داشته باشه.



خیلی زود با کارا کنار اوادم . سمانه هم سر کار اصلیش برگشت . برای شروع کار روز خوبی بود . ساعت ۵ بود که شرکت و تعطیل کردن . اصلا کار خستم نکرده بود . شور و انرژی بهم داده بود بالاخره امروز کار مفید انجام داده بودم و وقتم به بطالت نگذشته بود . تاکسی گرفتم و به خونه رفتم سر راه از قنادی شیرینی گرفتم به مناسبت اینکه کار برام جور شده بود .

وارد خونه که شدم بلند و پر انرژی سلام کردم و روی سوسن و خانوم بزرگ و بوسیدم . خانوم بزرگ خندان گفت :

- چی شده شمیم خانوم خوشحالی ؟

خندیدم :

- مگه میشه خوشحال نباشم خانوم بزرگ ؟

جلو رفتم و شیرینی رو به سمتش گرفتم :

- بفرمایید اینم از شیرینی . دستتون درد نکنه خانوم بزرگ .

بعد از تعارف کردن شیرینی جعبه رو روی میز گذاشتم و روی یکی از مبلا ولو شدم سوسن گفت :

- پاشو برو لباسات و عوض کن یه خستگی از تنت بگیر پاشو برو اتاقت مادر .

- باشه سوسن میرم بذار یکم پیش تو و خانوم بزرگ باشم از صبح تا حالا دلم لک زده بود براتون .

از شرکت و محیطش و سمانه و دوست شدنمون از همه چی براشون گفتم انقدر حرف زده بودم احساس میکردم دیگه نفسم بالا نیامد . با غرغرای سوسن به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم و یکم استراحت کنم .

خودم و روی تخت انداختم خیلی خوشحال بودم و این خوشحالی رو مدیون شادمهر بودم . دلم میخواست زنگ بزنم و شخصا ازش تشکر کنم ولی وقتی یاد بد عنقیا و توهیناش میفتادم میترسیدم و بیخیال میشدم .

فصل دهم

اواخر خرداد بود ۱ ماهی میشد که سر کار میرفتم . با اولین حقوقی که گرفتم برای سوسن و خانوم بزرگ کادوهای زیبایی گرفتم و شب همه رو شام مهمون کردم . توی شرکت حسابی با سمانه صمیمی شده بودم . بعد از دوران مدرسه سمانه اولین دوستم حساب میشد . همیشه کارامو با دقت بررسی میکرد و اگه جایی به مشکل بر میخوردم کمک میکرد . وقتی بهش گفتم میخوام درس خوندم و شروع کنم و امسال کنکور بدم خیلی استقبال کرد و همش تشویقم میکرد . سمانه میگفت بهتره از تیر ماه به طور جدی درس



خوندن و شروع کنی چون سر کارم میری هر چی زودتر شروع کنی بهتره . راست هم میگفت من وقتم نسبت به بقیه کنکوریا کمتر بود .

یه روز با سمانه قرار گذاشتیم و با هم به انقلاب رفتیم تا کتابای مورد نیازم و تهیه کنیم . راهنمایی های سمانه توی انتخاب کتاب های تست خیلی بهم کمک کرد .

این روزا هم درس میخونم هم سر کار میرم دیگه وقت هیچ کار اضافه ای رو ندارم . سوسنم مدام از نظر خورد و خوراک تقویت میکنه . انقدر دیگه غذا به خوردم میده که احساس میکنم ۱۰ کیلو چاق شدم .

حال خانوم بزرگ زیاد خوب نیست با اینکه قرصای قلبش و سر ساعت و مرتب میخوره ولی بازم زیاد رو به راه نیست . بیشتر وقتا توی تختش داره استراحت میکنه . شادمهرم چند باری اومد بهش سر زد و با خودش دکتر بردش ولی هر کاری میکردن افاقه نمیکرد . شادی از آلمان مرتب زنگ میزد و نگران حال خانوم بزرگ بود همش اصرار میکرد که خانوم بزرگ و بفرستیم پیشش تا دکترای اونجا هم معاینه اش کنن ولی خانوم بزرگ مرغش یه پا داشت و نمیرفت . همش هی بهونه های مختلف میاورد نمیدونستم چرا نمیخواد بره . بالاخره یه روز سوسن همینجوری که داشت حرف میزد از دهنش پرید و فهمیدم . اون روز پیش سوسن نشسته بودم و همینجور که کتابم جلوم بود و میخوندم به حرفای سوسن گوش میدادم :

- خانوم بزرگ خیلی قده . هر چی هر روز شادی خانوم زنگ میزنه التماس میکنه بهشون که برن آلمان گوش نمیدن که نمیدن . نمیدونم والا پیرزن حق هم داره میگه نگران شمیمم من برم این دختر کجا بمونه تنها توی یه خونه به این بزرگی . هر چی هم میگم من و بقیه هستیم انگار نه انگار .

دیگه بقیه ی حرفاش و نمیشنیدم یعنی خانوم بزرگ به خاطر من از رفتنش صرف نظر کرده بود ؟ انقدر در حق من خوبی کرده بود نباید میداشتم به این بهونه از درمانش بمونه . من توی تصمیم گیری خانوم بزرگ مسئولم یه جورایی . تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و خیالش و از بابت خودم راحت کنم . همون لحظه به اتاقتش رفتم در زدم و داخل شدم . آروم روی تختش نشسته بود و به متکاهای پشتش تکیه زده بود و کتاب میخوند با دیدنم کتابش و کنار گذاشت و لبخند زد :

- بیا تو شمیم جان

رفتم و کنار تختش نشستم

- امروز چطورین خانوم بزرگ ؟ حالتون بهتره ؟

- آره دخترم تورو که میبینم بهترم میشه .

- خانوم بزرگ چرا به حرف شادی خانوم گوش نمیدین و نمیرین آلمان ؟



- برم اونجا چیکار آخه؟ حالم که بهتره .

- خانوم بزرگ به خاطر من شما نمیرین؟

- به خاطر تو؟

- آره امروز از سوسن شنیدم . اگه به خاطر سرپرستی منه خواهش میکنم به فکر خودتون باشین و برین نگران منم نباشین .

- آخه چجوری تورو بذارم و برم؟ توی خونه به این بزرگی . تازه بعد از رفتن من احتمال داره سوسنم برگرده پیش خواهرش . به خاطر من مونده اینجا و گرنه دلش پر میکشه واسه خواهرش . اونجا کار خوب واسش زیاده ولی خوب به خاطر من دوری از خواهرش و تحمل کرده و پیشم مونده .

- اشکال نداره خدا بزرگه تا الان که کمکم کرده از اینجا به بعدم کمکم میکنه .

خانوم بزرگ که متفکر به نظر میومد آروم گفت :

- شاید یه راهی باشه . تو فعلا غصه ی هیچی رو نخور به فکراییی کردم تو برو به درسات برس مادر .

- پس قول بدین روی رفتن فکر کنین .

- باشه عزیزم حتما . راستی داری میری اون تلفنم بیار بده بهم باید یه زنگ بزnm .

چشمی گفتم و تلفن و بهش دادم . اگه خانوم بزرگ و سوسن میرفتن دیگه هیچ هم زبونی نداشتم . دوباره تنها میشدم مثل گذشته . آهی کشیدم ولی به خودم نهیب زدم " اشکال نداره شمیم در عوض خانوم بزرگ حالش خوب میشه و بر میگرده تو که عادت داری به تنهایی "

عصر بود که سر و کله ی شادمهر پیدا شد دیگه یه جورایی به رفت و آمدش و سر زدناش به خانوم بزرگ عادت کرده بودم . لبه ی پنجره ی اتاقم نشسته بودم و درس میخوندم که اومدنش و دیدم . مثل همیشه محکم و جدی قدم بر میداشت . چقدر خوش تیپ بود . دلم میخواست زشت و بد تیپ باشه . نمیخواستم انقدر قابل تحسین باشه . نمیدونم شاید یه مرض جدید بود که به جونم افتاده بود . توی این دیدارای کوتاهی که با خانوم بزرگ داشت هیچ وقت پایین نمیرفتم که بینمش . میدونستم زیاد دل خوشی ازم نداره و ترجیح میده منو نبینه . دو ساعتی داشتم درس میخوندم که دیگه احساس خستگی کردم رفتم پیش سوسن مشغول شربت درست کردن بود خواستم یکی از شربتارو بردارم که گفت :

- از اینا برندار دارم اینارو برای خانوم بزرگ و آقا شادمهر میبرم وایسا الان برات درست میکنم .

- مگه هنوز نرفته؟



- شادمهر؟ از وقتی که اومده رفته تو اتاق خانوم بزرگ و دارن با هم حرف میزنن . نمیدونم خانوم بزرگ چی بهش میگه که انقدر عصبانیه . بدجور اخماش رفته تو هم . غلط نکنم به خبریه .

شونه ای بالا انداختم . هر چی بود به من که ربطی نداشت این شازده یخی رو هم هر وقت دیده بودم یا عصبانی بود یا همش اخماش تو هم بود . به جورایی برام عادی شده بود دیگه اگه خوش اخلاق میشد جای تعجب داشت .

رفتم تو باغ ادامه ی درس و بخونم که دیدم سوسن داره شازده رو بدرقه میکنه . بالاخره دل کنده بود و داشت میرفت با اخمای در هم سوار ماشینش شد و رفت . یعنی چی شده بود که این از همیشه بد اخلاق تر بود؟ باید هر جور شده ته و توی قضیه رو در میاوردم هرچند احتیاج به این کار نبود به محض اینکه سوسن میفهمید منم میفهمیدم!

خسته شدم از بس هر جا سوسن رفت منم رفتم . شده بودم عین جوجه ای که همش دنبال مامانشه! سوسنم دیگه شک کرده بود بهم هی میگفت " انقدر نجسب بهم ، چرا هی دنبال منی؟ ، کار دیگه نداری جز اینکه هی بشینی جلو من؟، دختر برو دو دقیقه بیرون به بادی به کلت بخوره... ". این همه دنبال کردنا هیچ فایده ای نداشت انگار این بار با چسب دهنشو چسبونده بودن . حالا همیشه از همه چی حرف میزدا ولی این بار روزه سکوت گرفته بود . از کنجکاوای داشتم میمردم که بفهمم خانوم بزرگ و شادمهر در مورد چی حرف میزدن که شازده یخی انقدر عبوس شده بود! دیگه از سوسن نا امید شده بودم داشتم فکر میکردم نکنه خودشم چیزی نمیدونه؟

داشتم توی اتاقم درس میخوندم که سوسن اومد پیشم و گفت خانوم بزرگ کارم داره . سریع کتاب و بستم و به اتاقش رفتم :

- بله خانوم بزرگ؟

انگار هر روزی که میگذشت لاغر تر و نحیف تر میشد . درد کشیدنش و میشد از توی چهرش خوند :

- بیا بشین عزیزم باهات حرف دارم .

در و بستم و روی صندلی که کنار تختش بود نشستم . دستام و تو دستش گرفتم . انگار به جور عادت بود برایش وقتی حرفای مهم میخواست بهم بزنه همیشه دستام و میگرفت :

- چیزی شده خانوم بزرگ؟

- نه عزیزم نگران نشو . راستش به تصمیمی گرفتم که همش بستگی به تو داره .

- چی شده خانوم بزرگ بهم بگین .

- بالاخره تصمیم گرفتم برای معاینه برم پیش شادی .



میون حرفش پریدم صورتش و بوسیدم و گفتم :

- الهی قربوتون بشم خانوم بزرگ خیلی خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتین .

خندید و گفت :

- هنوز حرفم تموم نشده دختر بذار بقیش و بگم .

- بفرمایید

- بعد از رفتنم به سوسنم گفتم بره . من که نیستم دلم نیامد اون بیچاره رو هم از زندگی و فامیلش بندازم . هی میگفت پس شمیم چی . بهش گفتم به اونم فکر کردم . البته همش بستگی به خودت داره اگه قبول کنی من میرم اگه نکنی پیشت میمونم و تا وقتی که زنده باشم ازت نگهداری میکنم عزیزم . اینو مطمئن باش که هیچ اجباری نیست توی قبول کردنش .

کنجکاو شدم چه نقشه ای واسه من کشیده بود ؟ میدونستم خانوم بزرگ هیچ وقت کاری نمیکنه که برای من بد باشه . پس با اطمینان قلبی به بقیه ی حرفاش گوش دادم .

- بعد از رفتن من و سوسن اینجا خیلی سوت و کور میشه . راستش دلم نیامد تنها توی خونه ی به این بزرگی بذارم و برم .

- آقا صابر و کیوان که هستن .

- بین حرفم نپر دختر .

- چشم ببخشید .

- راستش اون روز که شادمهر اومده بود اینجا باهاش حرف زدم .

با شنیدن اسم شادمهر گوشام تیز تر شد :

- بهش گفتم میرم پیش شادی خیلی خوشحال شد و قرار شد بیفته دنبال کارام تا زودتر بفرسته منو . بهش از نگرانیم نسبت به تو گفتم اونم بدتر از من هیچ فکری نداشت . یهو به ذهنم رسید تو این مدت که نیستم تو با شادمهر زندگی کنی . هم اینکه پسر مه . هم بهش همه جوره اعتماد دارم و میدونم اتفاقی واست نمیفته . البته این پیشنهاده مجبور نیستی قبولش کنی به شادمهرم گفتم در صورتی میرم که قبول کنه تو باهاش توی این مدت زندگی کنی .

پس اونم زیاد راضی نبود . خوب این که معلومه . مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه البته پونه ی فریبا خانوم نه ها منظورم خودمم ! مونده بودم چی بگم . برای من فرق نمیکرد کجا زندگی کنم ولی تحمل اینکه هر روز قیافه ی سرد و یخیش و بینم



نداشتم . از به طرفم خانوم بزرگ فقط همین یه بار ازم چیزی خواسته بود و نمیتونستم روش و زمین بندازم . فوقش مگه خانوم بزرگ چقدر میخواست اونجا بمونه ؟ ۲ ماه یا ۳ ماه بیشتر که نمیوند میموند ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- خانوم بزرگ من حرفی ندارم . اگه آقا شادمهر مشکلی نداشته باشن .

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- اونم راضی میشه . شادمهر همیشه اولش زیادی جوش میزنه ولی سریع آرام میشه .

وقتی حرفای خانوم بزرگ تموم شد بهم اجازه ی مرخص شدن داد . وقتی از اتاق اومدم بیرون انگار تازه تونسته بودم نفس بکشم و فکر کنم به اتفاقی که قراره توی زندگیم بیفته . حافظم مثل فیلم به عقب برگشت ، به اون روز توی اتاق شادمهر . با بدترین حرفایی که میتونست خوردم کرده بود . یعنی میتونستم با همچین آدمی ۲ - ۳ ماه سر کنم ؟ هی تو دلم میگفتم " فقط به خاطر خانوم بزرگ " میترسیدم توی این مدت بلایی سرم بیاد واقعا به اخلاق و رفتارای شادمهر هیچ اعتباری نبود . هیچ شناختی ازش نداشتم ولی با اعتماد به حرف خانوم بزرگ قدم توی این راهی گذاشتم که معلوم نبود آخرش چی میشه .

فصل یازدهم

زودتر از اون چیزی که انتظارش و داشتم کارای خانوم بزرگ درست شد اواسط مرداد ماه بودیم که شادمهر تاریخ و ساعت پرواز خانوم بزرگ و زنگ زد و گفت . انگار هر چی به زمان رفتن خانوم بزرگ نزدیک میشد تشویش و نگرانی منم بیشتر میشد . دلم میخواست بهش بگم نره . ولی انصاف نبود به خاطر من قید سلامتی و بزنه .

از اون روز به بعد شادمهر اصلا به خانوم بزرگ سر نزده بود . این رفتارش من و بیشتر میترسوند . معلوم بود که اونم دوست نداره با من زندگی کنه . فقط یه روز زنگ زد و تلفنی موافقتش و اعلام کرد . یعنی انقدر ارزش نداشتم براش که حضوری بیاد بگه ؟ شاید قبل از هم خونه شدن با هم حرفی داشتم که بهش بزنم .

۱ روز قبل از رفتن خانوم بزرگ با سوسن به خونه ی شادمهر رفتیم تا وسایل و لباسام و مرتب کنم . دلم نمیخواست شادمهر به من به چشم یه سربرار نگاه کنه . منم از حضورم توی اون خونه راضی نبودم . با کیوان و سوسن به سمت خونه ی شادمهر رفتیم . خونه ی نسبتا بزرگی بود اما نه به بزرگی خونه ی خانوم بزرگ . مرد جوونی در و برامون باز کرد . شادمهر خونه نبود . دیگه توهینم حدی داشت یعنی تا این حد از من بدش میومد؟! همون مرد جوونی که در و برامون باز کرده بود به سمت اتاقی رفت و گفت :

- شادمهر خان گفتن توی این اتاق وسایلتون و بذارین .



تشکری کردیم و با سوسن مشغول به کار شدیم. اتاق زیاد بزرگی نبود ۱ تخت به نفره و به کمد کل وسایل اتاق بود. لباسام و با کمد سوسن توی کمد چیدم ولی هیچ جایی برای گذاشتن کتابام و لوازم آرایشم پیدا نکردم. هر چی با سوسن فکر کردیم که بقیه وسایل و کجا جا بدیم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم. تصمیم گرفتیم همه رو گوشه ای از اتاق روی هم بچینیم. خوب بیچاره تقصیری نداشت از کجا میدونست به دختر میتونه این همه وسایلی مختلف داشته باشه؟

کارمون که تموم شد از اتاق اومدیم بیرون انقدر سوسن هولم کرده بود و هی میگفت بدو کیوان منتظره که اصلا نتونستم خوب خونه رو دیدم بزنم. دید زدن و گشتن تو خونه رو به به وقت بهتر موکول کردم. به خونه که رسیدیم مستقیم پیش خانوم بزرگ رفتم و کنار تختش نشستم. دلم براش تنگ میشد بعد از پدر و مادرم تنها کسی بود که تو زندگیم بهم محبت کرده بود. خانوم بزرگ پرسید:

- کم و کسری نداشتی؟ همه چی رو به راه بود؟

- بله خانوم بزرگ دست آقا شادمهر درد نکنه.

- نگران هیچی نباش من از چشام بیشتر به شادمهر اعتماد دارم. میدونم کاری نمیکنه که مادرش و بعدا شرمنده کنه پشت.

سرم و پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- دلم براتون تنگ میشه.

- منم همینطور دخترم. اگه به خاطر این مریضی نبود دلم نمیخواست برم. الانم که دارم میرم دلم اینجاست همش. مرتب باهات تماس میگیرم. نگران هیچی نباش. به کیوان گفتم ماهانه برات پولی رو بریزه به به حساب کارت و بقیه ی مدارک حسابم بهت بده.

- خانوم بزرگ ولی من خودم سر کار میرم.

- میدونم عزیزم ولی کار به دفعست شاید لازمت شد. من که اینجا نیستم میرم اون سر دنیا اینجوری خیال خودمم راحت تره.

- ممنون خانوم بزرگ شما همیشه به من لطف میکنین.

- این حرفارو نزن هیچ لطفی در کار نیست هر مادری برای دخترش از این کارا میکنه. میخواستم به چیزی در مورد شادمهر بهت بگم. شاید یکم کنار اومدن با اخلاق تندش سخت باشه اما هیچی تو دلش نیست. خیلی مهربونه. اگه کسی به دلش بشینه خیلی خوب باهش رفتار میکنه.

خوب خدا رو شکر که این شازده دل چندان خوشی هم ازم نداشت پس از این به بعد باید پی دعوا و جر و بحث و به تنم میمالیدم.



- شادمهر از صبح زود تا شب معمولا سر کاره . پس بیشتر وقتا خودتی تو خونه . پس راحت باش . تو دختر عاقلی هستی کاری نکن که دعوا یا حرفی بینتون پیش بیاد حالا شادمهر یکم عصبی و تند مزاجه تو که دختر متیننی هستی نذار چیزی بشه . من دوست دارم ۱ - ۲ ماهه برگردم . ولی بستگی داره نظر دکترا چی باشه . پس دیگه سفارش نکنم مادر هوای همدیگرو داشته باشین . تو این مدت خواهرش باش .

خانوم بزرگ همه ی توصیه ها رو بهم کرده بود . مثل مربی که تیمش و آموزش میداد و بعد میفرستادش وسط زمین و میگفت حالا برین بینم چند مرده حلاجین . حرفای خانوم بزرگ یکم آروم کرد . بالاخره شادمهرم آدم بود . ترس نداشت که !

بالاخره روز موعود رسیده بود . دلم گرفت . دوست نداشتم به این زودی از خانوم بزرگ جدا بشم تازه پیداش کرده بودم نمیخواستم از دست بدمش . من و سوسن و خانوم بزرگ با کیوان به فرودگاه رفتیم تعجب کردم یعنی واقعا شادمهر نمیخواست بیاد بدرقه ی مادرش ؟ انقدر از رفتن خانوم بزرگ دلم گرفته بود که دیگه حوصله ی فکر کردن به شادمهر و نداشتم .

به فرودگاه رسیدیم با کمک کیوان چمدون و وسایل خانوم بزرگ و داخل بردیم . توی سالن انتظار منتظر اعلام پرواز خانوم بزرگ بودیم . مدام اشک توی چشم حلقه میزد ولی من اجازه ی پایین اومدن و بهشون نمیدادم . سعی میکردم خوددار باشم . ولی سوسن اصلا هیچ سعی نمیکرد . مدام اشک میریخت و زیر لب حرف میزد :

- خانوم بزرگ دلم براتون تنگ میشه . وابسته ی مهربونیاتون شدم دل کندن برام سخته . نکنه برگردین خبرم نکنینا . تا من زندم کارای خونتون و میکنم . هر چی شد تورو خدا بهم خبر بدین . دل نگرونتونم .

خانوم بزرگ دستی به سر سوسن کشید و گفت :

- انقدر گریه نکن چشمات مثل دو تا کاسه خون شده . چیزی نشده که میرم به چکاب میشم بر میگردم . من که چیزیم نیست این بچه ها اصرار دارن خارجیا معاینم کنن . والا کم دکترا خوب تو همین ایران خودمون نداریم .

بعد نگاهی به من که مدام قدم میزدم انداخت و گفت :

- مادر یکم آروم بگیر چرا همش راه میری ؟ نگرانی از چیزی ؟ بهم بگو خوب . میخوای نرم ؟

من که دیدم با قدم زدنم و چهره ی مضطربم بدتر حال پیرزن و خراب میکنم و دل نگرانش میکنم روی صندلی نشستم و گفتم :

- نه چیزی نیست خانوم بزرگ . فقط تورو خدا تا رسیدین خبر بدین .

دوباره لبخند مهربونش توی صورت چروک خورده اش خودش و نشون داد .

- باشه عزیزم انقدر نگران نباشین . به خدا از نگرانی شماها منم نگران شدم . آروم بگیرین تورو خدا .



سوسن گریه هاش تبدیل به هق هق شده بود دیگه . بالاخره سوالی رو که خیلی دوست داشتم از خانوم بزرگ پیرسم و سوسن پرسید :

- خانوم بزرگ آقا شادمهر تشریف نمیارن ؟

خانوم بزرگ نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- چرا گفت از شرکت میاد اینجا . الانا دیگه باید پیداش بشه .

پس میومد ؟ چه عجب بالاخره احساس کرد در قبال مادرش یه مسئولیتی داره .

بالاخره سر و کله ی شازده پیدا شد خانوم بزرگ و سوسن پشتشون به اون طرف بود و اولین نفری که دیدش من بودم آرام به خانوم بزرگ گفتم :

- آقا شادمهر اومدن خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ با ذوق سرش و چرخوند و گفت :

- کوش ؟ کجاست ؟

اشاره ای به طرف شادمهر کردم خانوم بزرگ با لذت اومدن پسرش و نگاه میکرد . عشق مادری رو میشد از توی چشماش خونده . یه لحظه به شادمهر حسودیم شد . همچین مادر مهربونی داشت و بازم سال تا ماه سراغش و نمیگرفت . مگه توی این گذشته ی لعنتیش چی بود که انقدر از خانوم بزرگ دورش میکرد ؟ افکارم و پس زدم و از جام بلند شدم شادمهر بهمون رسید و سلام بلندی کرد رو به خانوم بزرگ گفت :

- هنوز پروازتون و اعلام نکردن ؟

- نه مادر هنوز منتظرم .

شادمهر نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- الانا دیگه باید اعلام کنن .

شادمهر رفت و کنار خانوم بزرگ نشست . خانوم بزرگ آرام آرام کنار گوشش حرف میزد و اون فقط گوش میداد . از ایستادن خسته شده بودم صندلی کنار سوسن و اشغال کردم . هنوزم چشماش بارونی بود . هر چی باشه اون بیشتر با خانوم بزرگ بوده و بهش وابسته تره . من توی همین مدت کم به مهربونیش خو گرفتم وای به حال سوسن . بالاخره پرواز خانوم بزرگ و اعلام کردن .



از جا بلند شد. اول سوسن و بوسید. به طرفش رفتم در آغوش گرفتمش. عطر تنش و به ریه هام کشیدم آروم و زمزمه وار کنار گوشم گفتم:

- زود بر میگردم. ببخش توی این موقعیت قرارت دارم میدم. به شادمهر اعتماد دارم. توام بهش اعتماد کن. گونه اش و بوسیدم و به روش لبخند زدم:

- شما برین نگران هیچی هم نباشین.

با لبخند ازم دور شد به سمت شادمهر رفت و بوسیدش و گفت:

- مراقب اماتنی من باشیا. صحیح و سالم ازت پس میگیرمش.

بدون اینکه توی چهرش تغییری به وجود بیاد آروم زمزمه کرد:

- مراقبم. سلام به شادی برسونید. بهمون از خودتون خبر بدین.

قطره ای اشک از چشمای خانوم بزرگ چکیدم خداحافظی کرد و رفت. دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. منتظر شدیم تا هواپیما از رو زمین بلند شه. وقتی از رفتن خانوم بزرگ مطمئن شدیم همگی بیرون رفتیم شادمهر رو به سوسن گفتم:

- با کیوان اومدین؟

- بله شادمهر خان

از جیبش دسته کلیدی در آورد و به سمت سوسن گرفت و گفت:

- من دارم میرم شرکت اینم کلیدای خونست.

توی این مدت نگاهی بهم نکرده بود همش طرف صحبتش سوسن بود. خسته شده بودم از این ندیده گرفتنای مسخرش. باشه بابا فهمیدم ازم خوشتر نیامد. دیگه تمومش کن.

خداحافظی کرد و سوار ماشین شاسی بلند خوشگلش شد و سریع ازمون دور شد. به سمت ماشین حرکت کردیم کیوان منتظرمون بود سوار که شدیم انگار دوباره داغ دل سوسن و تازه کرده بودن. دوباره اشکاش جاری بود دستش و تو دستم گرفتم و گفتم:

- سوسن خانوم بزرگ که واسه همیشه نمیخواه اونجا بمونه. دوباره بر میگردد پیشمون.

اشک چشاش و با دستمالی که تو دستش بود گرفت و گفت:



- به توام وابسته شدم خوب . چجوری برم پیش خواهرم . چجوری تورو با این پسره تنها بذارم ؟ نمیدونم خانوم بزرگ چه فکری کرده تورو فرستاده خونه ی این . پسره حتی باهات به کلمه حرف نمیزد . خوب از بی هم صحبتی دق میکنی که آخه .

با این حرف شدت گریش بیشتر شد . راستم میگفت واقعا نمیفهمیدم چرا خانوم بزرگ این کار و کرده . با این سن و سال این تصمیم گیری ازش بعید بود . مگه چی میشد میذاشت توی خونه ی خودش میموندم ؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم :

- تورو خدا اینجوری به خاطر من گریه نکن سوسن . من همیشه عادت داشتم به تنهایی . تازه تند تند میتونیم با هم تلفنی حرف بزیم . قول میدم انقدرام ناراحت نیستم . حتما خانوم بزرگ به چیزی میدونسته . تو نگران نباش . میدونی که خانوم بزرگ هیچ وقت هیچ کاری رو الکی نمیکنه . حالا بخند . سوسن بسه دیگه گریه میگم بخند .

سوسن به زور لبخندی به لبش آورد و منم با لبخندی مصنوعی خندیدم . فقط خدا میدونست تو دلم چی میگذاشت :

- آفرین حالا شد . وقتی بری اونجا چشمت به خواهرت و بچه های شیطونش بیفته من و خانوم بزرگ و کلا تهران و فراموش میکنی من که میدونم .

خندید و گفت :

- خودت میدونی چقدر تو دلم جا باز کردی . این حرفارو میگی که خود شیرینی کنی ؟

خندیدم خودم و توی بغلش جا کردم و گفتم :

- دلم برات تنگ میشه سوسن . مواظب خودت باش

دست نوازشگرش و روی سرم حس کردم .

- توام مواظب خودت باش عزیزم .

به خونه رسیدیم قرار بود سوسن چمدون و وسایلش و برداره و با کیوان راهی همدان بشه . به خاطر بار و بندیلی که داشت خانوم بزرگ قبل از رفتنش به کیوان سپرده بود با سوسن بره .

سوسنم داشت میرفت دیگه واقعا داشتم احساس تنهایی و ترس میکردم . انگار تازه باورم شده بود که تنها شدم . بعد از خداحافظی پر سوز و گدازی که داشتیم بالاخره با کیوان راهی شد .

قرار بود منم بلافاصله به خونه ی شادمهر برم . به آژانس زنگ زدم و ماشین خواستم . توی مدتی که ماشین بیاد با اتاقم و همه جای خونه خداحافظی کردم . دلم برای باغ تنگ میشد . خونه ی شادمهر باغ به این بزرگی نداشت . همیشه عاشق باغ و گل و گیاه بودم . با صدای زنگ آیفون و برداشتم :



- بله ؟

- شما ماشین میخواستین ؟

- بله الان میام .

آیفون و سر جاش گذاشتم و آخرین نگاه و به خونه انداختم و خارج شدم . به راننده آژانس آدرس و گفتم و خودم به صندلی ماشین تکیه زدم . خدا کنه بد اخلاق نباشه باهام .

با کلیدی که شادمهر بهم داده بود در خونه رو باز کردم . این بار با نگاه دقیق تر و با حوصله تری به خونه نگاه میکردم . حیاط نسبتا بزرگی داشت ولی مثل خونه ی خانوم بزرگ گل و گیاه نداشت و زیاد سرسبز نبود . فقط دو تا باغچه ی کوچیک کنار در ورودی قرار داشت . نمای ساختمان سنگ مشکی بود . به لحظه یاد اتاق شادمهر توی خونه ی خانوم بزرگ افتادم اونم همه چیش مشکی بود . دلم گرفت ولی چه اهمیتی داشت من به مهمون ۲ - ۳ ماهه بودم توی خونه ی شادمهر . میتونستم این مدت کوتاه و اینجا سر کنم . با قدمهای آروم به سمت پلکان ورودی خونه حرکت کردم . ۴ تا پله میخورد و بعد در ورودی خونه جلوی روم قرار داشت . در رو باز کردم و داخل شدم . دنبال کلید برق میگشتم . توی خونه خیلی تاریک بود . چراغارو که روشن کردم تازه مبلمان و وسایل شیک خونه به چشمم اومد . دو دست مبل توی پذیرایی بود به دست مبل استیل و به دست مبلای راحتی . تلویزیون و میز ناهار خوری و سیستم صوتی رو از نظر گذروندم دنبال پنجره ها میگشتم . عاشق خونه هایی با پنجره های نورگیر و بزرگ بودم . بالاخره پیداش کردم . پنجره ها با پرده های ضخیم پوشونده شده بودن . تازه علت تاریکی غیر معمول خونه رو فهمیدم . پرده هارو کنار زدم نور داخل خونه اومد . پنجره های بزرگش باب میل من بود لبخندی به لب آوردم . "بالاخره به نکته ی مثبت توی خونه ی شازده پیدا کردم " روی دیوارای خونه تابلو ها و تابلو فرشهای خوشگلی وصل بود که بعید میدونستم انتخابش کار به مرد باشه اونم مردی به سردی و بی تفاوتیه شادمهر . جلو تر رفتم آشپزخونه ی اپن و زیبایی داشت . هر وسیله ی برقی که بگی توی آشپزخونه بود هر آدمی رو به وجد می آورد که توی این آشپزخونه آشپزی کنه . وسایل آشپزخونه ترکیبی از رنگ قرمز و سفید بود . چه عجب بالاخره به رنگ شاد توی این خونه دیدم . از آشپزخونه بیرون اومدم دری رو که کنار در ورودی خونه بود باز کردم . موقعی که وارد میشدم اصلا توجهی به این در نکرده بودم سرویس بهداشتی بود در و دوباره بستم و از پله هایی که به صورت مارپیچ وسط سالن قرار داشت بالا رفتم . اولین اتاق سمت راست همون اتاقی بود که اون روز با سوسن وسایلم و توش چیدم و قرار بود از این به بعد اتاقم بشه . در سمت چپ و باز کردم . با دیدن دکور تیره ی اتاق حدس زدم که باید اینجا اتاق شادمهر باشه . از فکر اینکه اتاق متعلق به شادمهره سریع در و بستم و اجازه ی کنجکاوی بیشتر و به خودم ندادم . در انتهای راهرو به در دیگه بود که بسته بود به سمتش رفتم و در و باز کردم از چیزی که میدیدم دهنم باز مونده بود . تقریبا میشد گفت ۳ برابر کتابخونه ای که توی خونه ی خانوم بزرگ بود اینجا کتاب داشت . ذوق کرده بودم . شاید میتونستم با اجازه گرفتن ازش چند تایی از کتاباش و بخونم . علاوه بر کتابخونه ی بزرگی که اونجا قرار داشت . میز کار و کامپیوتر و از این قبیل وسایل هم به چشم میخورد . در اتاق و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم . هیچ تغییری نکرده بود مثل روزی که چیده بودیم وسایل همونجوری به گوشه ی اتاق بود . مانتو و شالم رو در



آوردم و لباس راحتی پوشیدم. البته خیلی راحت که نه چون با وجود شادمهر باید قید راحتی رو میزد. "خانوم بزرگم با این فکراش کار داده بود دستمون" شلوار و تونیک بلندی به رنگ لیمویی تنم کردم روی تختم ولو شدم. نمیدونستم چه ساعتی میاد خونه. حتی نمیدونستم شام و خونه میخوره یا نه. یعنی من باید واسش غذا بپزم؟ شونه ای بالا انداختم "به من چه مگه من کلفتشم؟ قبل از اینکه من پیام کی واسش آشپزی میکرده؟" شالم و برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. در یخچال و باز کردم. همه چی داشت. خوشم اومد بالاخره به جا آینده نگری کرده بود. چه عجب!

نگاهی به فریزر کردم سبزی های سرخ شده ی بسته بندی شده هم توی یخچال بود. "از به پسر مجرد بعیده همچین چیزایی داشته باشه و انتظار داشتم الان یخچال و فریزرش پر از غذاهای آماده باشه. فکر کن مثلاً شادمهر نشسته تک تک این سبزیارو پاک کرده بعد سرخ کرده و گذاشته تو فریزر" از این فکر خندم گرفت. یهو زدم زیر خنده. شادمهر با اون هیبت و اخلاق پر جذبش فکر کن بشینه سبزی پاک کنه! در یخچال و بستم. دودل وسط آشپزخونه ایستادم. از به طرف گرسنم بود و از طرف دیگه میترسیدم دست به چیزی بزنم و دوباره شازده باهام دعوا کنه. از خیر شام درست کردن گذشتم. در کابینتارو باز کردم و داخلشون و نگاه کردم همه جور خوراکی توی این خونه پیدا میشد! ولی نمیتونستم خیلی راحت مثل خونه ی خانوم بزرگ رفتار کنم. از خیر خوراکی های خوشمزه هم گذشتم. به طبقه ی بالا رفتم و دوباره مانتوم و پوشیدم "باید برم واسه خودم چیزی بخرم بخورم حداقل از گرسنگی نمیرم." خیلی بی عقلی بود با وجود اون همه خوراکی و مواد غذایی من برم از بیرون چیزی بخرم. ولی خوب چاره چیه دوست نداشتم بدون اجازه ازشون استفاده کنم. از شادمهر بعید نبود یهو به بامبول جدید سرم در می آورد.

زیاد به محلهش آشنایی نداشتم مجبور شدم مسیر طولانی پیاده برم تا به به رستوران فست فود برم. سفارش ۱ پیتزا با سیب زمینی دادم و منتظر شدم تا حاضر شه. دوباره غرق شدم توی افکار خودم. بالاخره که چی؟ تا کی باید پیام از بیرون غذا بگیرم؟ همش یعنی باید از شازده بت رسم و جلوش آفتابی نشم؟ یعنی مثل دو تا آدم بالغ نمیتونستیم حرفامون و با هم بزنینم؟ اصلاً مگه خانوم بزرگ بهم نگفت اینجارو هم مثل خونه ی خودم بدونم؟ پس دلیلی نداره واسه هر کاری ازش اجازه بگیرم. با صدای پسر جوونی به خودم اومدم:

- خانوم سفارشتون حاضره.

- ممنون.

ساک غذا رو برداشتم و از رستوران زدم بیرون. عزمم راسخ شده بود. تکلیف خودم و ترسم و همینجا روشن کرده بودم. احساس بهتری داشتم. دوباره با کلید در خونه رو باز کردم. تازه یاد پسر جوونی افتادم که اون روز در و برامون باز کرده بود. ازش خبری نیست کجاست؟ شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم. جعبه ی پیتزا رو در آوردم و شروع کردم به خوردن. خیلی گشتم بود. از صبح انقدر استرس و نگرانی داشتم هیچ غذایی از گلویم پایین نمیرفت. غذام که تموم شد احساس میکردم به گاو درسته خوردم. وسایل و جمع کردم و به طبقه ی بالا رفتم ساعت تقریباً نزدیکای ۹ شب بود. همه جا سکوت و تاریکی بود. الان سریال مورد علاقم



و تلویزیون نشون میداد ولی جرات اینکه برم پایین و نداشتم ترجیح دادم توی اتاقم سرم و گرم کنم . صدای ماشین از توی حیاط اومد . از پنجره ی اتاقم سرک کشیدم ماشین شادمهر بود "یا خدا یعنی اومد ؟ " انگار هر چی با خودم و ترسم کلنجار رفته بودم و کنار زده بودمش بازم تاثیری نداشت و دوباره برگشته بود . از پنجره داشتم نگاه میکردم . از ماشین پیاده شد درای ماشین و قفل کرد وبا کیفی که تو دستش بود به سمت خونه قدم برداشت اگه یکم خوش اخلاق بود دیگه میشد به شازده ی همه چی تموم . بین موندن تو اتاقم و رفتن پایین دودل بودم . نمیخواستم فکر کنه توی آداب معاشرت مشکلی دارم ! ولی هر کاریم میکردم پام به طرف در نمیرفت . روی تختم نشستم و گوشام و تیز کردم تا شاید صدایی از پایین بشنوم . صدای پاش و حس میکردم که داره به سمت اتاقش میره و بعد صدای بسته شدن در اتاق . نفسم و که از ترس حبس کرده بودم و پر صدا بیرون دادم . خوشحال بودم که سراغی ازم نگرفته . هنوزم جلوش معذب بودم .

دوباره صدای در اتاقش اومد گوشام و تیز کردم . صدای قدماش هی نزدیک تر میشد . تقه ای به در اتاق زد مثل فنر از جام بلند شدم دستپاچه شده بودم ولی مدام سعی میکردم خودم و آرام کنم . شالم و برداشتم و روی سرم انداختم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم . اول از همه چشمای سیاهش بود که نظرم و جلب کرد :

- سلام . کی اومدی ؟

چه راحت و خودمونی حرف میزد . ولی هنوزم اخماش تو هم بود . مثل این بازپرسا بود .

- سلام . ۲ - ۳ ساعتی میشه .

- خوبه . بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم .

- الان میام .

یعنی باهام چیکار داشت ؟ از پله ها پایین رفتم روی یکی از راحتیا لم داده بود و چشماش و بسته بود . انگار حضورم و حس کرده بود بدون اینکه چشماش و باز کنه گفت :

- بشین .

مثل بچه ی حرف گوش کنی روی اولین مبل راحتی نشستم . دقیقه ای بعد بالاخره رضایت داد تا چشماش و باز کنه . یکم خیره خیره نگام کرد و بعد به حرف اومد :

- سر در نیارم چرا من باید نقش قیم تورو تو این مدت بازی کنم . اینجور که فهمیدم ۱۹ سالته پس میتونی از خودت محافظت کنی که از خونتون فرار کردی !

باورم نمیشد دوباره میخواست حرف از فرارم بزنه و تحقیرم کنه . با اخمای در هم داشتم نگاهش میکردم :



- من نه حوصله ی بچه داری دارم نه وقتش و . من وقتی از سر کار میام عین جنازم . حتی یادم میره شام بخورم . پس خواهشا واسم دردرس درست نکن . گوشت با منه ؟

سرم و آروم تکون دادم . بهش یه جورایی حق میدادم از تصمیم خانوم بزرگ ناراحت و عصبانی باشه . بالاخره با وجود من تو خونش اون آزادی و راحتی اولیش و نداشت . دوباره به حرف اومد :

- زیادم جلوی من آفتابی نشو . شب که میام خونه دوست دارم آرامشم و داشته باشم و تنهاییم و . پس سعی نکن چیزی از زندگیم و تغییر بدی . من نه شام خونه میام نه نهار . از کله ی صبح شرکتیم تا ساعت ۹ - ۱۰ . پس تو خونه خودتی و خودت . هر کار میخوای بکن ولی نظم و ترتیب چیزی رو به هم نزن . یه خانومی هست که شنبه ها و سه شنبه ها میاد خونه رو تمیز میکنه . اسمش همدمه . هر چی هم تو یخچال میبینی کار همدمه .

از اینکه فکر میکردم خود شادمهر همه ی سبزیارو پاک کرده دوباره خندم گرفت سعی میکردم جلوشو بگیرم ولی حالا که قیافه ی عبوس و اخمالوش و جلوم میدیدم بیشتر خندم میگرفت . آخرم نتونستم خودم و کنترل کنم و خنده ی ریزی کردم . حرفش و قطع کرد اخماش و بیشتر تو هم کرد و زل زد تو صورتم :

- کجای حرفام انقدر خنده داشت ؟

سکوت کردم و سرم و زیر انداختم .

- نه بگو دیگه . بگو منم بخندم .

- ببخشید یاد چیزی افتادم .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت:

- نمیدونم قدر اهل آشپزی و این برنامه ها هستی ولی هر چی خواستی واسه خودت درست کن . هر وسیله ای هم که واسه خونه میخواستی به همدم بگو تا بخره . یه پسر جوونی هم هست که بیشتر حکم نگهبانی رو داره اسمش علی به نفعته زیاد باهاش خودمونی نشی .

این چه فکری در مورد من کرده بود ؟

- خوب سوالی نداری ؟

بالاخره عزمم و جزم کردم . این فکر کرده بود کیه ؟ منم باید حرفام و بهش میزدم .

- اولاً ممنون که قبول کردین من پیام اینجا . دوماً من خودمم دوست نداشتم پیام اینجا و یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتم .



پس خوشحال میشم توی این مدت به جای اینکه به من به چشم سربار نگاه کنین به چشم یه دوست بهم نگاه کنین . من خودم به خاطر خانوم بزرگه که اینجام . پس دلیلی نمیشی شما به هر دلیلی که دلتون خواست به من توهین کنین .

تازه سرم و بالا گرفتم و تو چشمات نگاه کردم . بر عکس تصورم خونسرد به مبل لم داده بود و به من خیره شده بود .

- خوب سخنرانی خانوم تموم شد ؟

دلم میخواست پاشم و یه مشت بکوبم پای چشمش .

- بله دیگه حرفی ندارم .

- میتونی بری تو اتاقت .

ریموت تلویزیون و برداشت و روشنش کرد . منم از جام بلند شدم و بدون حرف دیگه ای به اتاقم پناه بردم .

فصل دوازدهم

بدون هیچ برخوردی ۳ روز از اقامتم توی خونه ی شادمهر گذشت . صبحا تقریبا یه ساعت خاص با هم از در میزدیم بیرون ولی حتی تعارف نمیکرد که منو برسونه . منم همچین توقعی ازش نداشتم . خانوم بزرگ از وقتی رفته بود دو بار باهام تماس گرفته بود آخرین باری که باهاش حرف زده بودم به نظرم یکم مشکوک میومد . ساعت حدودای ۶ عصر بود که تلفن خونه ی شادمهر به صدا در اومد به سمت تلفن رفتم :

- بله بفرمایید ؟

- شمیم خودتی مادر؟ سلام عزیزم

خوشحال شدم با ذوق جوابش و دادم :

- سلام خانوم بزرگ خویین ؟ نمیدونین چقدر دلم واستون تنگ شده .

- منم همینطور عزیزم . همش دلم پیش توئه . تو خوبی ؟ شادمهر خوبه ؟ اوضاع رو به راهه ؟

- بله خانوم بزرگ هم من خوبم هم آقا شادمهر . اوضاعم خوبه .

- خدارو شکر همش نگرانم نکنه شادمهر باهات بد برخورد کنه .



- نگران نباشین آقا شادمهر خیلی بهم لطف کردن . از خودتون بگین . شادی خانوم خوبن ؟ اوضاع قلبتون چطوره ؟ دکترا چیزی نگفتن ؟

- شادی هم خوبه کنار دستم نشسته سلام میرسونه .

- سلام برسونید بهشون

- سلامت باشی . والا دکترا حرف اضافه تر از دکترای ایران بهم نزدن . همون حرفا و همون تشخیصا . الکی هم من و این همه راه تا اینجا کشوندن . توی ایرانم میشد عمل کرد .

از اسم عمل رنگم پرید :

- عمل ؟ چه عملی خانوم بزرگ ؟

- نگران نشو شمیم جان . حالا هنوز فعلا منتظر آزمایشان ببینن چی میشه . ولی گفتن شاید احتیاج پیدا کنم به عمل قلب باز .

- وای خانوم بزرگ . تورو خدا مواظب خودتون باشین . کی قراره عمل شین ؟

- گفتم که فعلا معلوم نیست دخترم . شاید اصلا عملم نکنن . نگران نشو الکی مادر .

- آخه مگه میشه نگرانتون نباشم ؟

- موندن و رفتن دست خداست . اگه خدا بخواد موندنیم اگرم بخواد رفتنی میشم .

- خانوم بزرگ نزنین این حرفارو . خدا نکنه . ایشالله سایتون صد سال بالای سر ما باشه .

- حقیقته دخترم . شادمهر کجاست ؟

- شرکته

- چیکار میکنه ؟ رفتارش باهات چجوریه ؟ تغییری کرده ؟

به نظرم سوالاش یکم بی ربط بود مثلا چه تغییری باید میکرد ؟

- رفتارشون خوبه . همین که من و توی خونشون نگه داشتن من ممنونم ازشون .

- از خداهش باشه دختر گلم و سپردم دستش .



- شما لطف دارین به من خانوم بزرگ .

- حقیقت و میگم مادر تعریف الکی که نیست . شمیم جان مادر من باید دیگه برم دوباره باهات تماس میگیرم . کاری نداری باهام ؟

- نه خانوم بزرگ مواظب خودتون باشین به همه سلام برسونین

- میبوسمت عزیزم . به شادمهرم سلام برسون خداحافظت

- خداحافظ .

انگار بعد از حرف زدن با خانوم بزرگ انرژی مضاعف گرفته بودم . ولی به نظرم به جوری میومد . شونه هام و بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم .

دوباره زندگیم روی روال همیشگی و معمولش افتاده بود . صبح تا عصر که شرکت بودم و عصر هم که میومدم تهیه ی یه غذای ساده رو میدیدم و مینشستم سر درسام ساعتی با کتابام سر و کله میزدم و بعد غذای مختصری میخوردم و دوباره درس میخوندم تا ساعت ۹ . بعد ساعت ۹ سریال مورد علاقم و میدیدم . قبل از ۱۰ هم وسایلم و جمع میکردم به اتاقم میرفتم . فقط صدای باز و بسته شدن در اتاقش و میشنیدم . کل رابطه ی ما توی اون خونه صبح بخیر گفتنامون بود . اونم از رو اجبار . از اون شبی که با هم حرف زده بودیم دیگه تحقیر و توهینی ازش ندیده بودم .

مثل هر روز دیگه با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت حمام رفتم . برای اینکه موقع حمام رفتن راحت باشم معمولا صبح های خیلی زود ساعت و کوک میکردم که برخوردی با شادمهر نداشته باشم . وقتی دوش گرفتمم تموم شد . داشتم حولم و تنم میکردم که در با شدت باز شد . ترسیدم جیغی کشیدم شادمهر با قیافه ی خواب آلود و ترسیده اول زل زد به من و بعد سرش و گردوند طرف دیگه . سریع حولم و جمع کردم و کلاه حولم و روی سرم انداختم :

- تو این موقع صبح اینجا چیکار میکنی ؟

عصبانی شدم در و یهو باز کرده بود حالا طلبکارم بود . با اخمای تو هم گفتم :

- من اینجا چیکار میکنم ؟ من اینجا داشتم دوش میگرفتم شما چرا یهو وارد شدین ؟

روشو برگردوند و گفت :

- ببخشید تو خونه ی خودمم باید برای ورود به همه جا اجازه بگیرم ؟ عجب گیری کردیما .

- اولاً روتون و اون ور کنین . دوما تنها ساعتی که صبح ها فکر نمیکردم کسی مزاحم دوش گرفتم بشه همین ساعت بود . من

همیشه این موقع صبح دوش میگیرم



لبخند محوی که روی صورتش بود با حرف من تبدیل به خنده شد. چه عجب به بار خندش و دیدم. سرش و چرخوند به طرف دیگه. از خندیدنش به حرفم عصبانی تر شدم:

- ببخشید میشه بگین کجای حرفم خنده داشت؟

انگار براش خنده دار ترین جوک و تعریف کرده بودم یهو قاه قاه زد زیر خنده! نه مثل اینکه اینم صبح ها به جورایی سیمای مخش قاطی پاطیه! سعی میکرد جلوی خندش و بگیره اما موفق نبود و دایما نیشش باز میشد. به لحظه به عقلش شک کردم. به چیزیش میشد اینم. نه به شبا که با به من عسلم نمیشد خوردش نه به صبح ها که هر چی بهش میگفتی نیشش و باز میکرد:

- حرفت اصلا خنده دار نبود

نتونست خودش و نگه دار و دوباره خندید. عصبانیتم بیشتر شد:

- تا صبحم اینجا وایسیم شما میخواین بخندین؟! برین کنار من میخوام رد شم.

سرش و گردوند دوباره طرفم و کنار رفت خودم و پشت در قایم کردم و دوباره بهش گفتم:

- سرتون و اون طرف بگردونین.

انگار دوباره همون جوک خنده دار و براش تعریف کرده باشم زد زیر خنده. وا یادم باشه آدرس به روانپزشک و براش بگیرم. به خانوم بزرگم بگم شازده پسرش از دست رفته! با این خنده ها دیگه بهش نمیومد که شازده یخی صداس کنم باید فکر میکردم به اسمی روش میداشتم که به روزای خندونش بیاد! سرش و برگردوند و من به حالت دو از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم. تازه وقتی به اتاقم رسیدم متوجه عمق ماجرا شدم. دختره ی بی حیا ۱ ساعت جلو پسر مردم با حوله وایسادی داری باهاش کل کل میکنی؟ اون که همینجوری دیدش رو تو خرابه دیگه بدترش کردی که با این کارت. با این فکر لب و لوچم آویزون شد. با بی حوصلگی بلند شدم تا لباسام و پیوشم. مانتو و مقنعه ی مشکی با شلوار جین آبی انتخاب کردم. روی زمین کنار وسایل آرایشم نشستم. همینجوری که آرایش ملایمی میکردم به در و دیوارم بد و بیراه میگفتم "دیگه میتروسم تو این خونه به دوشم بگیرم. خانوم بزرگ خدا پدر و مادرت و بیمارزه خودت راحت رفتی اون سر دنیا پیش دخترت من و با پسرت اینجا تنها گذاشتی. آخه این انصافه؟ اه این اتاقم که به آینه و میز آرایش درست و حسابی نداره. با حقوق بعدیم باید واسه خودم به میز آرایش بخرم. پسره پررو پررو تو چشم زل زده قاه قاه به ریش من میخنده! نه به اون بد اخلاقیاش نه به این خنده رو بودن صبحش! کدومو باور کنم؟ ولی خیلی خوشگل میشد وقتی میخندید ته دل آدم قنچ میرفت! میشد همون شازده ی همه چی تموم. شمیم بس کن تورو خدا سر صبحی. حالا بگو چجوری باز روت میشه تو چشمات نگاه کنی؟"

غرغرام که تموم شد کیفم و برداشتم و آرام در اتاق و باز کردم سرم و از در کرده بودم بیرون داشتم اطراف و میباید سرم و به سمت راست که گردوند دیدم با حوله و همون قیافه ی همیشگیش جلوم وایساده:



- منتظر چیزی هستی؟

مثل فنر از جام پریدم . مطمئن بودم از خجالت سرخ شدم . " بیا اینم دومین سوتی ! خدا آخر و عاقبت سومیش و به خیر کنه " سرم و انداختم پایین :

- نه نه داشتم میرفتم سر کار

- کی باید اونجا باشی؟

- ۹ صبح

- الان که خیلی زوده تازه ساعت ۷:۳۰

آقا فکر کرده بود زیر پای منم از این شاسی بلند خوشگلاست ! دیگه نمیدونست باید با تاکسی این همه راه و برم تازه باید فکر ترافیک و اینکه آیا تاکسی بگیرم بیاد آیا نیادم میکردم . نفسش از جای گرم در میومد

- اگه دیر برم ترافیک میشه ماشینم بگیرم نیامد

سرش و دو سه بار تکون داد و گفت :

- تا تو بری پایین منم حاضر میشم .

پشتش و به من کرد و به سمت اتاقش رفت . از تعجب چشمام گرد شده بود . این امروز چشه ؟ چیزی تو سرش خورده ؟ نه به روزایی که جواب صبح بخیرمم به زور میداد نه به الان که فداکار شده ! بابا اصلا شاید نمیخواه برسونتت . لابد کارت داره حالا . آخه چه کاری میتونه سر صبحی باهام داشته باشه ؟ مگر اینکه بخواد راجع به رنگ حولم حرف بزنه . با یاد آوری قضیه ی صبح دوباره خجالت کشیدم . خاک بر سرت شمیم چقدر بی حیا شدی .

رفتم پایین و منتظرش موندم . بدتر از خانوما چقدر حاضر شدنش طول میکشید . بالاخره شازده پیداشون شد . کت و شلوار نوک مدادی و بلوز سفید پوشیده بود کیف سامسونت مشکیشم تو دستش بود . بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

- بریم .

جان ؟ کجا بریم ؟ تشریف داشتین حالا ! نکنه خانوم بزرگ همین تغییرات جناب شازده رو پیش بینی کرده بود ؟ با چشمای گشاد شده مثل جوجه دنبالش راه افتادم .

سوار ماشین شد و روشنش کرد من همینطور عین این آدمای مسخ شده یه جا وایستاده بودم . نمیدونستم کجا بشینم . دودل بودم



صندلی جلو رو انتخاب کنم یا صندلی عقب و . مثل اینکه صبر کردن کلافش کرده بود . در جلو رو برام باز کرد . توی دلم از خدا تشکر کردم که تصمیم گیری رو برام راحت کرد . اولین بار بود که سوار ماشینش میشدم . اونم درست کنارش . به اضطراب خاصی داشتم . بالاخره واسه اولین باری بود که بهم روی خوش نشون میداد . نمیخواستم خرابش کنم . به جورایی میترسیدم که این خوش اخلاقیاش زود تموم شه . دوست داشتم به جای اینکه برای هم از رو شمشیر ببندیم یکم با هم مهربون تر باشیم . حالا نمیخوام برادرم باشه ، نمیخوام دوستم باشه . حداقل احترام بذاریم به وجود همدیگه . توی یه خونه با هم زندگی میکردیم ولی همش تنها بودیم جفتمون . حتی کوچکتترین صحبتی با هم نمیکردیم .

پخش ماشین و روشن کرد آهنگ ملایم و قشنگی پخش میشد :

کنار بغض و دلسردی تو بی اندازه همدردی

تو روزایی که میمردم تو با من زندگی کردی

تو از حرفام رنجیدی ولی حالم رو فهمیدی

تو اوج حق هقم بودم به من لبخند بخشیدی

یه عمره فکر دریام و تو این مرداب سرگردون

بهت رویام و میسپارم بهم دریا رو برگردون

داشتم از آهنگ لذت میبردیم که به حرف اومد :

- چه ساعتی کارت تموم میشه میری خونه ؟

- ساعت ۵

- چجوری از شرکت میری خونه ؟ منظورم اینه که با اتوبوس ؟ تاکسی ؟ آژانس ؟

شازده توهیمه ها انگار من رییس شرکت بودم که با آژانس برم و پیام ! اونجوری که کل حقوقم و باید میدادم واسه رفت و آمد :

- بستگی داره اگه زود کارام تموم بشه و راس ساعت ۵ از شرکت پیام بیرون صبر میکنم با اتوبوس میام خونه ولی اگه دیر شده باشه و هوا تاریک شده باشه با تاکسی میام که زودتر برسم خونه .



سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

- چرا با کیوان نمیری؟ اون که فعلا بیکار توی خونه ی مامانه؟ ماشینم که هست

- اون راننده ی خانوم بزرگه راننده ی من که نیست .

- ولی الان که مامان ایران نیست . کیوانم که بیکاره . بهتر از اینه که تنها رفت و آمد کنی اونم با اتوبوس و تاکسی که معلوم نیست

چه آدمایی توش هستن !

تعجب کرده بودم . حرفاش بیشتر از ۱۰ کلمه شده بود ! عادت نداشتم انقدر طولانی مدت طرف صحبتش قرار بگیرم . نمیفهمیدم

چرا انقدر رفت و آمد من یهو براش مهم شده !

- ممنون اینجوری که خودم برم و پیام راحت ترم .

اخماش تو هم رفت و گفت :

- هر جور خودت راحت تری .

یهو چرا اینجوری شد؟! تا آخر مسیر هیچ حرف دیگه ای نزد . جلوی شرکت توقف کرد :

- ممنون . لطف کردین منو رسوندین .

بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

- گفتمی ساعت ۵ کارت تموم میشه ؟

- بله چطور ؟

- هیچی همینجوری . خداحافظ

- خداحافظ

از ماشین پیاده شدم گازش و گرفت و رفت . یهو جنی شد . داخل شرکت رفتم . از جایی که با ماشین اومده بودم خیلی زودتر از معمول رسیدم . در شرکت و باز کردم سکوت بود و سکوت . کیفم و روی صندلیم گذاشتم قاسم آقا آبدارچی شرکتتم نبود . دلم چای خواست . به آبدارخونه رفتم و کتری رو پر آب کردم . شعله رو روشن کردم و منتظر موندم که جوش بیاد . امروز واقعا چه بلایی سر شادمهر اومده بود ؟ یهو انقدر تغییر ؟ یه شبه ؟ چیزی شده بود یعنی ؟ نکنه این آرامش قبل از طوفان بود ؟ خدا به خیر بگذرونه . کتری جوش اومد چای دم کردم و منتظر شدم تا حاضر شه . باید به خانوم بزرگ بگم این رفتار شادمهر و ؟ نه واسه چی



بگم؟ زیادی بزرگش نکن. شاید دلش سوخته گفته امروز و بذار ببرمش سرکار. انگار خودم و با این حرف قانع کردم. چای ریختم و پشت میزم برگشتم. کتاب درسیم و از کیفم در آوردم و تا قبل از ساعت کاری یکم درس بخونم. سرم توی کتابم بود که صدای سمانه باعث شد سرم و بالا بگیرم:

- چی شده خانوم سحر خیز شده؟ زود اومدی شرکت؟

- اولاً سلام. دوما امروز زود رسیدم دیگه. چای میخوری؟

- سلام به روی ماهت به چشمون عسلیت. شعر جدید گفتم شمیم.

- مرده ی این خلاقیتای مسخرتم سمانه! نگفتی چای میخوری؟

- آگه تازه دمه بریز

- آره الان دم کردم.

براش چای ریختم و پیشش برگشتم. دلم میخواست با سمانه حرف بزنم و از رفتارای امروز شادمهر بگم تا ببینم نظر اون در این مورد چیه ولی سمانه هیچی از زندگی من نمیدونست. یعنی خودم اینجوری راحت تر بودم که بهش نگم. فقط میدونست که پدر و مادر ندارم و خانومی سرپرستیم و قبول کرده. به شدت احساس میکردم نیاز به یه هم صحبت دارم. سمانه که چهره ی دودل من و دید گفت:

- چیه؟ چی شده؟ چیزی میخوای بگی؟

- ممممم... سمانه یه سوال

- پپرس

- بین آگه یکی باشه که ازت بدش بیاد بعد همش باهات بد اخلاق و سرد باشه یعد یهو یه شبه از این رو به اون رو شه و رفتارش باهات بهتر بشه تو چه فکری میکنی؟ یعنی چرا اینجوری شده؟

- بستگی داره این طرف چه نسبتی باهات داشته باشه و چه اتفاقی بینتون افتاده باشه که باعث شده باشه اون مهربون بشه. حالا کی هست این طرف؟

دلم نمیخواست بهش حرفی بزنم:

- یه بنده خدایی. زیادم مهم نیست البته مرسی.



سمانه به لنگه ی ابروش و بالا انداخت و با قیافه ی مشکوک گفت :

- خواهش میکنم .

تا آخر وقت دیگه سعی کردم به چیزی فکر نکنم . ساعت ۵ بود وسایلم و جمع کردم و از شرکت زدم بیرون . حوصله ی اینکه واسه ی اتوبوس صبر کنم و نداشتم کنار خیابون ایستادم تا با تاکسی به خونه برم . پرشیاش مشکی جلوی پام وایستاد بوق زد توجهی نکردم صدای راننده به گوشم رسید :

- خانوم صدری .

سرم و برگردوندم . این که صیادی بود اینجا چیکار میکرد ؟

- بله آقای صیادی ؟

- خونه تشریف میبرین ؟

- بله

- میخواین تا به مسیری برسونمتون ؟

هنوز کلمه ای از دهنم خارج نشده بود که ماشین شادمهر و دیدم که جلوی ماشین صیادی توقف کرد و از ماشین پیاده شد . شادمهر جلو اومد :

- به سلام آقا ساسان گل . چطوری پسر ؟

صیادی خندید و گفت :

- ما که هستیم شما ستاره ی سهیلی

- اختیار دارین . چی شده ؟

- خانوم صدری داشتن تاکسی میگرفتن گفتم تا به جایی که هم مسیریم برسونمشون .

- دستت درد نکنه ساسان جون من دیگه خودم و رسوندم .

رو به من کرد و گفت :

- خیلی دیر کردم ؟ گفتم که به ذره وایسی من خودم و میرسونم .



این داشت چی میگفت؟ خدایا شاخ رو سرم در نیاوردم؟ همونجوری مات داشتم نگاهش میکردم که گفت:

- شمیم تو برو تو ماشین من با ساسان کار دارم.

از ساسان خداحافظی کردم و با دنیایی از سوال توی ماشین شادمهر نشستم. دقیقه ای با صیادی حرف زد و بعد به طرف ماشین اومد. سوار شد. جرات پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم.

به نظرم یکم دستپاچه بود. تا حالا اینجوری ندیده بودمش:

- این ورا کار داشتم زود کارم تموم شد گفتم یهو پیام دنبال تو

- ممنون راضی به زحمت نبودم خودم میرفتم.

جوابی به حرفم نداد. فقط جلوش و نگاه میکرد. کنارش معذب بودم. احساس میکردم نفس کم آوردم. شیشه رو دادم پایین تا یکم هوا بخورم. دوباره به حرف اومد:

- به کیوان گفتم از فردا بیاد دنبالت.

- چرا؟

- چرا؟ آخه چرا داره؟ اینجوری کیوانم بیکار نمیونه.

پس داشت فکر بیکاری کیوان و میکرد! دلخور صورتم و به سمت پنجره برگردوندم. دوست نداشتم ضعیف باشم و حتی واسه کوچکتترین رفت و آمدم یکی کنارم باشه. دلم میخواست مستقل باشم. اصلا به چه جراتی توی رفت و آمد من دخالت میکرد؟ همین امروز به کیوان زنگ میزنم و میگم فردا نیاد.

دم خونه من و پیاده کرد. منتظر بودم با من به داخل خونه بیاد ولی از ماشین پیاده نشد:

- مگه نمایین داخل؟

- نه باید برگردم شرکت خداحافظ

- خداحافظ

این چرا امروز انقدر عجیب شده؟ اگه نمیخواست بیاد خونه پس واسه چی این همه راه توی ترافیک من و گذاشت خونه؟

انقدر از صبح تا حالا فکر کرده بودم که مغزم داغ کرده بود. حوصله ی شام درست کردن نداشتم. با بی حالی کتابای درسیم و



آوردم و جلو تلویزیون روی زمین ولو شدم . یکم میخوندم یکم استراحت میکردم . اصلا حس درس خوندن و نداشتن . کتابارو بستم و تلویزیون و روشن کردم . هیچ برنامه ای نظرم و جلب نکرد . چقدر دلم برای سوسن تنگ شده بود تصمیم گرفتم زنگی بهش بزنم . بعد از چند تا بوق خواهرش سروناز گوشی رو برداشت بعد از احوال پرسی معمولی گوشی رو به سوسن داد :

- بله ؟

- سلام سوسن

- ای قربونت برم شمیم جون تویی عزیزم ؟ دلم برات لک زده بود

- آره میدونم بی معرفت رفتی پیش خواهرت نه زنگی میزنی نه سراغی میگیری . انگار نه انگار که اصلا شمیمی وجود داره .

- نگو اینجوری قربونت برم . باور کن همش به یادتم . خوبی ؟ چه خبر ؟

- خوبم مرسی . خبری نیست . دلم یهو هوات و کرد گفتم بهت زنگ بزنم .

- منم الان تو فکرت بودم دل به دل راه داره عزیزم . از خانوم بزرگ خبری داری ؟

- آره تازگیا باهاش حرف زدم حالش خوبه ولی هنوز معلوم نیست کی برگرده .

دلم نمیخواست به سوسن حرفی از عمل بزنم و نگرانش کنم .

- خوب خدا رو شکر . اونجا راحتی ؟ این پسره که باهات بد رفتار نمیکنه ؟ اصلا کجاست الان ؟

- آره راحتم . نه کاری به کار هم نداریم . هر کی زندگی خودش و داره . الان شرکته .

- شمیم جون حالا هر چقدرم خانوم بزرگ به پسرش اعتماد داشته باشه ولی هر چی باشه یه پسر مجرده . میدونم که خودت بهتر

همه چی رو میدونی ولی حواست جمع باشه . شبا میخوابی در اتاقتم قفل کن .

- سوسن انقدر نگران نباش . این با من به زور دو تا کلمه هم حرف میزنه .

تو دلم گفتم البته به استثنای امروز !

- باشه مادر بالاخره جوونه . توام ماشالله خوشگلی .

- چشم حواسم به همه چی هست . نگران نباش

- انشالله زودتر خانوم بزرگ برگرده که همه چی رو به راه بشه مثل اولش .



- امیدوارم . خوب سوسن از خودت بگو چیکارا میکنی ؟

دقایقی که با سوسن حرف زدم از محیط اطرافم فارغ شده بودم . همیشه از حرف زدن با سوسن لذت میبردم . بالاخره گوشی و قطع کردم . نگاهی به کتابام انداختم امروز حس درس خوندن نبود . وسایلم و جمع کردم و به اتاقم بردم . داشتم دوباره برمیگشتم پایین که چشمم به در اتاق کار شادمهر افتاد یه حسی قلقلکم میداد که برم و نگاهی به کتاباش بندازم ولی از طرف دیگم یه حسی خاطره های گذشته رو بهم یاد آوری میکرد و مانع رفتنم میشد ولی آخرش اون حس کنجکاوم برنده شد . اول نگاهی به ساعت توی راهرو انداختم ساعت ۷ بود . حالا کو تا ۱۰ که شادمهر بیاد ! آروم در اتاق و باز کردم دوباره از دیدن اون همه کتاب به وجد اومدم . نگاهم رو کتابا سر میخورد . کتاب بر باد رفته رو از توی کتابخونه اش برداشتم . همیشه عاشق این کتاب و شخصیت اسکارلت بودم . با صرف نظر از بدجنسیایی که به اطرافیانش میکرد ولی شخصیت دوست داشتنی داشت حداقل برای من که اینجوری بود . برای چندمین بار غرق خوندنش شدم . زمان و یادم رفته بود . یه لحظه از شنیدن صدای ماشینی توی حیاط به خودم اومدم . سریع کتاب و بستم و هول هولکی توی کتاب خونه گذاشتم خواستم برم که دستم خورد به کتابا و چند تاش ریخت روی زمین . هول کرده بودم . مگه ساعت چند بود ؟ چقدر زود اومده بود نگاهی به ساعت اتاق کردم ساعت ۱۰ بود چرا من متوجه گذر زمان نشدم . با عجله داشتم کتابارو جمع میکردم و داخل کتابخونه میداشتم که صدای پاشو روی پله ها شنیدم . دست از جمع کردن کتابا کشیدم و ساکت شدم تا متوجه حضورم توی اتاق کارش نشه . یکی از کتابا که کج شده بود از کتابخونه پرت شد روی زمین و صداش توی اتاق پیچید چشمام و بستم و زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم الان بود که بیاد و حالم و جا بیاره . همش خدا خدا میکردم که صدارو نشنیده باشه ولی با صدای پایی که به سمت اتاق کار میومد فهمیدم این بار خدا به دادم نرسیده و توی بد دردمسری افتادم چشمام و باز کردم و با وحشت به در اتاق خیره شدم دستگیره ی در تکونی خورد و در باز شد

نگاهم روی شادمهر خشک شد . همونجوری که کتابا تو دستم بود زل زده بودم بهش . منتظر عکس العملش بودم . آروم آروم اومدم توی اتاق و همینجوری به کتابایی که ریخته بود زمین نگاه میکرد . از توی چهرش نمیشد هیچی رو خوندم . الان ناراحت بود ؟ عصبانی بود ؟ آروم بود ؟ خوشحال و که مطمئنم نبود !

نگاهش و از روی کتابا گرفت و به چهره ی وحشت زده ی من خیره شد :

- کلا از اجازه گرفتن خوشت نمیاد نه ؟

آب دهنم و به زور قورت دادم . اگه کلمه ای میگفت میزدم زیر گریه . پر بغض بودم . دستام شل شده بود . احساس میکردم هیچ جونی واسه نگه داشتن کتابا دیگه ندارم . کتابای تو دستم سر خورد و افتاد روی بقیه ی کتابا . با دیدن این صحنه مطمئن بودم دیگه کتک و خوردم . بغضم ترکید و مثل دخترای دو ساله زدم زیر گریه . چهرش متعجب شده بود . قدمی به طرفم برداشت ترسیدم و عقب رفتم . دستاش و توی جیب شلوارش کرد و آروم نگاهم میکرد . منم جرات اینکه کتابارو جمع کنم یا از اون اتاق فرار کنم و نداشتم . یه گوشه عین بچه یتیمای وایساده بودم و گریه میکردم . بعد از چند دقیقه ای که گریه کردم و اون همینجوری



آروم نگام کرد بالاخره ساکت شدم . دستمالی از توی جیبش در آورد طرفم گرفت و گفت :

- بیا دختر کوچولو اشکات و پاک کن .

دستمال و با اکراه از دستش گرفتم دوباره گفت :

- اینجوری که تو گریه کردی هر کی ندونه فکر میکنه من اینجا دارم میزنمت یا بهت بد و بیراهی چیزی گفتم ! این گریه چی بود الان ؟

سرم و پایین انداختم . از حرکت بچه گانه ی خودم حرصم گرفته بود . سکوت کردم .

- زبونتم گربه خورده ؟

- ببخشید بدون اجازه وارد اتاق کارتون شدم

- بی اجازه جایی رفتن که کار همیشگیته ! به چیز جدید بگو .

- من فقط میخواستم کتابارو ببینم حوصلم سر رفته بود .

چند تا از کتابارو از روی زمین برداشت و توی کتابخونه گذاشت و این بار بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت :

- انقدر کتاب خوندن و دوست داری ؟

با شنیدن این سوال انگار اصلا یادم رفته بود که چه آبرو ریزی راه انداخته بودم چند دقیقه پیش پر هیجان گفتم :

- عاشق کتابم . از وقتی بچه بودم کتاب میخوندم . خودم نمیتونستم بخرم ولی همیشه دختر خالم کتاباش و به من میداد که بخونم .

برگشت سمتم و دوباره نگاهش روی من ثابت شد " شمیم جلو دهنتم و بگیر . زیادی داره براش توضیح میدی " سرم و دوباره پایین انداختم .

- خوب حالا چی میخوندی ؟

- بر باد رفته

- تا حالا نخونده بودیش ؟

دوباره مشغول جمع کردن کتابا شد . انقدر خجالت زده بودم که حتی نمیتونستم برم کمکش . از به طرفم مبهوت این برخوردش بودم



- چرا چند باری خونده بودمش ولی کتاب قشنگیه دوستش دارم . هر چند بارم که بخونمش سیر نمیشم ازش .

آخرین کتابارو هم داخل کتاب خونه گذاشت و کتاب بر باد رفته رو از بینشون برداشت . ورقی زد و به طرف من گرفتش .

- میتونی ببری بخونیش

خیلی خوشحال شده بودم که اجازه داده کتابشو بخونم . با هیجان کتاب و ازش گرفتم . دلم میخواست پیرم بغلش و بوسش کنم .
چقدر وقتی مهربون میشد دوست داشتنی میشد . جلوی این میلیم و گرفتم و گفتم :

- مرسی که اجازه دادین و ببخشید که اجازه نگرفتم .

چشماش میخندید ولی خیلی جدی گفت :

- خواهش میکنم .

کتاب و برداشتم و از اتاق کار اومدم بیرون . نفسم و پر صدا بیرون دادم و به اتاقم رفتم . شالم و برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . کتاب و جلوم باز کردم و دوباره میخواستم خوندن و شروع کنم که تقه ای به در خورد . از جام بلند شدم شالم و روی سرم انداختم .
در و باز کردم شادمهر بود :

- شام خوردی ؟

- نه حوصله ی آشپزی نداشتم . زیادم گرسنه نبودم .

اخماش و تو هم کرد :

- به خودت گرسنگی نده وقتی مامان برگرده همینجوری که تحویلیم دادتت همونجوری هم تحویل میگیره .

سرم و انداختم پایین دوباره گفت :

- میخوام برم شام بیرون بخورم . میای ؟

این دیگه برام خیلی زیادی بود ! از توان باورم خارج بود . وقتی دید دودلم گفت :

- من میرم پایین لباسات و پیوش سریع بیا .

و رفت ! با سرعت به سمت کمد لباسام رفتم . دلم میخواست خیلی خوب به نظر بیام . دوست داشتم کنارش براننده باشم . نمیدونم شاید به خاطر لباس پوشیدن و قیافه ی خاصش بود که منو وادار میکرد مثل خودش خاص باشم . بالاخره بعد از کلی گشتن مانتو



سفیدی رو انتخاب کردم با شلوار دم پا گشاد سفید و شال مشکی . کیف و کفش مشکیم و پوشیدم و از همیشه کمی بیشتر آرایش کردم . توی ماشین منتظرم بود . یکم نگاهم کرد و بعد سرش و به سمت مخالف گردوند . نمیدونستم کار درستیه که باهاش شام برم بیرون یا نه ! هیچ نسبتی با هم نداشتیم . حتی دو تا دوستم نبودیم که اسم این شام و بشه شام دوستانه گذاشت . بیخیال افکار آزار دهنده سوار ماشین شدم . توی ماشین سکوت مطلق بود حتی پخش ماشین هم خاموش بود . هیچ کدومون سعی نمیکردیم که این سکوت و بشکنیم . " هی دختر حواست هست با کی اومدی بیرون ؟ اون شادمهره ! " مدام با این فکر معذب تر میشدم . دستام و توی هم میپیچیدم و همش باهاشون بازی میکردم . صدای گیراش و شنیدم :

- از چیزی نگرانی ؟

حواش به همه جا بود . هول شدم :

- من ??? نه ... نه ... چطور ؟

- آخه هی با دستات بازی میکنی .

- نه نگران نیستم .

دیگه چیزی نگفت . به یه رستوران خیلی شیک رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم و با هم داخل رفتیم . هیچ وقت کنارش و اینستاده بودم . تقریبا سرم تا سینش بیشتر نمیرسید . از دیدنش لذت میبردم . دوست داشتم ساعت ها کنارش قدم بزنم . ولی حیف که این فقط به رویاست و هیچ وقت حقیقت پیدا نمیکنه .

میزی رو انتخاب کرد و نشستیم . گارسون منو رو آورد و بهمون داد . اصلا حواسم به چیزی که میخوندم نبود .

- چی میخوری ؟

- فرقی نداره هر چی خودتون میخورین

- یعنی برات فرق نداره ؟ شاید من چیزی سفارش بدم که تو دوست نداشته باشی

- من همه چی دوست دارم هر چی سفارش بدین میخورم

سفارشات و به گارسون داد . حالا تا وقتی که غذاها رو بیارن چیکار کنم ؟ دوباره دستام و تو هم قفل کرد نگاهش روی دستام ثابت شد :

- به سوال ازت میپرسم دوست دارم صادقانه جواب بدی



- پیرسین

- تو از من میترسی؟

جا خوردم انتظار همچین سوالی رو ازش نداشتم " بیا شمیم خانوم انقدر تابلو بازی در آوردی و هی جلوش رنگ عوض کردی که اینم فهمید ازش وحشت داری "

- نه... نه چرا باید ازتون بترسم؟

یک لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم امروز دائم از صبح تا حالا به محض اینکه من و میبینی حس میکنم رنگت میپره و دستپاچه میشی. شاید من اشتباه میکنم.

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. انقدر جلوش ضعیف جلوه کرده بودم که اونم متوجه شده بود. اونم سکوت کرد و حرفی نزد. غذامون و برامون آوردن. سکوت مطلق بود بینمون. فقط صدای قاشق و چنگالامون بود که سکوت و میشکست. با اینکه بهم نگاه نمیکرد ولی نمیتونستم جلوش چیزی بخورم. خیلی زود سیر شدم و بشقاب و پس زدم. نگاهی به بشقاب و بعد هم به من کرد خودم و با نوشیدنیم سرگرم کردم. اونم حرفی نزد.

بعد از خوردن شام از رستوران بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شادمهر شدیم. این بار پخش ماشین و روشن کرد و گذاشت صدای آروم و ملایم خواننده جفتمون و به سرزمین خیال بیره:

بین این همه غریبه تو به آشنا میمونی

حرفای تلخی که دارم من نگفته تو میدونی

من پر از حرفای تازه عاشق گفتن و گفتن

تو با درد من غریبه اما تشنه ی شنفتن

صدای ترد شکستن مثل گریه با صدامه

تلخی حق هق گریه طعم سرد خنده هامه

گرمی دست نوازشگر تو مرهم زخمای کهنه ی منه



تپش چشمه ی خون تو رگ من تشنه ی همیشه با تو بودنه

ململ ابری دستات پر رحمت مثل بارون

ساکت نجیب چشمت پر غربت بیابون

واسه این تن برهنه ناز دست تو لباسه

حس گرم با تو بودن مثل رویا ناشناسه

دلم نمیخواست برم خونه . دوست داشتم تا بی نهایت کنارش باشم و به این آهنگ گوش بدم . ولی حیف لحظه هایی که دوستشون داریم سریع تر از اون چیزی که فکرش و بکنیم میگذره .

فصل سیزدهم

- بهت میگم چرا مرخصش کردی ؟

- چرا سرم داد میزنی ؟ مگه من بچم ؟

- آره بچه ای و الان مسئولیتت با منه

- من نه قیم میخوام نه سرپرست ۱۹ سالمه و خودم میدونم چیکار باید بکنم و چیکار نباید بکنم

- د نمیدونی دیگه دختر . اگه میدونستی این کار و نمیکردی

- مگه حالا چی شده ؟ من یه دختر مستقلم .

- هه استقلال ؟ توی این جامعه پر از گرگه نمیتونم هر روز تو این فکر باشم که چه بلایی سرت میاد . من دنبال دردرس نیستم هر وقت رفتی خونه ی مامان هر کاری دلت خواست بکن اون به من ربط نداری تو فعلا اینجا امانتی .

- من و نخندونین این همه دختر صبح تا شب تنها میرن این ور و اون ور هیچیشونم نمیشه .



دیگه تقریبا داشت داد میزد :

- شمیم میگم رو حرف من حرف نزن . وقتی میگم کاری باید انجام شه پس باید انجام شه . یا قبول میکنی یا قید کار و میزنی میشینی تو خونه درست و میخونی .

عصبانی شدم :

- شما مگه با من چه نسبتی دارین که به خودتون اجازه میدین توی زندگی شخصی من دخالت کنین ؟ اصلا به چه جراتی سر من داد میزنین ؟ هر کاری دوست داشته باشم میکنم . هر جا که دلم بخواد میرم هیچ کسیم نمیتونه توی کارام دخالت کنه .

یه لحظه ترسیدم چشماش به خون نشسته بود یه لحظه حرکت دستش و دیدم و بعد سوزشی که روی گونم حس کردم از شدت ضربه گوشه ی اتاق پرت شدم . هنوز از چشماش انگار آتیش میبارید . انگشتش و به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت :

- بهت گفته بودم رو حرفم حرف نزن .

از اتاقم رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید . تازه اشکام روی صورتم راه باز کرد . ارزش متنفر بودم که انقدر خودخواه بود . چجووری به خودش اجازه داده بود همچین کاری بکنه ؟ تلافیش و سرت در میارم آقا شادمهر . صدای ماشینش و شنیدم . رفته بود . بایدم میرفت هر کار دلش خواسته بود انجام داده بود هر چی میخواست گفته بود دیگه واسه چی میموند ؟

همه ی اینا واسه یه رفت و آمده ؟ تو چرا انقدر حرص رفت و آمد منو میخوری آخه ؟ به آقا برخوردی بود که چرا بدون اجازه ی ایشون کیوان و مرخص کرده بودم و گفته بودم دیگه دنبالم نیاد . خوب اینجووری راحت ترم و مگه کیوان راندمه ؟ اصلا مگه این موضوع انقدر مهمه که به خاطرش هر چی از دهنتم در میاد به یکی بگی . خالم با اون همه بدجنسیاش تا حالا دست روم بلند نکرده بود ! انگار اشکم نمیخواست بند بیاد . بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم . آبی به صورتم زدم و خودم و توی آینه دیدم . جای انگشتاش روی صورتم بهم دهن کجی میکرد . خیلی ناراحت بودم . دلم میخواست از اون خونه و فضای خفش فرار کنم . زنگ تلفن به صدا در اومد به سمت تلفن رفتم :

- بله بفرمایید ؟

- سلام شمیم جون خوبی دخترم ؟

خانوم بزرگ بود انگار منتظر یه تلنگر بودم تا اشکام بریزه . خانوم بزرگ صدای هق هق گریم و از پشت تلفن شنید معلوم بود نگران شده :

- شمیم گریه میکنی؟ چی شده مادر؟ کسی طوریش شده؟ خوبی؟ شادمهر خوبه؟ کجاست؟ تورو خدا بگو شمیم جون سکتہ کردم .



دلم نمیخواست نگران بشه ولی واقعا جلوی اشکام و نمیتونستم بگیرم شکسته شکسته گفتم:

- همه... خوب... خوبن... دلم.. براتون... تنگ شده.

نفهمیدم توی اون موقعیت این دروغ از کجا به ذهنم رسید ولی بهتر از این بود که با گفتن حقیقت پیرزن بیچاره رو نگران کنم.

خانوم بزرگ که انگار یکم خیالش راحت تر شده بود گفت:

- وای تو که من و نصف عمر کردی مادر. منم دلم برات تنگ شده عزیزم. مطمئنی خوبی؟

به خودم مسلط تر شده بودم:

- بله خانوم بزرگ خوبم.

- شادمهرم خوبه مادر؟

با شنیدن اسم شادمهر میخواستم از عصبانیت فریاد بزنم

- بله ایشونم خوبن خانوم بزرگ. شما خوبین؟ هنوز معلوم نیست کی میان؟

- چرا مادر عمل که فعلا منتفیه فکر کنم تا مهر پیام.

- یعنی ۱ ماه دیگه؟

خانوم بزرگ خندید و گفت:

- آره ۱ ماه دیگه دخترم. تازه یه خبر خوبم دارم

کلا شادمهر و دیگه فراموش کرده بودم و همه ی حواسم معطوف به خانوم بزرگ بود:

- چه خبری خانوم بزرگ؟

- شادی و شوهرشم شاید بیان باهام. یعنی شادی که حتما میاد خودش قول داده بیاد و خیلی هم مشتاقه که تورو ببینه ولی

شوهرش مازیار معلوم نیست بتونه بیاد.

- وای خوشحالم. منم دوست دارم شادی جون و ببینم.

- تا مهر اگه صبر کنی میبینیش مادر.



- بی صبرانه منتظر برگشتنتونم خانوم بزرگ .

- منم دلم میخواد زودتر دوباره ببینمت دخترم . شمیم جان باید دیگه قطع کنم . مواظب خودت باش به شادمهرم سلام برسون مادر

- چشم . خداحافظ

فقط باید ۱ ماه دیگه طاقت میاوردم . ۱ ماه دیگه خانوم بزرگ بر میگشت . چقدر دلم برآش تنگ شده بود . به آشپزخونه رفتم تا تدارک شام برای خودم ببینم . تصمیم گرفتم کتلت درست کنم . مواد اولیش و آماده کردم . اول سیب زمینی سرخ کرد و توی ظرف جدا ریختم و بعد کتلت هارو سرخ کردم . وسط کار بودم که در ورودی باز شد . آشپزخونه جوری بود که دقیقا رو به روی در قرار داشت و به راحتی دیده میشد . شادمهر و دیدم که داخل شد . حس کردم از عصبانیت چند ساعت پیش توش خبری نیست ولی خیلی خسته به نظر میرسید . نگاهم و ازش دزدیدم و مشغول کارم شدم . خودش و روی راحتی انداخت :

- سلام

جوابی بهش ندادم . دلم نمیخواست باهاش حتی هم کلام بشم .

از روی راحتی بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد :

- ممممم ... چه بوی خوبی میاد اینجا شام چی داریم ؟

پررو واقعا توقع داشت من برآش شامم بپزم ؟ جواب من بازم سکوت بود . به طرف ظرف سیب زمینی سرخ شده ها رفت و ناخونک زد . با صدایی آروم و بدون اینکه بهش نگاهی بندازم گفتم :

- ناخونک نزنین .

- چه عجب باهام حرف زدی . من گشمنه . کی غذات حاضر میشه ؟

...

- هوم ؟ جواب نداشت ؟ باشه من تا میرم لباسام و عوض کنم توام زود آمادش کن .

به طبقه ی بالا رفت تا لباساش و عوض کنه . " هه خیلی پررویی شازده یخی . اگه همه ی غذاهارو بریزم دور میریزم ولی به تو نمیدم بخوریشون . "

کتلت ها هم سرخ شد اما از شادمهر خبری نبود . داشتم کتلت ها و سیب زمینی هارو توی دیس میکشیدم که دسته گلی جلوم ظاهر



شد. پر بود از گلای رز و مریم. به لحظه ترسیدم و جیغی کشیدم همونجوری که پشتم بود سرش و آورده بود کنار گوشم و گفت:

- هیس نترس منم. میبخشیم؟

صداش چه آهنگی داشت. دلم نمیخواست فکر کنه هر دفعه هر کاری دلش میخواست میتونه بکنه و آخرش با به دست گل عذر خواهی کنه. گل و پس زدم و دوباره مشغول کار شدم.

گل و روی این آشپزخونه گذاشت و به طرف من اومد دیس کتلت هارو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت. بی حرکت داشتم به کاراش نگاه میکردم. دستاش و روی سینش قلاب کرد و تو چشمام زل زد:

- عذر خواهی میکنم ازت ولی نه به خاطر دعواها و حرفایی که بهت زدم. فقط به خاطر سیلی که تو صورتت زدم دارم عذر خواهی میکنم.

- پس عذر خواهی آدمای خودخواه اینجوریه؟

جا خورد انتظار نداشت جلوش بهش بگم خود خواه. شاید فکر میکرد هنوز ازش میتروسم. اخماش و تو هم کرد و گفت:

- خودخواهم که میخوام رفت و آمدت راحت تر باشه؟ که خیالم از بابتت جمع تر باشه؟

- ولی من دوست دارم خودم برم و پیام. بدون اینکه کسی مثل یه بچه من و بیره و بیاره.

- این بحث منتفیه من دوباره به کیوان زنگ میزنم و میگم بیاد چه تو بخوای چه نخوای.

- منم باهاش نمیرم!

- خدا عجب گیری کردیما. دختر چقدر تو لجبازی من دارم به خاطر خودت میگم

- آره میدونم اون سیلی رو هم که زدین به خاطر خودم بود.

اخماش بیشتر رفت تو هم دستش و بین موهای خوش حالتش فرو کرد و گفت:

- یه بار گفتم معذرت میخوام دیگه هم دلیلی نمیبینم که تکرارش کنم.

خیلی مغرور بود. دلم میخواست انقدر سرش فریاد بزنم که گوشاش کر بشه:

- باشه تکرار نکنید بحثمون همین جا تموم شد. منم از فردا خودم میرم شرکت و بر میگردم.

نمیدونم چرا انقدر روی رفت و آمد خودم پافشاری میکردم. انقدر هم برام مهم نبود چجوری برم. البته استقلالم برام مهم بود ولی



در مقابل شادمهر یه رگه هایی از لجبازی زیر پوستم بود که دوست داشتم کاری خلاف حرفاش انجام بدم . عصبانی شد با دستاش دو طرف بازوم و گرفت و توی چشمام خیره شد فاصله ی بینمون خیلی کم بود با صدایی که سعی میکرد زیاد بالا نره گفت :

- باشه به کیوان میگم نیاد

پیروز از اینکه حرفم و به کرسی نشونده بودم لبخندی زدم که ادامه داد :

- از فردا خودم میبرم و میارم و این اجباره .

لبخند روی لبم ماسید . این دیوونه شده بود ؟ میخواست از کار و زندگی خودش بزنه که رفت و آمد من سخت نباشه ؟ یعنی تنها دلیلش همین بود ؟ همچنان توی چشمام زل زده بود چرا حس میکردم فاصلش داره هی باهام کمتر میشه ؟ نفسای گرمش و روی پوستم حس میکردم . داشتم مسخ اون دو تا چشمای جذاب میشدم . نگاهش از چشمام سر خورد روی لبام . نزدیک و نزدیک تر میشد ولی یهو انگار تازه متوجه موقعیتش شده بود . بازوم و ول کرد و ازم فاصله گرفت . همه ی این اتفاقا توی کمتر از ۵ دقیقه افتاده بود . مات و متحیر سر جام ایستاده بودم . داشت چه اتفاقی می افتاد ؟ شادمهر بدون اینکه حتی لحظه ای برگرده و بهم نگاه بندازه با سرعت به سمت اتاقش رفت . صدای محکم بسته شدن در اتاقش و شنیدم . ولی من همچنان بی حرکت ایستاده بودم و به جای خالی شادمهر نگاه میکردم . بالاخره تکونی به خودم دادم و به سمت اتاقم رفتم . روی تخت نشستم و دست به گونه هام زدم داغ داغ بود . من چم شده بود ؟ باید سرش داد میزدم و از خودم دورش میکردم . ولی اون حس چی بود ؟ وقتی بهم نزدیک میشد حس خوبی داشتم . حتی خودم و کنارم نکشیدم . دوباره صحنه های چند دقیقه ی پیش جلو چشمم اومد . خجالت کشیدم . حالا از این به بعد چجوری نگاه میکردم ؟ " اون خودش شروع کرد . تو چرا باید خجالت بکشی ؟ " راست میگي من که کاری نکردم ؟ " شمیم خودت و گول نزن اگه اون کاری رو شروع کرد توام امتناع نکردی " روی تختم دراز کشیدم و سرم و توی بالشم فرو کردم . چرا دوست داشتم اون حس تکرار بشه ؟

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . هنوزم نمیدونستم چجوری باید برخورد کنم باهاش . تصمیم گرفتم زودتر از همیشه حاضر بشم و از خونه بزنم بیرون تا باهاش برخوردی نداشته باشم . ولی بالاخره تا کی ؟ مهم اینه که الان نمیتونم تو چشماش نگاه کنم . الان در مورد من پیش خودش چه فکری کرده بود ؟ وای خدا داشتم دیوونه میشدم . سریع لباسام و پوشیدم و از خونه زدم بیرون جلوی در ورودی بودم که سر و کله ی علی پیدا شد .

- سلام صبح بخیر خانوم . تشریف میبرین ؟

این پسر انگار اصلا با چیزی به اسم صدای آروم غریبه بود . همیشه داد میزد . حالا حتما هم باید امروز صبح جلوم سبز شه که داشتم دزدکی از خونه میرفتم بیرون . با صدای آروم گفتم :

- آره . فعلا خداحافظ



ولی مثل اینکه این پسره ول کن قضیه نبود اشاره ای به نونایی که تو دستش بود کرد و گفت :

- بفرمایید نون تازه . صبحانه خوردین ؟

درمونده شده بودم . حالا تا شادمهرو بیدار نمیکرد که بیخیال نمیشد :

- ممنون علی آقا تو شرکت میخورم خداحافظ .

- کجا داری میری ؟

خدای من صدای شادمهر بود . دلم میخواست سر علی رو بکنم . انقدر داد زد آخر بیدارش کرد سرم و بالا گرفتم و به پنجره ی اتاقش نگاه کردم . یه ملحفه دور خودش پیچیده بود و لب پنجره وایستاده بود . حتی از اون فاصله هم اخمش و میشد تشخیص داد .

- دارم میرم شرکت .

- الان که خیلی زوده

- کار دارم باید زودتر برم .

- وایسا الان میام پایین

- خودم میرم

ولی دیگه رفته بود تو و جوابی به من نداد . علی بالاخره رضایت داد بره تو خونش و صبحانشو بخوره . چقدر من بدشانس بودم آخه . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . حالا چه برخوردی بکنم ؟ خجالتی ؟ عصبی ؟ ناراحت ؟ دستپاچه ؟ فکر کنم تو آخری موفق تر بودم چون دوباره مثل عادت همیشگیم دستام و تو هم قفل کرده بودم و باهاشون بازی میکردم . در عرض کمتر از ۱۰ دقیقه حاضر شد . بدون اینکه نگاهی به من بندازه در ماشین و باز کرد و نشست . منم سوار شدم و از همون اول نگاهم و به پنجره ی کناریم دوختم . برام جالب بود که اصلا اثری از خجالت توی صورت اون دیده نمیشد . یا زیادی پررو بود یا اینکه بازیگر قابلی بود . خدا خدا میکردم تا آخر مسیر حرفی نزنه . مثل اینکه خدا کمکم کرد چون واقعا هیچ حرفی نزد . جلوی در شرکت ترمز زد سریع در و باز کردم و سر سری خداحافظی کردم که با صداش متوقف شدم :

- شماره ی گوشیت و بده خواستم پیام دنبالت باهات هماهنگ کنم .

- ولی من که گوشی ندارم .

تعجب کرده بود فکر نمیکرد توی زمانی که حتی بچه های ۲ ساله هم گوشی دارن من که ۱۹ سالم بود نداشته باشم .



- چی؟ گوشی نداری؟

- نه ندارم.

سری تکون داد و گفت خیلی خوب پس من راس ساعت ۵ اینجام.

- خودم...

نداشت حرفم و کامل کنم میون حرفم پرید و گفت:

- خودم میام نداریم گفتیم ۵ اینجام. خداحافظ.

- خداحافظ.

با حرص در ماشینش و به هم کوبیدم. فکر کرده داره با یه بچه مدرسه ای حرف میزنه.

واقعا چرا تا حالا به فکر تهیه ی به گوشی نیفتاده بودم؟ با حقوق بعدی باید برای خودم بخرم. آبروم رفت جلوش. حتما فکر کرده

چه املی هستی تو دیگه!

اون روز سمانه و آقای صیادی با هم رفته بودن سری به یکی از پروژه های شرکت بزنن و توی شرکت نبودن. روز خلوتی بود و مدام از صبح داشتم درس میخواندم. نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود امروز چقدر زمان زود گذشته بود از جام بلند شدم وسایلم و جمع کردم و از در شرکت بیرون زدم. تازه یاد شادمهر افتادم که گفته بود میاد دنبالم. منتظرش ایستادم. اما هر چی صبر کردم خبری ازش نشد. عصبانی بودم و تو دلم مدام بهش بد و بیراه میگفتم "خوب یکی نیست به شازده بگه وقتی وقت نداری و سرت شلوغه چرا الکی به یکی قول میدی و بعد قالش میداری؟ انگار مجبوره "غرغر کنان واسه ی اولین تاکسی دست بلند کردم. به خونه رسیدم با کلید در و باز کردم و داخل شدم. لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. امروز که سمانه نبود غذای درست و حسابی نخوردم یعنی میلم نکشید چیزی بخورم. در یخچال و باز کردم و کتلت دیشب و که دست نخورده مونده بود و در آوردم گرم کردم در حال خوردن بودم که در خونه با شدت باز شد و پشت سر اون چهره ی خشمگین شادمهر معلوم شد. لقمه از دستم افتاد "باز چی شده که این انقدر عصبانیه؟ آقا امروز من و قال گذاشته تازه طلبکارم هست؟ ای روت و برم شازده یخی" با قدمای تند به سمت اومد و گفت:

- تو خوشت میاد رو حرف من حرف بزنی؟ خوشت میاد من و عصبانی کنی؟

- چرا؟ چیزی شده؟

- تازه میگی چیزی شده؟ مگه نگفتم امروز میام دنبالت خانوم یهو کجا غیبشون زد؟



عصبانی شدم . اگه کسی هم الان باید داد میزد اون من بودم نه این آقا . منم مثل خودش اخمام رفت تو هم :

- ببخشید که بعد از نیم ساعت انتظار کشیدم خودم اومدم خونه . باید انقدر اونجا وایمیستادم که آقا تازه به این نتیجه برسن که بیان دنبال من ؟

- نیم ساعت انتظار؟! من راس ساعت ۵ دم در شرکتتون بودم دیدم ۵:۳۰ شد و نیومدی رفتم تو شرکت ولی آبدارچیتون گفت ساعت ۴ رفتی .

- ۴؟؟؟ من ساعت ۵ از در زدم بیرون

- مگه این پیر مرد مریضه که دروغ بگه ؟

- نمیدونم شاید یکی دیگه داره این وسط دروغ میگه

- منظورت منم ؟ چرا آخه باید دروغ بگم ؟

- که به جورایی این پشت گوش انداختنت و ماست مالی کنی .

باورم نمیشد داشتم انقدر رک و بی پرده باهاش حرف میزدم . از خودم همچین شخصیتی رو سراغ نداشتم :

- چی !!!؟ ماست مالی کنم ؟ من سر ۵ اونجا بودم

- چه جالب منم ۵ اونجا بودم .

عصبانی تو چشم همدیگه خیره شده بودیم

همونجوری که چشممون تو چشم هم بود گفت :

- همین الان به نگاه به ساعتت کن بگو ساعت چنده ؟

- خیلی مسخرست خوب معلومه

یه نگاه به ساعت کردم و با همون اعتماد به نفس قبلی گفتم :

۵ -

یه نیشخند روی صورتش اومد دوباره ساعت و بالا گرفتم . " مگه میشد ؟ ساعت همچنان ۵ باشه ؟ "



- فکر کنم قبل از اینکه طلبکار بشی باید همه ی جوانب و بسنجی ببینی حق با توهه یا نه ! خانوم طلبکار ساعتت خوابیده اون ساعتی که از در شرکت زدی بیرون ساعت ۴ بوده نه ۵ !

چقدر بد ضایع شده بودم . حالا باید چیکار میکردم ؟ سرم و پایین انداختم و سکوت کردم دوباره به حرف او مد :

- لباسات و پیوش بریم بیرون

- کجا ؟

- نپرس فقط پیوش .

- دارم ناهار میخورم

دوباره سر جام نشستم و مشغول خوردن شدم . نگاه خیرش و روی خودم حس میکردم اما توجهی بهش نمیکردم . روی صندلی رو به روم نشست و همچنان نگاهم میکرد . بدون اینکه سرم و بالا بگیرم گفتم :

- گشت نیست ؟ کتلت میخوری ؟

- این همون کتلتاست که دیشب ازش بی نصیب موندم ؟

با یاد اتفاق دیشب دوباره سرخی شرم روی گونم نشست

- اوهوم . حالا میخوری یا نه ؟

- ناهار نخوردم اتفاقا گشتمه .

خواستم از جا بلند شم براش گرم کنم که گفت :

- نمیخواه همینارو میخورم .

- ولی آخه ...

نذاشت حرفم تموم شه بشقابم و جلوی خودش کشید و شروع به خوردن کرد . سر جام نشستم و خوردنش و تماشا کردم . چه با اشتها میخورد انگار ۱۰ ساله هیچی نخورده :

- چرا پس خودت نمیخوری ؟

همینم مونده بود باهات توی یه ظرف غذا بخورم . البته نه که نخواما . روم نمیشد !



- نه ممنون من سیر شدم .

- پس تا من میخورم توام برو حاضر شو .

- کجا میخوایم بریم ؟

- انقدر سوال نپرس برو

از جام بلند شدم به اتاقم رفتم . شلواری و مانتو کرم رنگی انتخاب کردم . شالی هم به همون رنگ روی سرم انداختم و پایین اومدم . داشت میز و جمع میکرد به طرفش رفتم و گفتم :

- بذارید باشه خودم جمع میکنم .

طرفم برگشت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

- میدونی چی من و متعجب میکنه ؟

به نشونه ی ندونستن نگاهش کردم

- اینکه بعضی وقتا میشم شما بعضی وقتا میشم تو !

داشت به لحن اشاره میکرد که بعضی وقتا خودمونی باهاش حرف میزدم و بعضی وقتا با احترام و سوم شخص ! سرم و پایین انداختم و گفتم :

- ببخشید از این به بعد سعی میکنم مراعات کنم و همیشه شما خطابتون کنم .

اخماش و توهم کرد و گفت :

- اتفاقا من از اون خودمونیه بیشتر خوشم میاد

دیگه صبر نکرد تا چیزی بگم سوییچش و برداشت و از در زد بیرون . نمیدونم چرا وقتی طرف صحبتش قرار میگرفتم نفسم بند میومد . منم در خونه رو قفل کردم و سوار ماشینش شدم .

با سرعت و مهارت خیابونهارو پشت سر میداشت. کجا داشت میرفت ؟ چند بار دیگه هم ارزش این سوال و پرسیدم اما هر بار سکوت تحویل گرفتم . بالاخره ماشین و پارک کرد . نگاهی به اطراف کردم . چندین مغازه کنار هم بود . لباس فروشی . گوشی فروشی . اغذیه فروشی . یعنی با کدوم یکی از این مغازه ها کار داشت ؟ پیاده شد منم به دنبالش پیاده شدم . در ماشین و قفل کرد و به سمت مغازه ی گوشی فروشی رفت . با اشاره ازم خواست که به دنبالش برم . با هم داخل مغازه شدیم صاحب مغازه با دیدن



شادمهر لبخندی زد و گفت :

- به به بین کی اینجاست سلام آقا شادمهر راه گم کردی .

از همون لبخندای کم یابش و به لب آورد و گفت :

- سلام آقا خشایار . دیگه کم سعادتیه توئه که مارو نمیبینی .

پسر خندید انگار تازه من و دید :

- سلام خانوم .

رو به شادمهر گفت :

- کی زن گرفتی مارو خبر نکردی ؟ اینه رسم دوستی ؟

از فکر اینکه من زن شادمهر باشم داشتم از خوشحالی پر در میاوردم ولی در ظاهر خودم و خجالت زده نشون دادم و سرم و پایین

انداختم صدای شادمهر و شنیدم . لحنش خندون بود :

- کمتر حرف بزن بچه . کارت داشتم که اومدم پیشت .

- شما امر بفرمایید . مگه کارم نداشته باشی به ما سر میزنی ؟

- انقدر نق نزن یه گوشه ازت میخوام

- چه مدلی ؟

- عین گوشه خودم فقط سفیدش باشه .

- ای به چشم بذار برم انبار و ببینم .

پسر جوون رفت . پیش خودم فکر کردم یعنی واسه کی میخواد بخره ؟ سرم و به دیدن گوشیهایی دیگه گرم کردم . " خواستم گوشه

بخرم باید پیام همین جا . چه گوشیهایی خوشگلی " گوشه شادمهر زنگ خورد :

- الو . سلام . خوبی ؟

...



- مرسی . خاله خوبه ؟

...-

یعنی پونه بود ؟

- نه خونه نیستم .

...-

- میخوای بیای ببینیم ؟

نگاه شادمهر به من افتاد ولی من دوباره سرم و پایین انداختم و مشغول دیدن گوشیا شدم .

- نه امروز که دیگه دیر میشه . باشه یه روزی که با خاله بیاین .

...-

- نه نمیبیچونمت . الانم جایی هستم .

...-

- فردا خودم باهات تماس میگیرم .

...-

- به همه سلام برسون . خداحافظ

گوشی رو قطع کرد . پسر جوون با کارتن گوشی که دستش بود برگشت .

- بفرمایید اینم از گوشی .

شادمهر در جعبه رو باز کرد و گوشی رو در آورد . نگاهی بهش انداخت و رو به من گفت :

- قشنگه ؟

- بله

- دوستش داری ؟



من چرا باید دوستش داشته باشم آخه؟ صبر کن بینم نکته واسه من میخواد بخره؟

- من چرا باید دوستش داشته باشم؟ خودتون باید خوشتون بیاد.

- چون دارم واسه تو میخرم که دیگه وقتی ساعتت خواب مونده بود از نگرانی تلف نشم.

- ممنون خودم با حقوقم سر ماه میخرم.

نگاهی به پسر جوون کرد و گفت:

- خشایار جون همین و بده بریم به ختم میخواستم داری؟

از اینکه به حرفم توجه نکرده بود حرصم گرفته بود دلم میخواست خفش کنم. " آقا شادمهر به همین خیال باش که من این گوشه رو دستم بگیرم."

شادمهر گوشه رو همراه با سیم کارت خرید و با هم از مغازه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. باید چیزی میگفتم. نمیخواستم گوشه برام بخره اونم گوشه به این گرونی که پولش اندازه ی ۳ ماه حقوق من بود.

- ممنون ولی من قصد ندارم از این گوشه استفاده کنم.

بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت:

- چرا استفاده میکنی.

اخمام و تو هم کردم و گفتم:

- نه استفاده نمیکنم. خودم قصد داشتم با حقوق این ماهم بخرم. البته نه گوشه به این گرونی رو. در ضمن نمیتونم هزینش و بهتون برگردونم.

- من حرفی از دادن پولش بهت نزدم.

- ولی من دوست ندارم زیر دین کسی باشم. شاید مسخره به نظر بیاد حرفم چون الان توی خونه ی شما دارم زندگی میکنم و همه ی خرج خورد و خوراکم پای شماست ولی این دیگه خیلی زیاده و من نمیتونم قبولش کنم.

- چرا قبول میکنی.

دیگه جوش آورده بودم هر چی من میگفتم با لحن خونسردش جوابم میداد:



- من معنی این کار شمارو متوجه نمیشم . شما از اولش به من شک داشتین که نکنه پولای خانوم بزرگ و بالا بکشم و در برم . یا میترسیدین که بلایی سرشون بیارم . جوری باهام حرف میزدین که انگار یه دختر خراب خیابونیم . اونوقت یهو دلتون برام سوخته و دارین بهم ترحم میکنین ؟ من آدمی نیستم که ترحم و از کسی قبول کنم . بهتره پولاتون و برای خودتون نگه دارین . من خودم حقوق دارم و میتونم نیازی خودم و برطرف کنم . نمیتونم گوشی شیک بخرم ولی میتونم چیزی بخرم که کارم و راه بندازه . لطفا این رفتار دلسوزاتون و تموم کنین .

با همون خونسردی اولیش گفت :

- من دلم برات نمیسوزه . انقدرم لجبازی الکی نکن . تا ماه دیگه بشه و تو برای خودت گوشی بخری من نمیتونم از رفت و آمدت بی خبر باشم . اینجوری خیال خودمم راحت تره . در ضمن مامان سفارشت و کرده بهم . پس پیش خودت خیالای خام نکن .

انگار آب سردی روی احساساتم ریخته بود . اشک توی چشمم حلقه زد . به پنجره ی کنارم چشم دوختم و اجازه دادم آروم آروم اشکام روی گونم سر بخورن . کاش اینجوری نمیگفت . کاش دوستم داشت . نمیدونستم این حس لعنتی چیه که گریبانم و گرفته . ولی دلم میخواست مورد توجهش باشم . دوست داشتم باهام مهربون باشه . دوست داشتم دوستم داشته باشه !

دوباره ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت :

- ساعتت و بهم بده .

دلم نمیخواست اشکام و بیینه . بدون هیچ حرفی ساعت و از دستم در آوردم و به دستش دادم . در و بست و پیاده شد . دیدم به سمت ساعت سازی رفت . دستمالی از توی کیفم در آوردم و اشکام و پاک کردم " مثل همیشه قوی باش . خوب شد که الان فهمیدی احساسش چیه . خوب شد بیشتر از این بهش امیدوار نشدی " ولی این حرفا آرومم نمیکرد . احساس میکردم ته قلبم میسوزه .

برگشت ساعتت و بهم داد و به سمت خونه حرکت کرد . توی راه سکوت بود و سکوت . بالاخره به خونه رسیدیم . بدون حرفی به اتاقم پناه بردم و در و قفل کردم . لباسام و انداختم یه گوشه و روی تختم دراز کشیدم . تا صبح واسه تنهایی خودم اشک ریختم .

صبح با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم . سرم درد میکرد باید یه مسکن میخوردم . اصلا کی حسش و داره امروز بره سر کار ؟ باید زنگ میزدم امروز و مرخصی میگرفتم حالم اصلا خوب نبود . در اتاق و که باز کرد جعبه ی گوشی که دیروز شادمهر خریده بود رو جلوی پام دیدم و بعد برگه ای که به در اتاقم چسبونده بود :

- گوشی و بردار من بعدا پولش و از مامان میگیرم . پس نگران هزینش نباش . انقدرم لجبازی نکن .

پوزخندی زد و تو دلم گفتم " حالا که میخوای یه همچین گوشی گرونی برام بخری چرا که نه ازش استفاده میکنم . اینم همیشه



بهای دل شکسته شدم . "

آهی کشیدم و جعبه ی گوشه ی رو از روی زمین برداشتم . سیم کارت و توی گوشه انداختم واقعا گوشه خوشگل و خوش دستی بود . اولین تماس و با سمانه گرفتم :

- بله بفرماید ؟

- سلام سمانه

- سلام . شمیم تویی ؟

- پس کیه ؟ شمیم دیگه .

- خوب چته اول صبحی داری پاچه میگیری ؟ شماره مال کیه ؟

- پاچه نگرفتم بی ادب . شماره هم مال خودمه تو گوشیت سیو کن .

- تو که میخواستی گوشه رو سر ماه بخری . چی شد تغییر عقیده دادی ؟

- امدادهای غیبی کمکم کردن . امداد غیبی !

- خدا از این امدادا به ما هم بده ! چی شده سر صبحی به من زنگ زدی ؟ ۱ ساعت دیگه شرکت میدیمت که .

- واسه همین زنگ زدم باهوش . ببین به صیادی بگو من حال اصلا خوب نیستم امروز و نیمام شرکت باشه ؟

- چرا چیزی شده ؟

- نه سرم درد میکنه

- باشه . شمیم من برم دیگه . دیر برسم بد میشه . فعلا

- فعلا

گوشه رو قطع کردم و دوباره دراز کشیدم تو تختم . سعی میکردم خودم و دلدارم بدم . اصلا مگه اون چیکار کرده بود که من فکر میکردم ازم خوشش اومده ؟ غلتی توی تختم زدم . صدای در و بعد صدای شادمهر اومد :

- شمیم نمیری سر کار ؟ حاضری ؟



دلم نمیخواست چشمم تو چشماش بیفته از توی اتاق گفتم :

- امروز مرخصی گرفتم . خونه میمونم .

- چرا ؟ چیزی شده ؟

حالا مگه ول میکرد :

- نه خوبم حوصله ی کار و نداشتم .

- در و باز کن ببینمت . اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر .

- گفتم که خوبم . شما هم برین به کارتون برسین .

- من امروز ۲ - ۳ جا کار مهم دارم . اونارو انجام میدم میام خونه . کاری داشتی بهم زنگ بزنی .

- من چیزیم نیست شما به کارتون برسین . حالم خوبه .

- در هر صورت امروز کلا میخواستم خونه باشم . پس فعلا .

از خودراضی یعنی میخواست بگه به خاطر تو نیست که میخوام پیام خونه ! لجم گرفت مشت محکمی به بالش زدم . بلند شدم به سمت حمام رفتم . آب سرد و باز کردم و زیرش رفتم . دلم میخواست همه ی حس های بد و ازم بشوره . دقایقی بعد بیرون اومدم و لباس پوشیدم . " خوب حالا که تو خونه بودم باید چیکار میکردم ؟ حس درس خوندم که ندارم " کلافه پایین رفتم روی راحتی نشستم . نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۱ بود . گرسنم بود ولی حوصله ی غذا خوردنم نداشتم . احساس میکردم مریض شدم بی حال و کرخت بودم . روی راحتی دراز کشیدم و چشمام و بستم . سرم سنگین بود . دلم از گرسنگی به صدا افتاده بود . چشمام و باز کردم و خودم و کشون کشون به آشپزخونه رسوندم . ظرف پنیر و از توی یخچال در آوردم نون هم برداشتم و لقمه ی کوچیکی نون و پنیر خوردم . دیشبم شام نخورده بودم . با کی لچ کرده بودم ؟ با معده ی بدبخت خودم ؟ اون سازه که خوب به خودش رسید و کلی غذا خورد ! نون و پنیر و که خوردم معدم آرام شد . دوباره کشون کشون خودم و به مبل راحتی رسوندم و چشمام و بستم .

وقتی بیدار شدم نگاهی به اطرافم انداختم . هوا تاریک شده بود . با وحشت نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ شب بود . از صبح تا حالا من اینجا خوابیده بودم ؟ وای چرا سرم گیج میره ؟ اصلا حس اینکه از جام بلند شم رو هم نداشتم . شادمهر کجاست پس ؟ این که گفت امروز میخواد زود بیاد خونه . خدایا نمیرم . " تلفن کوش ؟ باید زنگ بزنی بهش که بیاد من و ببره دکتر . ولی نه واسه چی به اون زنگ بزنی ؟ چرا بزنی ؟ خودش گفت کاریش داشتم بهش زنگ بزنی ؟ " پشیمون شدم . نمیخواستم بیشتر از این احساس سربار بودن بکنم . نگاهی به تاپ و شلوارک سفید رنگم انداختم . زیاد مناسب نبود . تا قبل از اینکه شادمهر بیاد باید خودم و به



اتاقم میرسوندم . به زور از جام بلند شدم سرم گیج میرفت . چرا اینجوری شدم یهو ؟ همش سرگیجه و ضعف داشتم . تا نزدیک پله ها رفتم همش نزدیک بود بیفتم . ولی سعی میکردم تعادلم و حفظ کنم . ۵ تا پله ی اول و رفتم بالا ولی دیگه نمیتونستم روی پله ی ششم نشستم تا یکم استراحت کنم . هر چی میگذشت انگار حالم بدتر میشد دوباره از جام بلند شدم . هنوز ۱ پله هم بالا نرفته بودم که پاک گیر کرد و باعث شد بیفتم . دستم و به نرده های کنار پله گرفتم که سقوط نکنم پایین ولی دستام انگار جون نداشت ول شد و از پله ها پرت شدم پایین . همینجوری که روی پله ها سر میخوردم . صدای استخونام و میشنیدم . چشمام بسته شد و هیچی دیگه نفهمیدم .

فصل چهاردهم

چشمام سنگین بود . انگار توی خلاء گیر افتاده بودم . همه جا سیاهی بود و سیاهی . نکنه مرده بودم ؟ چرند نگو شمیم . باید سعی کنی وایسی . تو میتونی وایسا . چرا انقدر بدنم سنگین شده بود ؟ این صدای چیه ؟ انگار یکی داره با فریاداش سکوت اینجا رو به هم میزنه . کاش میتونستم بهش بگم داد نزنه . صدای اذیتم میکنه . خدایا چقدر صدای آشناست . داره من و صدا میکنه ؟ کاش چشمام باز میشد و میتونستم نگاهش کنم .

سعی کردم پلکام و باز کنم . اما نشد . ضربه هایی رو روی صورتم حس میکردم . ولی انقدر بی رمق بودم که نمیتونستم حتی ناله کنم . صدای انگار نزدیک تر شده بود . شادمهر بود ؟ دارم اشتباه میشنوم ؟

- شمیم ... شمیم با توام چت شده چشمات و باز کن . شمیم

کاش میشد جوابش و بدم . حس کردم از کنارم رد شد و پله هارو بالا رفت . " آخ جون بازم آرامش . چرا حالا انقدر داد میزد ؟ من که نمرده بودم . " نرمی پارچه ای رو روی تنم حس کردم و دوباره توی تاریکی ها گم شدم .

چشمام و با زور باز کردم . همه جا رو تار میدیدم . نور توی اتاق چشمام و میزد . چند باری پلک زدم همه جا سفید بود . بالاخره تاری دیدم کمتر شد . هیچ کسی توی اتاق نبود . اینجا کجا بود ؟ نگاهی به سرمی که توی دستم بود کردم . دقیق تر نگاهم دور اتاق چرخید . حدس زدم باید توی بیمارستان باشم . جون نداشتم پلکام و باز نگه دارم . چشمام و بستم و سعی کردم به یاد بیارم چجوری اینجا اومدم . تنها چیزی که به یادم بود صدای نگران شادمهر بود که اسمم و مدام تکرار میکرد . پس خودش کجاست ؟ " دلم نمیخواه ببینمش . اون گفته بود زود میاد خونه ولی من و تنها گذاشته بود " " شمیم بچه نباش . مگه اون به تو چه تعهدی داره که باید زود میومد پیشت ؟ اون یه مرد آزاده . یه مرد بی تعهد " دلم میخواست افکارم و پس بزنم . اسم شادمهر اذیتم میکرد .

صدای دستگیره ی در اتاق و شنیدم و پشت سرش بوی عطر آشنایی شامم و نوازش کرد . " این مرد سلیقش حرف نداشت توی



انتخاب عطر "هنوز چشمام بسته بود . حتما فکر کرده بود هنوز خوابم یا بیهوش ! روی صندلی کنار تخت نشست . گرمای دستش و روی پیشونیم حس کردم . دستش و از روی پیشونیم برداشت . دستم و گرفت و توی دستش قرار داد به لحظه شک کردم که این شادمهر باشه . از شادمهر این کارا بعید بود . ولی بوی عطر آشنای خودش بود .

به سختی پلکام و از هم باز کردم . نگاهش روی چشمام بود . با دیدن چشمای بازم انگار اول دستپاچه شد دستش و از توی دستم در آورد و دوباره همون شادمهر مسلط و با جذبه شد . ولی نگرانی توی صداس موج میزد :

- بهتری ؟

- سرم درد میکنه یکم . تو بیمارستانم ؟

از صدای گرفتم خودمم جا خوردم

- آره تو بیمارستانی . دیشب کی حالت بد شد ؟

- نمیدونم . از صبح خوب نبودم .

- پس چرا گفتم بریم دکتر گفتی خوبی ؟

- چون خوبم . میخوام برم خونه .

- بچه بازی در نیار حالت هنوز خوب نشده . شاید امشب مجبور شی اینجا بمونی .

گلووم خشک شده بود آب میخواستم ولی دوست نداشتم به شادمهر چیزی بگم . با چشم دور تا دور اتاق و دیدم یخچال خیلی دور بود انقدرم جون نداشتم که روی پام وایسم و تا اونجا برم به ناچار گفتم :

- گلووم خشک شده .

از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت و از توش کمیوت آناناس در آورد و باز کرد با یه قاشق جلوم گرفت . نگاهی بهش کردم و گفتم :

- من آب میخوام نه کمیوت .

- این بهتر از آبه بخورش .

از لحن دستوریش خوشم نیومد دستش و پس زدم و گفتم :



- اصلا هیچی نمیخورم .

- لجبازی نکن . یا خودت میخوری یا اینکه مجبور میشم به زور متوسل بشم .

با اخمای در هم نگاهی بهش کردم و قاشق و از دستش گرفتم . بیشتر از دو تا تیکه نتونستم بخورم . ظرف کمپوت و کنار گذاشتم . نگاهی به لباسام کردم . لباسای مخصوص بیمارستان تنم بود . تازه یاد لباسای دیشبم افتادم . عجب آبرو ریزی شده بود ! نگاهش خیره روی من ثابت مونده بود . میخواستم ازش پرسم چی شده بود که حالم انقدر بد شده بود ولی نمیتونستم باهاش حرف بزنم . نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم و اختیارم و از دست ندم . بالاخره خودش به حرف اومد :

- دکتر گفت یه حمله ی عصبی بوده . این سرگیجه و تب و ضعف کردنت . ببینم تو از چیزی عصبی یا ناراحت بودی ؟

رنگم پرید دوست نداشتم بویی از قضیه ببره .

- نه ... نه از چی باید ناراحت باشم ؟

- نمیدونم . خودت بهم بگو .

- چیزی نبود که بهت بگم .

- باشه هر جور راحتی .

- تو نمیخواهی بری شرکت ؟

- نه میخوام اینجا باشم .

- ولی من ترجیح میدم اینجا نباشی .

- خوبه که من به میل و ترجیح دادن تو اینجا نیستم . پس همین انرژی باقی موندتم نگه دار واسه خودت و الکی حرومش نکن .

اخم کردم و به طرف دیگه ای نگاه کردم " انقدر اینجا بمون که علف زیر پاهات سبز بشه شازده یخی ! "

دوباره صداش و شنیدم :

- چرا وقتی حالت بد بود بهم زنگ نزدی که پیام ببرمت دکتر ؟

- مگه شما نمیدونین که نباید آرامش بیمار و به هم بریزین ؟ لطفا آروم باشین من میخوام استراحت کنم .

- هر وقت من بگم شما استراحت میکنی .



- مجبورم نکن به پرستارا بگم که داری آرامشم و به هم میزنی .

- اونوقت اگه بگی چیکار میکنن ؟

- از اینجا بیرونت میکنن .

- وای نگو ترسیدم .

توی فیلما قبلا دیده بودم که کنار تخت مریضا زنگ قرار داره که پرستارا رو با خبر میکنه ! داشتم کنار تختم دنبال همچین چیزی میگشتم انگار فکرم و خوند با قدمای تند بهم نزدیک شد . دستام و گرفت تو دستاش و خم شد روی صورتم . توی چشمم زل زد طاقت نداشتم انقدر نزدیکش باشم اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- ولم کن .

با لحن خونسردی گفت :

- و اگه نکنم ؟

- بهت میگم ولم کن . دستت و بکش .

- انقدر چموش نباش . سر و صدا هم راه ننداز .

انگار داشت از این بازی لذت میبرد . داشتم دوباره توی چشماش غرق میشدم . صدای تند قلبم و میشنیدم . انگار چشماش آرام بخش قوی بود . ناخود آگاه آرام شدم . ولی بازم دست برداشتم . با لحن آرومی گفتم :

- ولم کن .

- نمیخوام .

لحنش چقدر آرام بود . تو صدایش به حس خاصی بود . انگار توی اون اتاق نبود . به جای دیگه سیر میکرد . ساکت شده بودم دیگه تقلایی نمیکردم . اون همچنان روی صورتم خم شده بود . دلم میخواست همینجوری به هم نزدیک باشیم . صورتش بهم نزدیک و نزدیک تر میشد .

دستام شل شده بود چشمم آرام آرام از روی چشماش سر میخورد روی لب خوش ترکیبش . انگار خون توی مغزم دوباره جریان پیدا کرد . نباید میداشتم هر وقت دلش خواست نزدیکم بیاد و هر وقت که خواست من و پس بزنه . دوباره نیروم و جمع کردم و با صدای قوی گفتم :



- آگه هر کاری بکنی بعدا پشیمون میشی .

دوباره چشماش خیره شدن به چشمام بدون هیچ حرفی نگاهش دوباره پایین افتاد و نرمی لباش و روی لبام حس کردم . شوکه شده بودم . لبام و میوسید و من بی حرکت بودم . با دستم فشار خفیفی به قفسه ی سینش آوردم و میخواستم پشش بزخم ولی دستام و محکم گرفته بود و ضعفم مانع از این میشد که بتونم سریع عمل کنم . بوی عطرش از اون فاصله ی نزدیک مستم کرده بود . بالاخره ازم فاصله گرفت . از توی چشماش هیچی رو نمیشد خوند . احساس میکردم صورتم از گرما گر گرفته . هم عصبانی بودم هم خجالت زده ولی اون هنوزم توی چشمام خیره شده بود . بالاخره به حرف اومد :

- این کار و کردم که یادت باشه دیگه من و تهدید نکنی .

- از این خود خواهی هات بدم میاد .

- برام مهم نیست .

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم آگه قدرتش و داشتم دلم میخواست از جام بلند میشدم و مشتای گره شدم و روی سر و صورتمش پایین میاوردم . نگاهی به اطرافم کردم جعبه ی دستمال کاغذی و دیدم اینم بد چیزی نبود ! برداشتمش و به سمتش پرت کردم . با اختلاف زیاد از سرش گذشت . با حرص نفسم و بیرون دادم . همیشه فکر میکردم باید اولین بوسم با عشق همراه باشه نه با دشمنی ! کلافه بودم . چجوری به خودش اجازه میداد با من اینجوری رفتار کنه ؟ پوزخندی گوشه ی لبش بود . کمی نزدیکتر اومد . گفت :

- نشونه گیریتم که ضعیفه خانومی !

بعد یهو جدی شد . دستاش و توی جیبش کرد و گفت :

- میشه بگی این بچه بازیا واسه چیه ؟

از اینکه انقدر خونسرد خودش و نشون میداد بیشتر حرص میخوردم .

- تو بهم بگو این بچه بازیا واسه چی بود ؟ فکر کردی من عروسک خیمه شب بازیتم که هر لحظه بهم نزدیک بشی و دوباره ازم دوری کنی ؟ منم یه دخترم . احساس دارم . با هر بار نزدیک شدنت قلبم وایمیسته . من بهت اجازه نمیدم باهام اینجوری رفتار کنی . درسته که کسی رو ندارم . نه پدری که ازم حمایت کنه و پشتم باشه نه مادری که دل بسوزونه برام . ولی انقدر قدرتش و دارم که جلوی تو وایسم . خانوم بزرگ نمیدونم چه اعتمادی داشته که من و فرستاده توی خونه ی تو . ولی اینو میدونم که به خاطر خانوم بزرگم که شده نباید کاری بکنی که بعد پشیمون بشی .

- هه تو چه فکری کردی پیش خودت ؟ من انقدر رو خودم کنترل دارم که کاری انجام ندم که بعدا تو وبال گردنم شی !



اینو گفت و از در رفت بیرون . بهتر کاش دیگه بر نگرده . همه چی بدون اون آروم و بی تنشه . داشتم خودم و گول میزدم . فکر کنم داشتم کم کم بهش وابسته میشدم . نمیگم دوستش دارم ولی بهش وابسته شده بودم . چشمام و رو هم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم . همه ی انرژیام تحلیل رفته بود . " خانوم بزرگ زودتر برگرد خواهش میکنم تا قبل از اینکه من داغون تر از این بشم برگرد "

۱ ساعتی میشد که رفته بود . هنوزم ازش خبری نبود . تنهایی و یک جا نشستن اذیتم میکرد . در باز شد سرم و سریع به طرف در برگردوندم ولی شادمهر نبود پرستار بود با لبخندی به سمتم اومد منم لبخندش و با لبخندی سرد و مصنوعی جواب دادم :

- حالت بهتره خانوم خوشگله؟

- ممنون . خوبم . کی مرخص میشم ؟

خندید همونطور که نگاهی به چارت توی دستش میکرد گفت :

- به این زودی خسته شدی ؟ راستش مشکل خاصی نداری فقط واسه ی اینکه از وضع جسمیت اطمینان کامل پیدا کنیم باید ۱ - ۲ شبی رو پیشمون بمونی .

- آخه چرا ؟ من که سالمم .

- ظاهر قضیه اینجوری نشون میده ولی باید آزمایشات حاضی بشه ببینیم خونریزی یا شکستگی داخلی نداشته باشی .

- ممنون .

پرستار رفت . بازم سکوت و تنهایی اتاق . چشمم و به پنجره ی بیرون دوختم . تقه ای به در خورد سرم و دوباره برگردوندم . در باز شد و سمانه داخل اتاق شد . از دیدنش تا حالا انقدر خوشحال نشده بودم . با لبی خندون طرفم اومد . گفت :

- سلام . چت شد تو یهو ؟ دیروز صبح که باهم حرف میزدیم خوب بودی .

- سلام میبینی که فعلا انجام . از کجا فهمیدی بیمارستانم ؟

- راستش چند باری رو گوشیت زنگ زدم که جواب ندادی بعدم شماره ی خونه رو گرفتم بازم جواب ندادی . دیگه دلم به شور افتاد به صیادی گفتم با آشناتون تماس بگیره همین آقا شادمهر . اونم گرفت و گفتش که اینجایی .

- صیادی هیچی نگفت به خاطر مرخصی و اینا ؟

- نه بابا چی بگه . بازم مهمون داری



- کیه؟

- جناب آقای صیادی

- خدا مرگت نده سمانه پس واسه چی ۱ ساعته اینجا داری فک میزنی؟ کجاست بیرونه؟

- آره من اومدم ببینم وضعیت لباس و پوششت خوبه بفرستمش تو. بیا و خوبی کن.

- آره خوبه برو بگو بیاد تو.

سمانه به طرف در اتاق رفت و با صیادی برگشت. پشت سر اونها شادمهرم داخل اتاق شد. با دیدن شادمهر لبخند روی لبم ماسید صیادی جلو اومد و گفت:

- خوب هستین خانوم صدری؟ خدا بد نده. نگرانتون شدیم.

- ممنون. لطف کردین تشریف آوردین. شرمنده بابت مرخصی و اینا.

- خواهش میکنم خانوم این چه حرفیه مهم سلامتی تونه که دوباره به دستش بیارین. نگران کارای شرکت نباشین. شما استراحت کنین.

تشکری کردم. به نظر این صیادی مشکوک میومد. چرا امروز انقدر تعارف تیکه پاره میکرد و خوش اخلاق بود؟ آدم اخمویی نبود ولی هیچ وقت انقدر خوش اخلاق نبود. سمانه و صیادی کمی پیشم نشستن و از هر دری حرف زدیم شادمهر با سکوت تنها نظاره گر بود. منم از قصد بهش توجهی نمیکردم. بالاخره صیادی و سمانه رفتن. دوباره من و شادمهر تنها شده بودیم. چشمام و روی هم گذاشتم و خودم و به خواب زدم تا اونم زودتر پاشه بره خونه. صداش بالاخره اومد:

- میدونم بیداری. اینا میذارن همراه داشته باشی. نمیدونم بمونم یا برم؟ احتیاج به همراه داری؟

با چشمای بسته جوابش و دادم:

- نه ممنون برید خونه.

- هه واقعا فکر کردی نمیبرم؟

جوابی ندادم بعد از چند دقیقه گفت:

- خداحافظ



و رفت . چشمام و باز کردم . هنوزم بوی عطرش توی اتاق بود . دلم گرفت کاش میگفتم پیشم بمونه .

قبل از اینکه پلکام و باز کنم با بینیم هوای اتاق و بو کشیدم ولی خبری از اون بوی آشنا نبود . با نا امیدی پلکام و باز کردم . تنهای تنها بودم توی اتاق . دلم برای تنهاایم گرفت . دوست داشتم الان مامانم پیشم بود . اشک توی چشمام حلقه زد . ولی سریع جلوی ریزشش و گرفتم . پرستاری با ظرف صبحانه اومد توی اتاق ظرف و روی میز مخصوص گذاشت . اشتهایی واسه خوردن نداشتم . پرستار لبخندی زد و گفت :

- صبحانت و بخور تا به خبر خوب بهت بدم .

- چه خبری ؟

- اول صبحانه .

یکم اصرار کردم که بگه ولی تا صبحانم و نخوردم هیچی بهم نگفت . بالاخره به حرف اومد :

- دکتر تا ۱ ساعت دیگه میاد ویزیتت میکنه . مثل اینکه مشکل خاصی نداری خدارو شکر امروز مرخص میشی .

- واقعا ؟ وای خیلی ممنون . خوشحالم کردین با این خبر .

- خواهش میکنم عزیزم . پس من فعلا تنهات میذارم .

- بازم ممنون .

خوشحال شدم از اینکه امروز مرخص بودم . حالا باید به کی میگفتم بیاد من و ببره و کارای ترخیصم و انجام بده ؟ تا جایی که متوجه شده بودم اینجا به بیمارستان خصوصی بود . اصلا هزینه ی بستری شدنم چقدر میشد ؟ من که پولی نداشتم . تازه یاد حسابی افتادم که خانوم بزرگ به کیوان گفته بود برام باز کنه . تا ماه به ماه پولی برام بریزه . اصلا تو این مدت به فکرش نبودم . حتی نمیدونستم ماهانه چقدر به حسابم واریز میشه . تو دلم از این کار هوشمندانه ی خانوم بزرگ خوشم اومد . چقدر این زن آینده نگر بود . یکم فکر کردم . خوب حالا کارت و شماره حسابم کجاست ؟ اصلا مگه کیف با خودم آورده بودم بیمارستان ؟ اصلا مگه با پاهای خودم اومدم اینجا که بخوام کیف با خودم بیارم ؟ دوباره درمونده سرم و روی بالش کوبیدم . " احمق . احمق . احمق " بالاخره دکتر اومد . بعد از چکاپ ساده اجازه ترخیص و داد . حالا من مونده بودم و برگه ی ترخیص و صورت حساب نجومی ! لباسام و با لباسایی که اونجا داشتم عوض کردم . باید به شادمهر زنگ میزدم . چاره ی دیگه ای نبود . به سمت پرستارا رفتم . اونا راهنماییم کردن که چجوری و کجا میتونم با بیرون تماس بگیرم . شماره رو گرفتم و منتظر موندم . با هر بوق انگار قلبم میخواست پیره بیرون . بالاخره بوق چهارم بود که شادمهر با صدایی گرفته گفت :

- بله بفرمایید ؟



نمیتونستم حرف بزnm . انگار صدام گرفته بود فقط میتونستم دهنم و باز کنم ولی صدایی از دهنم بیرون نمی اومد . دوباره گفت :

- بفرمایید ؟

بالاخره که چی تو بیمارستان تنهایی شمیم باید باهش حرف بزنی . به احساسم غلبه کردم و به حرف اوادم :

- الو سلام . شمیمم .

توی صداهش یه ترس و نگرانی حس میشد :

- شمیم تویی ؟ چیزی شده ؟ تو کجایی ؟

- نگران نشین . من الان تو بیمارستانم . برگه ی ترخیصم و بهم دادن . راستش ... راستش ...

نذاشت حرف دیگه ای بزnm سریع گفت :

- باشه تو همون جا منتظر باش الان میام دنبالت .

- ممنون منتظرم .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . خیالم راحت شده بود . حمایت شادمهر باعث دلگرمیم شده بود . دلگرمی که تا حالا از طرف یه مرد

تجربش نکرده بودم . برام شیرین بود .

نیم ساعت بعد شادمهر تو بیمارستان بود صورت حساب و پرداخت کرد و با هم از بیمارستان خارج شدیم . دوباره توی ماشینش

نشسته بودم . دوباره کنارش !

حس میکردم خیلی ساکت شده . دیگه سعی نمیکرد سر به سرم بذاره . یا از اخمای آنچنانیش خبری نبود . توی خودش بود . انگار

حواسش پرت بود . کل مسیر توی سکوت طی شد . به خونه رسیدیم . اول از همه علی جلو اومد و بعد از احوال پرسى بالاخره

رضایت داد به خاطر بیماریم بریم تو خونه و استراحت کنم . حال خوب بود ولی هنوزم یکم ضعف داشتم و زیاد نمیتونستم رو پام

وایسم . نگاهی به پله ها کردم . آدم سالم هم این همه پله رو به زور میره بالا چه برسه به کسی که ضعف داره . شادمهر انگار تردید

و توی نگاهم خوند چون گفت :

- برات سخنه بری بالا ؟ میخوای کمکت کنم ؟

- نه ... نه فکر کنم خودم بتونم برم .

- میخوای اصلا روی راحتیا دراز بکشی فعلا ؟



- نه میخوام برم بالا . باید دوش بگیرم .

دو تا پله رو به زحمت بالا رفتم . هر چی شادمهر اصرار میکرد که بازوم و بگیره و کمک کنه گوش نمیدادم . نمیخواستم دوباره به هم نزدیک شیم . از هر اتفاقی میترسیدم . هر پله ای رو که بالا میرفتم ۵ دقیقه استراحت میکردم . انگار حوصله ی شادمهر و سر برده بودم گفت :

- میخوای بغلت کنم ببرمت بالا ؟ زودتر میرسیا ! اینجوری باید تا آخر امشب تو راه اتاقت باشی .

لوس حالا وقت مزه پرونی بود ؟

- نه ممنون خودم میتونم .

ولی از خدام بود که بغلم کنه . مثل این پرنسس های توی فیلما و کارتونا ! بالاخره طاقت نیاورد خم شد دستش و انداخت زیر پام و از روی زمین بلندم کرد . یا اون زیادی قوی بود یا من خیلی لاغر بودم ! یکم غرغر کردم و ازش خواستم من و بذاره زمین . بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت :

- خانوم کوچولو من وقت ندارم تا شب دنبالت توی راه پله ها راه بیفتم که ۱ پله ۱ پله بری بالا . تازه خدا میدونست کی راه پله رو فتح میکردی و به آخرش میرسیدی !

- مسخرم نکن من هنوز مریضم ، ضعف دارم .

- میدونم واسه همینم بغلت کردم . که همین انرژی باقی موندمت نگه داری واسه خودت !

از خدا خواسته توی بغلش لم داده بودم . به اتاقم رسیدیم . من و روی تختم گذاشت و گفت :

- خوب اینم از اتاقت . میخوای وان و برات پر کنم ؟

روم نمیشد بهش دستور بدم .

- نه ممنون خودم این کار و میکنم .

- تا تو بلند شی از روی تخت وان پر آب شده !

به سمت حموم رفت . بالاخره تیکش باید بندازه دیگه . اصلا اگه نگه نمیشه ! مثل اینکه حرفش زیاد بی راه نبود تا از روی تخت بلند شدم شادمهرم از حموم بیرون اومد و گفت :

- خوب وانم پر آب کردم . گرسنت نیست ؟ تو بیمارستان چیزی خوردی ؟



- آره صبحانه خوردم . سیرم .

- بالاخره ناهار که میخوای بخوری . ولی من که آشپزی بلد نیستم !

چشمام از تعجب گرد شد :

- پس این همه مدت تنها زندگی کردی چی میخوردی ؟

- من هیچ وقت خونه نبودم که بخوام آشپزی کنم . خدا پدر و مادر این رستوران دارا رو بیامرزه که نمیداشتن شکم خالی باشه !

- بالاخره اینم به جور زندگیه ! آدم غذاهای خونگی و آرامش و گرمای خونوادش و ول کنه و خودش و درگیر سکوت کنه به جورایی ...

بقیه ی حرفم و خوردم . دوباره اخماش تو هم رفت و گفت :

- چیه ؟ خیلی بی عقلیه ؟ ولی تو هیچی از من و گذشته نمیدونی . پس بهتره اظهار نظر نکنی .

دیگه حرفی نزدم . از اتاق بیرون رفت . منم به سمت حموم رفتم . توی وان نشستم و به عکس العملش فکر کردم . " این چی بود که انقدر آزارش میداد ؟"

فکر کنم نزدیک ۴۵ دقیقه ای میشد که توی وان نشسته بودم و فکر میکردم . تقه ای به در حموم خورد و صدای شادمهر اومد :

- شمیم حالت خوبه ؟ چرا انقدر طولش میدی ؟

به حموم رفتنم کار داشت ! بلند گفتم :

- هنوز زندم .

- زود بیا بیرون .

- برای چی ؟ هنوز کارم تموم نشده .

- باشه هر جور راحتی ! ولی اگه توی حموم ضعف کنی حواست باشه که لباس تنت نیست و منم مجبورم پیام نجاتت بدم و ...

اخمام و تو هم کردم

- نخیر شما هیچ جا تشریف نمیارین . در حموم قفله و تو نمیتونی بیای تو !



خدا خدا میکردم نخواد در حموم و امتحان کنه . چون هیچ قلبی در کار نبود !

- خیلی خوب مسخره بازی در نیار زود بیا بیرون شمیم .

نمیدونم چرا با اینکه میدونستم قلبی در کار نیست بازم یه کاری میکردم حرصش در بیاد . آروم آروم از توی وان اومدم بیرون تا به سمت در برم و قفلش کنم . دوباره گفت :

- شمیم . چرا جواب نمیدی خوبی ؟

درست یه قدمیه در بودم که در محکم باز شد و خورد به بازوم . کف حموم لیز بود و سرخوردم رو زمین . شادمهر که هنوز از باز شدن در شوکه بود . نگاهی به من انداخت که لخت روی زمین داشتم دور خودم می چرخیدم :

- برو بیرون .

انگار تازه به خودش اومده بود . صورتش و به سمت مخالف گردوند و گفت :

- خوبی ؟ کمک نمیخوای ؟ تو که گفتی در قفله . اصلا پشت در چیکار میکردی ؟

- آی پام . در قفل نبود میخواستم حرصت و در بیارم . مثلاً اومدم در و قفل کنم که تو بازش کردی . کمکم نمیخوام میگم برو بیرون .

خندید .

- باشه باشه حرص نخور رفتم . من پشت در منتظرم کمک خواستی صدام کن .

دوباره خندید و رفت . مچ پای راستم بدجوری درد گرفته بود . خدا یا چقدر تو این دو روز حالا بلا سرمون میادا ! خدا سومیش و به خیر بگذرونه ! دوباره صداش و از پشت در شنیدم :

- تونستی بلند شی ؟ نیام کمک ؟

معلوم بود به سختی جلوی خندش و میگیره . داشتم سعی میکردم از جام بلند شم توی همون حالت گفتم :

- منم یکی و نقش زمین میکردم الان وایمیستادم بهش میخندیدم . بخند راحت باش .

با این حرفم صدای خندش بلند تر شد . هر کار میکردم بلند شم نمیتونستم . داشت گریه میگرفت . آخرشم گریه کردم و آبروی خودم و بردم . صدای هق هق گریه توی حموم پیچید صدای نگران شادمهر اومد :



- شمیم گریه می‌کنی؟ درد داری؟ چی شده؟

فقط گریه می‌کردم. دوباره گفت:

- شمیم حرف بزن چیزیت شده؟ جاییت درد می‌کنه؟

با همون هق هق گریه گفتم:

- آره پام درد می‌کنه نمیتونم بلند شم.

یه لحظه یاد این بچه لوسا افتادم. حالا پام انقدرم درد نمی‌کرد نمیدونم چرا یهو گریه کردم. شاید بیشتر واسه اینکه شادمهر مسخرم کرده بود و بهم خندیده بود ناراحت شده بودم. شادمهر گفت:

- حولت و برات میندازم تنت کن تا پیام تو کمکت کنم بلند شی. باشه؟

- باشه.

حولم و برام انداخت و به زحمت تنم کردم:

- پیام تو؟ پوشیدی؟

- اوهوم.

سرم و پایین انداخته بودم به طرفم اومد و کنارم روی دو تا پاش نشست دستم و گرفت و با کمکش از جام بلند شدم. نمیتونستم روی پام راه برم انگار خودشم اینو فهمید. یکی از دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- به من تکیه بده تا ببرمت توی اتاق.

همینکارم کردم اگه بغلم می‌کرد فکر کنم سنگین تر بودیم! روی تختم من و نشوند و گفت:

- لباسات و پیوش من حاضر شم بریم دکتر پات و نشون بدیم.

دوباره زدم زیر گریه. متعجب نگاهی بهم انداخت و دوباره بهم نزدیک شد:

- چیه؟ چرا گریه می‌کنی؟

...



- شمیم من و نگاه کن .

سرم و بالا گرفتم و گفتم :

- خوبم . دکتر نمیخوام .

لبخندی به لب آورد و گفت :

- حالا چرا عین این بچه ها همش گریه میکنی ؟ اگه پات شکسته باشه چی ؟

- نشکسته میدونم . ضرب دیده . خوب میشه .

- باشه هر جور که خودت راحت تری . من میرم برات مسکن بیارم بخوری . توام لباسات و پیوش .

از اتاق بیرون رفت . اشکام و پاک کردم . " بچه نه ! این چه کاری بود ؟ " از دست خودم با این گریه ی بی موقعم ناراحت بودم . لباسام و پوشیدم روی تخت دراز کشیدم . شادمهر اومد و قرص و با یه لیوان آب بهم داد و رفت . بعد از نیم ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم .

فصل پانزدهم

دو روزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بود . دیگه کاملا خوب شده بودم . وضع پامم خوب بود و میتونستم راه برم . توی این دو روز شادمهر خودش برام از صیادی مرخصی گرفته بود و خودشم مدام خونه بود . دلم نمیخواست دل خوش کنم که به خاطر من خونه مونده . ولی توی این مدت انقدر بهم رسیده بود و ازم پرستاری کرده بود که یه جورایی بهش مدیون شده بودم . باورم نمیشد اون شادمهر اخموی عبوس از خودراضی هم بتونه انقدر مهربون بشه !

دیگه برنامه ی روزانمون از قبل تعیین شده بود . با هم صبحانه میخوردیم من روی راحتیا لم میدادم و شادمهر کمی به کارای شرکتش میرسید . ناهار و از بیرون میگرفت بعد از ناهار یه چرت کوتاه میزدیم و عصر یکم میرفتیم خیابون گردی . تا قبل از ۹ بر میگشتیم سریال مورد علاقه ی من و با هم میدیدیم و شادمهر تو کل مدتی که سریال پخش میشد مدام سر به سرم میذاشت و نمیداشت که چیزی از سریال بفهمم . بعد شام میخوردیم و من میرفتم میخوابیدم شادمهرم یکم به کاراش میرسید و دوباره خواب !

به شدت بهش وابسته شده بودم . خودمم میدونستم این با هم بودن تا مهر بیشتر دووم نداره ولی خوب دلم میخواست توی این مدت که پیششم خاطرات با هم بودنمون و توی ذهنم ثبت کنم تا بعدا توی تنهاییام با مرورشون آرامش بگیرم .

بالاخره حالم کامل خوب شد و باید میرفتم شرکت . صبح شادمهر من و رسوند و گفت که ساعت ۵ میاد دنبالم . دیگه علاقه ای به



شرکت نداشتم . توی این مدت بودن کنار شادمهر بد عادت کرده بود . دوست داشتم بازم کنارش باشم . داخل رفتم سمانه اومده بود با دیدنم به طرفم اومد و گفت :

- به سلام چه عجب ما روی ماه سرکار خانوم و دیدیم

- سلام تیکه ننداز انقدر .

- تیکه چیه بانو ! خونه خوش گذشت ؟ در و دیوارا خوب بودن ؟

خندم گرفت :

- آره خوب بودن . از حسودی منفجر شو !

- بله حسودیم داره دیگه . خانوم لم داده بودن تو خونه استراحت میکردن ما اینجا جون سگ میکنیم ! والا حسودی داره !

- خیلی خوب بیا ببینم چیکارا کردین این چند روز .

سمانه توضیحات مختصری داد و هر جفتمون به سر کارمون برگشتیم . صیادی مثل همیشه جدی و رسمی داخل شد و همونجوری داشت به سمت اتاقش میرفت که با سلام گفتن من متوقف شد :

- سلام خانوم صدری . خوب هستین ؟

- ممنون . خیلی بهترم .

- خوب خدارو شکر . جای خالیتون حس میشد توی شرکت .

- دیگه شرمنده به خاطر مرخصیا . سعی میکنم جبران کنم .

- مهم سلامتیتونه خانوم . خوشحالم که دوباره میبینمتون

- ممنون .

- با اجازه

به اتاقش رفت و من متحیر رو صندلیم نشستم . چه خوش خلق شده سر صبحی !

تا ساعت ۵ همش بی قرار بودم . وقتی ساعت عدد ۵ و نشون داد انگار از قفس آزادم کردن پر در آوردم سریع از همه خداحافظی کردم و بیرون رفتم . ولی خبری از شادمهر نبود با گوشیم شمارش و گرفتم همش میگفت در دسترس نمیباشد . نگرانش شدم .



کجا بود یعنی؟ منتظر بودم که گوشیم زنگ خورد شادمهر بود با عجله گوشی رو جواب دادم:

- الو شادمهر. کجایی تو؟ من نیم ساعته اینجا منتظر تم.

- سلام شمیم. راستش زنگ زدم بگم نمیتونم پیام دنبالت خودت برو امروز خونه.

صدای خنده از توی ماشینش میومد. بعدم صدای یه زن:

- شادمهر گوشی رو قطع کن دیگه الان به کشتن میدیومون.

بغض راه گلوم و بسته بود با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم:

- باشه. خداحافظ.

منتظر هیچ جوابی از جانب اون نبودم. دلم شکسته بود. چقدر احمق بودم که برای ساعت ۵ لحظه شماری میکردم تا ببینمش.

پوزخندی زدم صدای صیادی من و به خودم آورد:

- خانوم صدری شما هنوز اینجایی؟ من فکر کردم تا الان رفتین. شادمهر میاد دنبالتون؟

نگاه بی تفاوتم و بهش دوختم و گفتم:

- خیر براشون کاری پیش اومده. خودم میرم خونه.

- بفرماید تا جایی برسونمتون.

- نه ممنون مزاحمتون نمشم خودم میرم.

- این حرفا چیه خانوم؟ بفرماید.

بالاخره اصرارای صیادی باعث شد سوار ماشینش بشم. راستش خودمم حس اینکه پیاده و تنها برم و نداشتم. صیادی خیلی آهسته

رانندگی میکرد انگار هیچ عجله ای برای رسیدن نداشتم. کم کم به حرف اومد:

- این چند روز که شرکت نبودین واقعا همه دل تنگتون شده بودن.

من توی چه فکری بودم این چی میگفت:

- ممنون. بچه ها لطف دارن.



- نه حقیقتش من حق و به همه میدم . شما شخصیت دوست داشتنی و آرومی دارید .

الان این تعریف بود ؟ باید چی میگفتم بهش ؟ بازم تشکر میکردم ؟ یا منم ازش تعریف میکردم ؟ مثلا میگفتم شمام جدیدا خیلی خوش اخلاق شدین !

تنها به لبخندی اکتفا کردم . دوباره به حرف اومد :

- راستش یکم برام سخته که اینارو بهتون بگم .

خجالت زده و دستپاچه به نظر میومد .

- چی و بهم بگین ؟

- این مدتی که شما توی شرکت بودین متانتتون من و خیلی جذب کرده . خیلی روی رفتاراتون دقیق شدم . توی این مدتی که شرکت نبودین احساس دلتنگی میکردم .

ساکت شد از حرفاش گیج شدم گفتم :

- خوب ؟

انگار همچین عکس العملی رو ازم انتظار نداشت چون تعجب کرد . چرا مثلا انتظار نداشت ؟ مثلا باید اینارو که بهم میگفت من از خوشحالی غش میکردم ؟

- خوب ... خوب اینکه ... یعنی میخواستم اگه میشه با هم بیشتر آشنا بشیم . خودمون . خانواده هامون . من دوست دارم مادرم شمارو ببینه .

تازه فهمیده بودم . این مثلا به جور خواستگاری بود ؟

دوباره به حرف اومد :

- شما موافقین که بیشتر با هم آشنا بشیم ؟

نمیدونستم باید چی بگم . تنها خانواده ی من خانوم بزرگ بود که اونم ایران نبود . تا حالا فکر این لحظه های حساس زندگیم و نکرده بودم . الان باید چی جوابش و میدادم ؟ تصمیم گرفتم صادقانه باهاش برخورد کنم :

- آقای صیادی نمیدونم تا چه حد در جریان اوضاع زندگی من هستین . ولی من پدر و مادرم فوت شدن و در واقع تنها خانواده ی من در حال حاضر خانوم بزرگ هستن . که فعلا توی خونه ی ایشون زندگی میکنم و چند وقتیته که برای درمان رفتن آلمان و ایران



نیستن ...

نداشت حرفم و کامل کنم بین حرفم پرید و گفت :

- خوب چه اشکالی داره توی این مدت که ایشون نیستن بد نیست به شناخت نسبی از همدیگه پیدا کنیم بعد که ایشون اومدن خانواده ها بیشتر با هم آشنا میشن .

چی بهش میگفتم ؟ با این پیشنهادش شوکم کرده بود نمیتونستم فکرم و به کار بندازم :

- آقای صیادی شما یهو پیشنهادتون و مطرح کردین من واقعا شوکه شدم . اگه اجازه بدین بعدا در این مورد صحبت کنیم .

معلوم بود حالش گرفته شده ولی با این حال گفت :

- چشم هر جور که خودتون صلاح میدونین . آدرس منزل و میدین ؟

- نه ممنون من و دم اون ایستگاه اتوبوس اگه پیاده کنین خوبه دیگه مزاحمتون نمیشم .

- این چه حرفیه میرسونمتون .

- نه ممنون راحت ترم مسیر شما هم دور میشه .

هر چی اصرار کرد قبول نکردم . دلم نمیخواست بفهمه که توی خونه ی شادمهر زندگی میکنم . بالاخره پیاده شدم از ماشینش . نگاهی به ساعت کردم ۶ بود . انقدر لفتش داد و آروم رانندگی کرد ۱ ساعت طول کشید تا اینجا برسم . اتوبوس توی ایستگاه نگه داشت سوار شدم و کل مسیر تا خونه رو فکر کردم . نمیدونم چرا از پیشنهاد خواستگاری صیادی خوشحال نشدم . دوست داشتم از سرم بازش کنم . صیادی پسر خوب و محجوبی بود . توی محیط کار جدی و خشک بود و زیاد رو به دخترا نمیداد . از نظر مالی هم وضعش خوب بود . برای هر دختری مورد مناسبی بود اما انگار ته قلبم یه حسی بود که مانع میشد قبولش کنم . من واقعا دوستش نداشتم . ذهنم نا خود آگاه به سمت شادمهر کشیده میشد . با اون قد بلند و چشمای جذابش . قلبم ضربانش تند تر شد . یعنی واقعا عاشق شادمهر شده بودم ؟ عشق یه طرفه ؟ معلوم نبود الان با کیه . یعنی حماقته اگه صیادی رو پس بزنم ؟ به جاش میخوای منتظر شادمهر بمونی ؟! شادمهری که هنوز تکلیفش با خودش و زندگیش معلوم نیست ؟ باید به صیادی منطقی تر فکر کنم . همیشه همچین موقعیت هایی واسم پیش نمیومد .

بالاخره به خونه رسیدم . نگاهی به ساعت کردم ۷:۴۵ بود . لعنت به این ترافیک . خونه تاریک و سوت و کور بود . چراغارو روشن کردم لباسام و عوض کردم و دوباره اومدم پایین . باید شام درست میکردم . یاد این چند روز افتادم . شام خوردنام و گشت زدنام با شادمهر . کاش ادامه داشت . سعی کردم فکر شادمهر و از سرم بیرون کنم باید سرم و به آشپزی گرم میکردم . برای شام قرمه سبزی درست کردم خدارو شکر کردم که بالاخره کنار سوسن بودن یه مزایایی داشته . ساعت ۹ بود غذامم حاضر بود . برای خودم



کمی غذا ریختم و جلو تلویزیون روی راحتی نشستم . سریال تازه شروع شده بود در حین خوردن تلویزیون میدیدم .

دوباره یاد شادمهر افتادم و سر به سر گذاشتنتاش . انگار دیگه اشتباهی نداشتم بشقابم و پس زدم و با بی حوصلگی سریال و تا آخرش دیدم . نگاهی به ساعت کردم . ۱۰ بود . انتظار نداشتم امشب زود بیاد آهی کشیدم و به اتاقم پناه بردم . چند وقت بود لای کتابام و باز نکرده بودم . بی خوابی به سرم زده بود کتابام و آوردم تا یکم درس بخونم . حداقل درس بهم کمک کرد که از فکر همه چی بیام بیرون . دقیقه به دقیقه نگاه به ساعت میکردم و هر لحظه نگران تر میشدم . ساعت نزدیک ۱۲ بود ولی هنوز از شادمهر خبری نبود . دلم میخواست بهش زنگ بزنم بینم کجاست . هر دفعه دستم تا تلفن میرفت ولی پشیمون میشدم و دستم و میکشیدم . چند بار تا دم در ورودی هم رفتم و برگشتم ولی خبری ازش نبود . نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ؟

نگران و عصبی مدام قدم میزدم . ساعت ۱ شده بود . بالاخره تلفن و برداشتم و شماره ی گوشیش و گرفتم . گوشیش خاموش بود . با حرص تلفن و انداختم روی راحتی . یعنی انقدر بی فکر بود ؟ نباید به زنگ میزد ؟ داشتم دیوونه میشدم . صدای اون دختره که از توی گوشیش میومد داشت دیوونم میکرد ! یعنی الان با اون بود ؟

ناراحت و عصبی دوباره به اتاقم رفتم . " هر قبرستونی که هست باشه . به من چه " با این فکر روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم . ولی همش غلت میزدم و نمیتونستم بخوابم ساعت ۱:۳۰ بود . صدای ماشینش و توی حیاط شنیدم از پنجره ی اتاقم پایین و نگاه کردم خودش بود . از ماشین پیاده شد کتتش رو دستش بود همونجوری که از پله ها بالا میومد کراواتش باز میکرد . نفس عمیقی کشیدم . خیالم راحت شد که حداقل زندهست . دوباره برگشتم توی تختم و زیر پتو خزیدم . داشت کم کم خوابم میبرد که صدای دستگیره ی در اتاقم و شنیدم و پشت اون بوی همون عطر آشنا . برای چی اومده بود اینجا ؟ باید چیکار میکردم ؟ بلند میشدم و سرش داد میزدم بره بیرون ؟ یا اینکه همونجوری ثابت سر جام دراز میکشیدم و خودم و به خواب میزدم ؟

راه دوم و انتخاب کردم دوباره چشمام و بستم . صدای قدماش و میشنیدم که نزدیک و نزدیک تر میشه به تختم . ترسیده بودم . نمیدونستم میخواد چیکار کنه . حس کردم صورتش و خم کرده روی صورتم . این بو دیگه چی بود ؟ مثل بوی الکل بود . مست بود ؟ با فکر اینکه مسته و اختیاری از خودش نداره با ترس و وحشت چشمام و باز کردم . صورتش و خم کرده بود . با دیدن چشمای باز من صاف ایستاد البته به زحمت و گفت :

- بیداری ؟

از شل حرف زدنش معلوم بود که حسابی مست کرده . پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم :

- تو تو اتاق من چیکار میکنی ؟

خنده ی مستانه ای سر داد و گفت :

- اومدم بهت سر بزنم ... دلم برات تنگ شده بود یه جورایی بهت عادت کردما خانوم کوچولو .



- تو مستی؟

- آره . فکر میکنم ولی در عوض دیگه هیچ فکری اذیتم نمیکنه . دیگه راحت راحتم .

نگاهش بهم یه جور خاصی بود ازش میترسیدم . اصلا هیچی حالیش نبود .

- شادمهر تو باید بری توی اتاق بخوابی الان دیر وقته .

دوباره خندید و با لودگی گفت :

- مگه اینجا اتاقم نیست ؟ . . یعنی اشتباهی اومدم ؟ اشکال نداره اینجا میتونم بخوابم .

میخواست روی تخت من دراز بکشه که نداشتم از جام بلند شدم . بازوش و گرفتم :

- بیا شادمهر من کمکت میکنم بری تو اتاق . تو حالت اصلا خوب نیست .

- چرا من از این بهتر نمیشم .

به سختی میتونستم تکونش بدم خیلی سنگین بود . دستش و دور گردنم حلقه کرد و زیر لب حرفای نا مفهوم میزد . بالاخره به

سختی به اتاقش رسوندمش . پتوش و کنار زدم و روی تخت گذاشتمش . پتوش و روش کشیدم و گفتم :

- خیلی خوب حالا بگیر بخواب .

داشتم از اتاقش میرفتم بیرون که دستم و گرفت و کشید . تعادل من بهم خورد و افتادم روش . دوباره خندید و گفت :

- تو چرا پیشم نمیخوابی ؟

داشتم تقلا میکردم که یه جوری فرار کنم ولی انگار مست بودن قدرتش و بیشتر کرده بود . من و توی بغلش گرفته بود

- ولم کن شادمهر . بذار برم . تو الان مستی هیچی نمیفهمی .

- چرا من همه چی میفهمم . الان بهت نیاز دارم و تو پیشم میمونی .

دستش که به سرشونه های لختم میخورد لرزه ای به بدنم میفتاد . هر چی تقلا میکردم فایده ای نداشت خسته شده بودم .

- انقدر تلاش نکن . هر وقت من بگم تو میری .

چشمام به اشک نشسته بود داشتم التماسش میکردم :



- شادمهر خواهش میکنم بذار برم . به خاطر خانوم بزرگ . شادمهر .

انگار از گریم ناراحت شده بود عصبی نگاهی بهم کرد و گفت :

- من که کاریت ندارم دیوونه . فقط میخوام پیشم باشی .

- ولی تو داری اذیتم میکنی .

انگار نمیشنید دوباره من و توی بغلش گرفت و گفت :

- بهتره بخوابی و به هیچی فکر نکنی .

ساکت شده بود و حرفی نمیزد . فکر کردم خوابش برده که انقدر ساکت . هنوزم داشتم بی صدا اشک میریختم . صداش و دوباره

شنیدم :

-هنوز داری گریه میکنی ؟

...

- انقدر کنار من بودن برات سخته ؟

حس میکردم مستی از سرش پریده . دوباره انگار داشت همون شادمهر همیشه میشد . چشمام و بهش دوختم نگاهی بهم کرد . چشماش دوباره همون چشمای پر جذبه ی خواستنی شده بود که عاشقشون بودم . چشمام و بستم و سرم و روی سینش گذاشتم . من آرامش میخواستم و اون همه ی آرامش زندگی من بود . پس دیگه هیچی نمیتونست برام اهمیت داشته باشه . چیزی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

چشمام و آروم باز کردم یکم با چشم اطرافم و نگاه کردم . اینجا که اتاق من نبود . تازه یاد دیشب افتادم . نگاه وحشت زده ای به شادمهر انداختم . هنوزم خواب بود . به لحظه از فکرم گذشت که کاش مال من بود . کاش همیشه همینجوری آروم و دوست داشتنی کنار من بود . قبل از اینکه بیدار بشه باید از اتاق برم بیرون . آروم از توی بغلش بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم در و بستم و پشت در اتاق نشستم . حالا اون چه فکری میکرد در مورد من ؟ چرا انقدر یهو سست شدم توی تصمیم گیریم ؟ من دیشب کنار یه پسر غریبه و توی بغلش خوابم برد ؟! خدارو شکر اتفاق دیگه ای نیفتاد . سعی میکردم خودم و ناراحت جلوه بدم ولی حقیقتش این بود که ناراحت نبودم . دیشب آروم ترین شب زندگیم بود . ولی خوب چجوری باید اونجا موندنم و براش توجه میکردم ؟؟؟ اون مست بود من که مست نبودم ! همش داشتم خودم و سرزنش میکردم . صدای به هم خوردن در اتاقش و شنیدم . انگار یهو ترس ریخت توی وجودم . حالا باید چجوری جلوش ظاهر میشدم ؟ کاش زودتر حاضر شده بودم و میرفتم سر کار .



صدای در حموم او آمد. خوشحال از موقعیت استفاده کردم و تا حموم بود سریع و هول هولکی حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. برای اولین تا کسی دست بلند کردم و به سمت شرکت رفتم. نفس عمیقی کشیدم. "خوب شمیم خانوم حالا اینجارو به کاریش کردی؟ بالاخره توی این مدت توی خونه میبینیش که. همش میخوای از دستش در بری؟ همش فرار؟ تا کی؟ میتونی ۱ ماه فرار کنی تا خانوم بزرگ بیاد؟" سرم و تکون دادم انگار میخواستم این فکرارو از سرم بندازم بیرون. "الان نمیتونم باهاش روبه رو بشم فعلا نه." به شرکت رسیدم. همون موقع صدای موبایلم در او آمد. از توی کیفم در آوردمش شادمهر بود از دیدن اسمش روی گوشیم میترسیدم. جواب ندادم. انقدر زنگ خورد تا آخر قطع شد. پشت میزم نشستم. همش خدا خدا میکردم به وقت به سرش نزنه بیاد شرکت ببینه چرا تلفنش و جواب ندادم. انگار خدا باهام بود چون خبری ازش نبود. از ترس اینکه موقع برگشت نیاد دنبالم و باهاش روبه رو نشم با بهونه ای از صیادی خواستم که اجازه بده ۱ ساعت زودتر به خونه برم. اونم که جدیدا ارادت ویژه به من پیدا کرده بود! با اولین اشارم قبول کرد. ساعت ۴ از شرکت زدم بیرون. دلم نمیخواست خونه برم. جایی رو هم نداشتم که برم آخه. ناچارا راه خونه رو در پیش گرفتم.

در خونه رو باز کردم دزدکی سرکی توی خونه کشیدم. همه چی تو آرامش بود. خدارو شکر نبود خونه. سریع به اتاقم رفتم و در اتاق و قفل کردم. بعد از تعویض لباسام نشستم سر درسم. تا ساعت ۹ شب بدون اینکه سرم و از روی کتاب بلند کنم پشت سر هم داشتم درس میخواندم. معدم ضعف داشت و به شدت گشتم بود ولی دوست نداشتم برم پایین. ساعت ۱۰ شب بود قبل از اینکه بیاد خونه چراغ اتاقم و خاموش کردم و زیر پتو خزیدم. یه روز به خیر گذشت. میون خواب و بیداری بودم که صدای ماشینش و شنیدم ولی بی اعتنا بهش خوابیدم.

فصل شانزدهم

۴ روز از اون شب گذشته بود و توی این ۴ روز اصلا شادمهر و ندیده بودم. انگار خودشم موافق بود که من و نبینه. هر روز که میگذشت دلم بیشتر براش تنگ میشد ولی سعی میکردم به جای شادمهر روی پیشنهاد صیادی فکر کنم. چند روزی بود که مدام جوابم و میپرسید و هر دفعه با چهره ی شرمنده ازش وقت بیشتر میخواستم. این روزا سمانه باهام سر سنگین شده بود نمیدونستم چرا انقدر ازم ناراحته. هر چی هم ازش میپرسیدم جوابای سر بالا بهم میداد. دیگه توی شرکت ناهارا رو باهام نمیخورد اونجوری مثل قدیم با هم صمیمی نبودیم.

انگار از در و دیوار داشت برام میبارید. نبود خانوم بزرگ و ندیدن شادمهر از یه طرف خونه رو و گیرای صیادی و سرد بودن سمانه از طرف دیگه شرکت و برام جهنم کرده بود.



بالاخره طاقت نیاوردم ساعت ۵ وسایلم و جمع کردم و پشت سر سمانه از شرکت اودم بیرون . بازوش و کشیدم و گفتم :

- سمانه حوصلش و داری امروز بریم به جا بشینیم یکم حال و هوامون عوض شه ؟

نگاه خشک و جدیش و بهم انداخت و گفت :

- نه ممنون . باید برم خونه .

- سمانه دست از این رفتارات بردار آخه بابا حداقل بهم بگو چه کار خطایی کردم که میخوای سر به تنم نباشه .

- شمیم من باهات حرفی ندارم تنهام بذار .

- همیشه تا امروز دلیلش و بهم نگي تنهات نمیدارم

بازوم و گرفتم و یکم از جلو شرکت دور شدیم عصبانی بود ایستاد و گفت :

- خیلی دوست داری بدونی من چمه ؟ خیلی خوب بهت میگم . میدونی من چند وقته از صیادی خوشم میاد ؟ میدونی چقدر سعی کردم جلو چشمش باشم تا من و بینه و ازم خوشش بیاد ؟ داشت کم کم باهام صمیمی میشد و تازه داشت من و میدید . وقتی اومدی توی شرکت فکر کردم دختر خوبی هستی و دوستی قابل اعتماد . نمیدونستم با چهره ی جذابت قراره بهم خیانت کنی و کسی که مال من بود و ازم بدزدی .

تازه متوجه رفتاراش شده بودم . عصبانی شدم و گفتم :

- من هیچ کسی رو ندزدیدم ازت . صیادی هم مال خودت . واقعا برای خودم متاسفم که فکر میکردم تو میتونی دوست من باشی . واقعا متاسفم که من و اینجوری شناختی سمانه .

از کنارش رد شدم و به سمت خونه رفتم . از فکرای غلطی که در موردم میشد متنفر بودم . دیگه از صیادیم بدم میومد .

به خونه رسیدم پر بغض بودم . بدون اینکه لباسام و عوض کنم روی راحتیا لم دادم . همش حرفا و تهمتای سمانه توی گوشم میپیچید . از اون ور صدای خالم میومد که بهم میگفت من زیر پای مهران نشستم . دستام و روی گوشم گذاشته بودم و جیغ میکشیدم . میخواستم همه ی صداهای توی مغزم ساکت شن . گرمای دست کسی رو روی دستم حس کردم . با وحشت نگاهی انداختم شادمهر بود با چهره ی نگران جلوم زانو زده بود و دستای سردم و توی دستش گرفته بود . اشکام روی صورتم جاری بود شادمهر با صدای آسمونیش به حرف اومد :

- شمیم چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ چرا جیغ میزدی ؟



چقدر دلم براش تنگ شده بود چند روز بود که ندیده بودمش؟ چجوری این همه مدت طاقت آورده بودم؟ بی اختیار تو بغلش فرو رفتم. انگار دیگه برام مهم نبود که در مورد چه فکری میکنه یا اینکه بعدش چه اتفاقی میفته. مهم این بود که الان پیشم بود و الان دوستش داشتم. اول از این حرکت تعجب کرد ولی بعد دستاش و حس کردم که دورم حلقه زد. چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم. عطر بدنش دیوونم میکرد. آروم آروم سرم و نوازش میکرد و با لحن ملایم زیر گوشم حرف میزد:

- نگران هیچی نباش من پیشتم. تو تنها نیستی.

همین حرفش کافی بود تا آرومم کنه. اگه حمایت گر خوبی مثل شادمهر داشتم دیگه چیزی نمیخواستم. از خودش جدام کرد و توی چشمام زل زد. دستش و روی گونم کشید و اشکام و پاک کرد. کنارم روی مبل راحتی نشست و گفت:

- نمیخواهی برام تعریف کنی؟

دوباره داشت اشکم سرازیر میشد که گفت:

- اصلا ولش کن چه اهمیتی داره. حالا بخند. گریه نکن بخند.

لبخندی گوشه ی لبم نشست. اونم خندید و گفت:

- خوبه.

نگاهی به ساعت کردم. ۶:۳۰ بود. اون این ساعت خونه چیکار میکرد؟ همین سوال و ازش پرسیدم من من کرد. احساس میکردم نمیخواه دلیل واقعییش و بگه گفت:

- کارم زود تموم شد اومدم خونه. گشتمه شامم که نداریم.

اشکام و پاک کردم و نگاهی حق به جانب بهش انداختم و گفتم:

- مگه من آشپزم؟

از لحن طلبکار من خندید و گفت:

- من تسلیمم. منظورم این نبود که تو آشپزی کنی. میخواستم ببینم شام چی میخوری سفارش بدم برامون بیارن؟

- آها حالا شد.

دلم میخواست بشینه و سیر نگاهش کنم. "شمیم یعنی واقعا عاشقشی؟" "آره عاشقشم!" لبخندی روی لبم نشست بود. شادمهر همونجوری که حرف میزد به سمت تلفن میرفت و من به دل سیر نگاهش میکردم.



شامی که سفارش داده بودیم و خوردیم . شادمهر مدام از گوشه ی چشم نگاهم میکرد . معذب بودم . میز و جمع کردم . شادمهر روی راحتیا نشسته بود و به فکر فرو رفته بود . :

- شب بخیر من میرم بخوابم .

انگار با صدای من از یه دنیای دیگه بیرون اومده بود نگاهی بهم کرد و گفت :

- خسته ای ؟

- نه زیاد .

- حوصلش و داری یکم حرف بزیم ؟

از پیشنهادش خوشحال بودم . خودمم حوصله ی سکوت و تنهایی اتاقم و نداشتم . سعی کردم خودم و بی تفاوت جلوه بدم . همونجوری که روی مبل مینشستم گفتم :

- آره حتما .

سرش و پایین انداخت . انگار از چیزی کلافه بود . بالاخره سرش و بالا گرفت . بدون نگاه کردن به من به حرف اومد :

- نمیدونم چرا میخوام با تو حرف بزنم . اصلا نمیفهمم چه دلیلی داره اینارو تو بدونی ؟ شاید اصلا برات مهم نباشه . نمیدونم چرا یهو دلم خواست حرف بزنم .

سکوت کرد منم ساکت بودم . نفس عمیقی کشید و دوباره به حرف اومد :

- میخوام داستان زندگی خودم و برات تعریف کنم . دوست داری گوش بدی ؟

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم و چشم بهش دوختم . انگار برای تعریف کردنش داشت با خودش کلنجار میرفت . بالاخره سکوت و شکست و حرف زد :

- بچه که بودم وابستگی عاطفی شدیدی به پدرم داشتم . یه جور ی پدرم برام بت بود . همیشه دلم میخواست یه جور ی تایید بشم از نظرش . پدرم مرد جدی و موفق بود و همین طور عاشق مادرم . من اولین بچشون بودم . از نظر مالی وضع خیلی خوبی داشتیم . هر چی میخواستم داشتم . پدرم همیشه حامیم بود . توی همه ی کارام . دو ساله بودم که شادی به دنیا اومد . از اینکه محبت و توجه پدر و مادرم و باید با یکی دیگه تقسیم کنم ناراحت بودم . ولی بازم حرفای پدرم باعث شد مرد بار پیام و حسودییای بچه گانم و کنار بذارم . بزرگتر که میشدم بیشتر احساس مسئولیت میکردم نسبت به شادی . ۱۸ سالم شده بود و شادی ۱۶ سالش بود . پدرم سگته ی قلبی کرد و مرد . حالا من تنها سرپرست خانواده بودم . مادرم که تا ۳ - ۴ ماه بعد از مرگش هنوز توی شوک بود شادی هم هی



هر روز گوشه گیر تر میشد. وقتی نداشتم که زانوی غم بغل بگیرم و بیخیال زندگی بشم. خدارو شکر از نظر مالی مشکلی نداشتم ولی اداره ی شرکت پدرم افتاده بود گردن من. دانشگاه قبول شدم. هم درس میخواندم هم کار میکردم. بالاخره مادرم از بهت از دست دادن پدرم بیرون اومد و زندگی من روال عادی و در پیش گرفت ولی واسه من که پدرم همه چیزم بود خیلی سخت بود که بتونم نبوده و تحمل کنم. مامان مدام زمزمه میکرد که وقت ازدواج کردنمه ۲۸ سالم بود و همه ی ثروت پدرم زیر دست من بود ولی مدام سر باز میزد و کارام و بهونه میکردم. شادی ۲۶ سالش شده بود با اومدن اولین خواستگار تو خونه تازه متوجه شده بودم که اون شادی کوچولو چقدر بزرگ و خانوم شده. دیگه از شیطنای بچگی خبری نبود. خیلی متین شده بود. خواستگارش و زیر ذره بین میذاشتم. دلم میخواست خوشبخت بشه چون شادی لیاقت بهترینهارو داشت. بالاخره مازیار اومد خواستگاریش هر روز میرفتم تحقیق میکردم در موردش. انقدر از همه پرس و جو کردم که بالاخره به این نتیجه رسیدم که میتونه شادی رو خوشبخت کنه. شادی ازدواج کرد دوباره تنها شدیم. من بودم و مامان. درسم تموم شده بود و حالا فقط مسئولیت و کار شرکت رو دوشم بود. سعی میکردم وقت بیشتری رو برای مامان بذارم. ۱ سال از ازدواج شادی و مازیار نگذشته بود که مازیار مجبور شده بود به خاطر کاراش بره آلمان جدا شدن از شادی برام خیلی سخت بود ولی نمیشد جلوی رفتنشون و گرفت. بالاخره شادی رفت. بعد از رفتنش مامان زمزمه ها رو از سر گرفت. همش میگفت من پیرم میتروسم سرم و زمین بذارم و دامادیت و نبینم. بهش میگفتم من الان همه ی وقتم مال توئه عروس میخوای چیکار؟ هی میگفت تو به تنهایی من کاری نداشته باش من وقتی تورو خوشبخت بینم تنهاییام یادم میره خلاصه از صلاح های مادرانش انقدر استفاده کرد تا بالاخره تسلیمش شدم. خودش برام دختری رو در نظر گرفته بود که بریم خواستگاریش. منم ناراضی نبودم. چون خودم اهل اینکه با کسی دوست بشم و کلا تو نخ عشق و عاشقی نبودم. اسم دختره سپیده بود. چهره ی قشنگی داشت. انقدر خوش سر و زبون بود که نا خودآگاه دوست داشتنی بشینی پای حرفاش. توی جلسه ی اول خواستگاری ازش خوشم اومد. مامان که حس قلییم و فهمیده بود خودش بقیه کارارو انجام داد و خیلی زود به عقد هم در اومدیم. قرار گذاشته بودیم که چند ماه عقد بمونیم بعد جشن عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگی خودمون. دو ماه از عقدمون میگذشت احساس وابستگی شدیدی بهش میکردم. دوستش داشتم. اونم همینجوری نشون میداد. تنها چیزی که اذیتم میکرد رفتارش بود. برای اون مسئله ای نبود اگه با پسر خاله ی من مثلا گرم بگیره و خودمونی ساعت ها حرف بزنه. این حسی که به رفتاراش داشتم و مدام میذاشتم پای اینکه من زیادی حساس و حسودم. همش خودم و گول میزدم و سعی میکردم رفتارای غلطش و نبینم. توی مهمونیا مدام مشروب میخورد. البته اینم بگم که با من مهربون بود ولی خوب زیادی از نظر فکری آزاد بود. وقتی از رفتاراش انتقاد میکردم باهام قهر میکرد. وقتی باهام حرف نمیزد دیوونه میشدم. واسه همین سریع پیش قدم میشدم که با هم آشتی کنیم. مامان میدید که ذره ذره دارم توی این رابطه آب میشم و کم میارم. همش از رابطمون میپرسید و من سعی میکردم همه چی رو خوب جلوه بدم. ولی در واقع اینجوری نبود. سپیده کم کم داشت از دستم میرفت. نمیدونم شایدم از اولش تو دست من نبود. بالاخره یه شب توی مهمونی انقدر مست کرده بود که هیچی حالیش نبود و در حال بوسیدن یه مرد غریبه دیدمش. جوش آورده بودم. زن عقدی من مرد غریبه رو بوس کنه؟! انقدر عصبی بودم که همون جا همه چی رو باهاش تموم کردم. ولی مست تر از اونی بود که بخواد به حرفام و کارام فکر کنه. ۱ هفته ی تمام بهم زنگ میزد. میومد شرکت دم در خونه میومد ولی من هیچ جوابی بهش نمیدادم. تازه رفتارها و حرکاتش و میدیدم. اون نمیتونست جوری باشه که من میخوام. مصمم تر از همیشه همه



چی رو باهاش تموم کردم . مدام میگفت ببخشمش ولی من این ازدواج و بیهوده میدیدم . خیلی راحت مهر طلاق توی شناسنامه من خورد و همه چی تموم شد بعد از طلاق از یه طرف خاطره هایی که باهاش داشتم و از طرف دیگه چهره ی مامان که خودش و گناهکار میدونست توی زندگیم اذیتم میکرد . نمیتونستم جو سنگین خونه رو تحمل کنم احتیاج به یه جای خلوت و تنهایی داشتم . بالاخره تصمیمم و گرفتم و اینجا رو خریدم . دوباره سعی کردم خودم و بسازم از نو . دوباره سعی کردم بشم همون آدم قدیم . ولی هر بار که به دیدن مامان میرفتم انگار هر چی که ساخته بودم با یه نگاهش دود میشد و میرفت هوا . تصمیم گرفتم دیگه نرم بینمش . برام سخت بود . ندیدنش ، نشنیدن صداش . ولی باید این کار و میکردم . الان فکر میکنم وضع روحیم خیلی خوبه . همه ی شکست هارو ترمیم کردم . همه ی اتفاقا رو پشت سر گذاشتم . الان میتونم با نگاهای مامان کنار بیام .

نگاهش و به من دوخت و گفت :

- زندگی هممون پر از فراز و نشیبه . یکی کمتر و یکی بیشتر . مهم اینه که تو چجوری سعی کنی از بین بیریش و باهاش بجنگی . تا حالا نشده بود انقدر راحت بشینم و از احساساتم حرف بزنم از گذشتم از چیزایی که اذیتم میکرد یه روزی . ولی وقتی تورو تو اون حال دیدم دلم خواست اینارو برات تعریف کنم . شاید متوجه بشی که همه ی ناراحتیا یه روزی تموم میشه و تو برمیگردی به گذشته ها و دلیل ناراحتیا میخندی .

شادمهر ناخواسته حس کنجکاویم و نسبت به گذشتش برطرف کرده بود . خوشحال بودم که انقدر باهام صمیمی رفتار میکرد . دیگه از ناراحتی دقایق پیش خبری نبود . لبخند زدم اونم لبخندم و جواب داد . از جاش بلند شد و گفت :

- خوب من دیگه میرم بخوابم . بهتره توام بخوابی فردا صبح باید زود بیدار شی . شب بخیر

- شب بخیر .

داشتم رفتنش و تماشا میکردم . انگار هیچ چیزی دیگه ناراحتش نمیکرد . خوشحال و بیخیال از پله ها بالا میرفتم . با خوشحالی منم به اتاقم رفتم . ازش ممنون بودم که من و حداقل دوستش میدونست .

صبح از خواب بیدار شدم روز خوبی بود . تصمیم بزرگی گرفته بودم که امروز عملیش میکردم . مصمم تر از هر روز دیگه ای حاضر شدم و همراه شادمهر به شرکت رفتم . سمانه اومده بود نگاه بی تفاوتی بهم کرد و سرش و دوباره به کارش گرم کرد . دیگه برام مهم نبود . این دوستی به درد من نمیخورد ! بالاخره صیادی اومد جلو رفتم :

- سلام آقای صیادی

- سلام خانوم صدری صبحتون بخیر

- صبح شما هم بخیر میتونم باهاتون صحبت کنم ؟



- بله بفرمایید تو اتاقم .

به سمانه نگاهی انداختم با چشمایی عصبانی بهم خیره شده بود . این بار من بودم که بی تفاوت نگاهم و ازش میگریفتم . با صیادی به اتاقش رفتم :

- بفرمایید خانوم من در خدمتونم .

- راستش در مورد صحبتی که چند وقت پیش با هم داشتیم میخواستم حرف بزنم .

خوشحال شد و گفت :

- من سراپا گوشم خانوم .

- من خیلی فکر کردم . شما واقعا مرد متین و با شخصیتی هستین و از هر لحاظ مناسب برای ازدواج .

نیشش باز تر شد و گفت :

- ممنون . شما لطف دارین

- نه حقیقت و گفتم آقای صیادی . راستش فکرام و کردم و پاسخ من نه هستش .

انگار شوکه شد به صورتم خیره شد و با لحن ناراحت گفت :

- نه !!!؟

سرم و پایین انداختم .

- شما از هر نظر مرد متین و موقری هستین ولی من فعلا شرایط ازدواج و ندارم . فکرای دیگه ای دارم برای زندگیم ببخشید اگه صریح جوابم و بهتون اعلام کردم .

- شما چقدر وقت لازم دارین ؟ ۱ سال ؟ ۲ سال ؟ هر چقدر باشه من صبر میکنم فقط به شرطی که بدونم جواب شما مثبته

- آقای صیادی مسئله این نیست . من شاید تا ۱ یا ۲ سال دیگه خیلی با الان فرق کرده باشم . من نمیتونم جوابی بهتون بدم . خواهش میکنم اصرار بهم نکنین . جواب من همونی بود که گفتم .

سرش و پایین انداخت و گفت :

- متوجهم . شما مختارید هر جور که دوست دارید تصمیم بگیرید . من درک میکنم .



- ممنون واقعا . اگه اشکار نداره من به عرض کوچیک دیگه هم داشتم .

منتظر بودم با فحش و داد من و از اتاقش بیرون بندازه ولی خدارو شکر متین تر از این حرفا بود خیلی آروم گفت :

- گوشم با شماست .

- راستش میخواستم استعفا بدم .

دوباره سرش و بالا گرفت و توی چشمام خیره شد :

- به خاطر همین پیشنهاد و این قضایاست ؟

- خیر . دلیلش و نپرسید ممنون میشم موافقت کنین .

انگار ناراحت تر از قبل شد :

- باشه چشم هر جور راحتین . از هر وقت خواستین میتونین نیاین .

- حتی از الان ؟

- یعنی انقدر از ما خسته شدین ؟ که حتی ۱ روزم نمیتونین صبر کنین ؟

- این حرف و نزنین آقای صیادی . باور کنین اصلا ربطی به شما نداره قضیه ی استعفا .

- خیلی خوب . میتونین از همین الان برین خونه .

خوشحال بودم که همه کارام درست و باب میلم پیش رفته . بعد از تسویه حساب و خداحافظی از همه ی همکارا دوباره بدون خداحافظی از سمانه از در شرکت اومدم بیرون . انگار دنیارو بهم دادن . نمیدونم چرا این کار و کردم . دلیل رد کردن خواستگاری صیادی رو میدونستم خوب معلوم بود من قلبم پیش یکی دیگه بود و نمیتونستم به صیادی خیانت کنم . حتی اگه شادمهر من و دوست نداشته باشه بازم دلم نمیخواد با عشق یکی با یکی دیگه زندگی کنم . دلیل اینکه چرا استعفا داده بودم هنوز برای خودم نا معلوم بود ! مگه من عاشق استقلال نبودم ؟ شاید دیگه محیطش و با وجود پیشنهاد صیادی و بی تفاوتی های سمانه دوست نداشتم . مهم این بود که الان راحت و آزاد بودم .

فصل هفدهم



اواخر شهریور ماه بودیم و هر روز به برگشتن خانوم بزرگ نزدیک تر میشدیم . سوسن تلفن و دستش گرفته بود و هر روز برام روز شمار شده بود . ذوق کرده بود که دوباره من و خانوم بزرگ و مبینه . منم خوشحال بودم که مبینمشون ولی از طرفی عادت کرده بودم به شادمهر . نمیدونستم با این احساسی که تازه توی قلبم به وجود اومده بود باید چیکار کنم . اونم عشقی که به نظرم به طرفه بود . به جور جون کندن الکی و بدون حاصل .

بالاخره تاریخ اومدن خانوم بزرگ معلوم شد . ۳ مهر ساعت ۱۱ شب باید میرفتیم فرودگاه دنبالشون . آخه شادی و مازیارم بودن . خوشحال بودم که شادی و میتونم ببینم .

۱ مهر بود . من و شادمهر تصمیم گرفته بودیم سری به خونه ی خانوم بزرگ بزنیم و همه جا رو تمیز کنیم . با دیدن دوباره ی خونه دلم پر کشید واسه اون وقتی که تازه اومده بودم اینجا . کی فکر میکرد اگه پا توی این خونه بذارم به روز عاشق میشم؟! آقا صابر و کیوان به استقبالمون اومدن . از دیدنشون خوشحال بودم . حس میکردم اونا هم جزیی از خانوادم شدن و تو این مدت دلم براشون تنگ شده .

با کمک کیوان و آقا صابر تمیز کاری رو شروع کردیم .

اول از همه به اتاق قدیم سر زدم . روز اولی که اینجا اومده بودم برام مثل بهشت بود . شالم و دور سرم گره زدم و سعی کردم گرد و غبار روی وسایل و بگیرم . فکر کنم ۱ ساعتی بود که مشغول کار بودم که صدای شادمهر و شنیدم :

- شمیم ، شمیم کجایی ؟

از اتاق اومدم بیرون به چارچوب در اتاقش تکیه زده بود گفتم :

- بله کاری داری ؟

- آره میای کمک کنی میخوام جای وسایل اتاقم و عوض کنم .

تعجب کردم گفتم :

- مگه میخوای بیای اینجا زندگی کنی ؟

انگار دستپاچه شد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- نه همینجوری گفتم . واسه تنوع .

همونجوری که به سمت اتاقش میرفتم گفتم :



- من اگه جای تو بودم همه ی این وسایل و عوض میکردم . همه چی مشکیه دل آدم میگیره .
- مثلا چه رنگی بشه ؟ این رنگ مردونه تره .
- کی گفته هر رنگ تیره ای مردونه تره ؟ اصلا مگه رنگ مردونه زنونه داره ؟ شما مردام که دوست دارین همه چی رو مردونه زنونش کنین !
- خیلی خوب خانوم فمنیست من و ترور نکن . به نظرت چه رنگی واسه اتاق خوبه ؟
- نمیدونم شاید سبز یا شایدم آبی ملایم .
- دستش و زیر چونش گذاشت یکم فکر کرد و گفت :
- حاضر شو بریم بیرون .
- کجا؟ هنوز کلی کار داریم .
- دیگه تو سرم انداختی تغییر دکوراسیون بدم خودتم باید باشی و انتخاب کنی .
- شادمهر این به خرج اضافست تو که تو خونه ی خودتی احتیاجی به این وسایل نداری .
- باشه بالاخره شاید بعضی وقتا بخوام بیام اینجا . دوست دارم اتاقم تیره نباشه .
- نمیدونستم چه اصراری بود بین این همه کاری که ریخته بود سرمون بریم به همچین کار غیر ضروری انجام بدیم . تازه هیچ وقت یادم نمی اومد که شادمهر واسه خرید چیزی نظر از من پرسیده باشه ! وقتی هنوز تردید من و دید گفت :
- زود باش دیگه میخوام از اون ور برم ناهارم بگیرم .
- باشه الان بذار کیفم و بردارم .
- دوباره به اتاقم برگشتم کیفم و از روی صندلی قاپیدم و به دنبال شادمهر راهی شدم . اول رفتیم برای اتاقش رو تختی و پتوهای سبز خوش رنگ خریدیم بعد سفارش پرده دادیم . آخر از همه هم رفتیم برای اتاقش فرش خریدیم . حس میکردم روحیه ی شادمهر تغییر کرده . نسبت به اوایل خیلی شوخ و با حوصله شده بود . خوشحال بودم از این تغییر مثبت توی اخلاقش ولی از به طرف وقتی فکر میکردم دیگه قرار نیست مثل گذشته باهاش سر و کار داشته باشم دلم میگرفت .
- بالاخره کارامون که تموم شد با ظرفهای غذا به خونه برگشتیم . ناهار و کنار آقا صابر و کیوان خوردیم و دوباره مشغول کار شدیم . دلم میخواست دکوراسیون اتاقم و عوض کنم ولی وسایل انقدر سنگین بود که ۱ سانت هم نمیتونستم جا به جاشون کنم شادمهر



داخل اتاقم شد و گفت :

- دستور تغییر رنگ اتاق و خودت دادی خودتم باید بیای بچینیش .

- کلی کار دارم تو اتاقم . کارای اینجا که تموم شد میام کمکت میکنم .

- چقدر کارات اینجا مونده ؟

- راستش همه جارو تمیز کردم . فقط دلم میخواست یکم تغییر دکوراسیون بدم که دیدم زورم نمیرسه پشیمون شدم .

- نگاهی به وسایل کرد و از اتاق بیرون رفت . پیش خودم گفتم " تورو خدا انقدر بهم کمک نکن یه وقت خسته میشی ! یه تعارفم

نزد که حداقل کمکت کنم و اینا ! عجب ! " دقیقه ای بعد با کیوان اومد توی اتاقم و گفت :

- خوب حالا میخوای کجا بذاری وسایل و ؟

" خدایا منو ببخش که انقدر عجولم و زود قضاوت میکنم در مورد همه " تشکر کردم از جفتشون و جایی که دوست داشتم وسایل و

بذارم بهشون گفتم . اون دو تا با کمک هم وسایل و جا به جا میکردن . بعد از اینکه کار اتاق من تموم شد کیوان رفت و شادمهر

دستاش و به کمرش زد و گفت :

- الوعده وفا ! قول دادی حالا نوبت اتاق منه .

- خیلی خوب بریم سراغ اتاق تو

اول از همه به شادمهر گفتم تموم کتاباش و از تو کتاب خونه در بیاره و با دستمال گرد و خاکاش و بگیره . خودمم مشغول تعویض

ملحفه های تختش شدم . رنگ سبز رو تختی حس خوبی بهم میداد حس اینکه همه چی توی اون اتاق در جریانیه . رو تختی رو که

مرتب کردم آروم روی تخت دراز کشیدم و چشام و بستم . خیلی خسته شده بودم دلم میخواست ساعت ها بخوابم اونجا با صدای

شادمهر به خودم اومدم :

- خسته شدی ؟

چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم . سرش پایین بود و داشت کتابی رو تمیز میکرد آروم گفتم :

- یکم .

- بقیش و بذار واسه فردا نمیخواه انقدر خودت و اذیت کنی .

- نه دیگه فردا دیر میشه . امروز تمومش کنیم .



نگاهی به سمت من انداخت و از جاش بلند شد به طرفم اومد . نیم خیز شدم و روی تخت نشستم . پایین تخت نشست نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت :

- روز اولی که اینجا گیر من افتادی یادته ؟

خندید . از خندش منم خندم گرفت . اون زمان فکر میکردم عجب غول بی شاخ و دمیه ولی بعدش نظرم کلا عوض شد . سری تکون دادم . دوباره گفت :

- اعتراف میکنم که اون موقع یکم بهت شک داشتم و زیاد ازت خوشم نمیومد .

اخمام تو هم رفت . انتظار نداشتم انقدر رک در مورد اینکه از من چقدر بدش میومده حرف بزنه . اخمام و که دید خندید و گفت :
- ولی الان خیلی همه چی فرق کرده .

- چی فرق کرده ؟

- من عوض شدم . توام عوض شدی . میدونی این مدت اگه تو خونه ی من بهت بد گذشت یا اتفاقی افتاد که ناراحتت کرد باید ازت عذر خواهی کنم .

شادمهر مغرور داشت از من عذر خواهی میکرد؟! جالب بود! دستش و به طرفم گرفت و گفت :

- با هم دوستیم نه ؟

دستش و فشردم :

- هنوزم با هم دوستیم .

لبخندی زد . داشتم توی چشاش دوباره غرق میشدم " پاشو شمیم . همین الان پاشو و برو " انگار پاهام چسبیده بود به زمین و از خودم هیچ اختیاری نداشتم

بالاخره به خودم اومدم نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- خوب حالا باید چیکار کنیم ؟

انگار اونم به خودش اومد سریع از جاش بلند شد و بقیه ی کارای اتاقش و انجام دادیم و بقیه ی قسمتای خونه رو هم برق انداختیم . خونه بوی تمیزی میداد . ساعت ۱۲ بود آقا صابر و کیوان رفته بودن بخوابن و فقط من و شادمهر بودیم که داشتیم کارای خورده ریز آخر و انجام میدادیم .



شادمهر همونجوری که روی مبل لم داده بود و به کار کردن من نگاه میکرد گفت :

- امشب بریم خونه یا همین جا بخوابیم ؟

- نمیدونم برام فرقی نداره .

یهو اخماش تو هم رفت و گفت :

- یعنی واقعا برای تو اینجا و خونه ی من فرق نداره ؟

نمیدونم چرا این سوال و میپرسید و انتظار چه جوابی رو ازم داشت با شک نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- نه چه فرقی باید بکنه ؟

عصبانی شد از جاش بلند شد و گفت :

- هیچی فرقی نداره . من خوابم میاد میرم تو اتاقم بخوابم .

- شب بخیر .

بدون اینکه جوابی بهم بده رفت امشب یه چیزیش بود . یعنی انتظار داشت واقعا من چی بهش بگم ؟ شونم و بالا انداختم بقیه ی کارا رو هم انجام دادم و به اتاقم رفتم . انقدر خسته بودم تا چشمام و بستم خوابم برد .

صبح ساعت ۱۰ بود که از خواب بیدار شدم . از پنجره ی اتاقم نگاهی به بیرون انداختم ماشین شادمهر نبود ! سریع لباسام و عوض کردم و به حیاط رفتم آقا صابر مشغول آب دادن به درختا و گلها بود گفتم :

- سلام آقا صابر صبحتون بخیر .

- سلام دخترم صبح توام بخیر .

- آقا شادمهر نیستن ؟

- نه دخترم صبح زود از خونه رفتن بیرون .

- نفهمیدین کجا رفتن ؟

- نه دخترم به من که چیزی نگفتن .



- باشه ممنون .

داخل خونه برگشتم و بهش زنگ زدم . با بوق سوم جواب داد :

- الو سلام شادمهر کجایی تو ؟

با لحن سردی گفت :

- بیرونم .

دلم از لحن سردش گرفت دوباره گفتم :

- قرار بود امروز بریم وسایلم و از خونه بیاریم . کی میای ؟

دوباره با همون لحن گفت :

- نمیرسم پیام . خودت آژانس بگیر برو خونه وسایلت و جمع کن .

بغض کرده بودم . باز چی شده بود که از دستم ناراحت بود ؟

- باشه .

حتی نداشت خداحافظی کنم . سریع گوشی رو قطع کرد . دوباره همون شادمهر ترسناک شده بود . به جای زانوی غم بغل گرفتن تصمیم گرفتم برم به بقیه ی کارام برسم . حاضر شدم و به آژانس زنگ زدم . " من بدون اونم میتونم کارام و انجام بدم . فکر کرده کیه ؟ واقعا فکر کرده من بهش محتاجم ؟ " با آژانس به خونه ی شادمهر رفتم . همه ی وسایلم و از قبل جمع کرده بودم . وسایلم و توی ماشین گذاشتم . خداحافظی با خونه ی شادمهر سخت تر از خداحافظی با خونه ی خانوم بزرگ بود . اینجا جایی بود که احساسات من شکل گرفته بود . اینجا جایی بود که عاشق شده بودم . واقعا نمیتونستم خداحافظی کنم . نگاه کوتاهی به همه جا کردم و کلیدام و روی میز وسط پذیرایی گذاشتم و از خونه اومدم بیرون .

دوباره به خونه ی خانوم بزرگ برگشتم . هنوز از شادمهر خبری نبود . نزدیک ظهر بود که کیوان با ظرفهای غذا اومد خونه :

- سلام اینا چیه ؟

خندید و گفت :

- غذاست دیگه .



- نه میدونم غذاست مگه آقا شادمهر نمیان واسه ناهار؟

- نه به من زنگ زدن گفتن ناهار بگیرم خودشونم کار دارن نمیان واسه ناهار.

سرخورده و ناراحت راه اتاقم و در پیش گرفتم که صدای کیوان دوباره اومد:

- شمیم خانوم شما ناهار نمیخورین؟

همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم:

- نه ممنون سیرم شماها بخورین.

این بچه بازیا چه معنی داشت؟ باز داشت از دستم فرار میکرد؟

دیگه کاری نبود که انجام بدم. توی اتاقم نشسته بودم و درس میخوندم. چند دقیقه یه بار لب پنجره میرفتم تا ببینم خبری از شادمهر میشه یا نه ولی انگار نه انگار. ساعت حدود ۹ بود که معدم به صدا افتاده بود از گرسنگی. از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم. حتی وقتی کیوان واسه شام صدام کرده بود بازم از غذا خوردن سر باز زده بودم. رفتم طبقه ی پایین غذای ظهر و از توی یخچال در آوردم و مشغول خوردن شدم. وقتی غدام تموم شد احساس میکردم هر لحظه امکان داره منفجر بشم. به زور خودم و به طبقه ی بالا رسوندم و روی تختم دراز کشیدم. کم کم معدم داشت درد میگرفت. نمیدونم از پر خوری یا از اینکه یهو غذا خوردم بود ولی از درد داشتم به خودم میپیچیدم. حتی حس اینکه پایین برم و واسه خودم یه مسکن بیارم نداشتم. سعی کردم بخوابم ولی مگه با این درد میشد؟

صدای ماشین شادمهر و شنیدم و بعد صدای خودش و که داشت با آقا صابر حرف میزد:

- سلام

- سلام پسر. امروز نبودی. شمیم خانوم ۲۰ بار سراغت و گرفت.

عجب این آقا صابر دهن لق بودا! یادم باشه دیگه هیچی ازش نپرسم:

- امروز یکم کار داشتم نشد پیام سر بزnm. کجا هست؟

- کی شمیم خانوم؟ تو اتاقشون فکر کنم.

- باشه ممنون. شبتون بخیر.

یهو هول شدم اگه شادمهر میومد تو اتاقم چی؟ حالا من و باید با این حال نزار در حال مرگ میدید. شالم و به زور از روی صندلی



برداشتم و روی سرم انداختم سعی کردم حالت طبیعی به خودم بگیرم ولی همش از درد به خودم میپیچیدم . تقه ای به در خورد و صدای شادمهر اومد :

- شمیم . بیداری ؟

نمیدونستم چی جوابش و بدم . اگه مسکن نمیخوردم تا صبح از درد هلاک میشدم .

- بله بیدارم .

در به آرومی باز شد و شادمهر اومد تو با دیدن قیافه ی من نگران گفت :

- چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟ چرا رنگت پریده ؟

- یهو غذا خوردم معدم درد گرفته . میشه ازت خواهش کنم از پایین برام مسکن بیاری ؟

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت . بعد از ۵ دقیقه برگشت قرص و با لیوان آبی که برام آورده بود خوردم گفت :

- دراز بکش بهتر میشی . نمیخواهی دکتر بری ؟

همونجور که دراز میکشیدم گفتم :

- نه خوبم .

چشمام و بستم تا از اتاق بیرون بره ولی گفت :

- تو بخواب من میمونم تو اتاقت خوابت برد میرم . میتروسم حالت بد شه .

صندلی رو کنار پنجره گذاشت و به بیرون خیره شد . تو فکر بود . ناراحت به نظر میرسید . چشمام و بستم ولی حضورش نمیداشت

راحت بخوابم . تصمیم گرفتم تردیدارو کنار بذارم و باهاش حرف بزنم :

- تو دیشب از دست من ناراحت شدی ؟ یعنی من چیزی گفتم که دلخور شده باشی ؟

بدون اینکه سرش و برگردونه گفت :

- نه

- پس چرا ناراحت به نظر میای ؟



- ناراحت نیستم .

- کاملا از مدل حرف زدنت باهام معلومه .

سکوت کرد و هیچی نگفت . نشستم روی تختم و گفتم :

- اگه ناراحت نیستی پس چرا نگام نمیکنی ؟

بدون اینکه برگرده گفت:

- بگیر بخواب انقدر سوال نپرس

- خوابم نمیبره .

از روی صندلی بلند شد و گفت :

- منم بلد نیستم واست لالایی بخونم . من میرم تو اتاقم . اگه حالت بد شد صدام کن .

داشت به سمت در میرفت . از این سردی و بی تفاوتیش دلم میگرفت آرام با خودم زمزمه کردم :

- چرا دوباره باهام بد شدی ؟

انگار شنید نگاهی بهم کرد و گفت :

- تو از من چه انتظاری داری ؟

از این سوالش تعجب کردم با دستپاچگی گفتم :

- هیچی .

- پس چرا انقدر واست مهمه که باهات سرد نباشم ؟ که دوستت باشم ؟ که باهات بی تفاوت رفتار نکنم ؟ ببینم نکنه توقع داری

عاشقت باشم ؟ یا اینکه نکنه تو دوستم داری ؟

اشک توی چشمام حلقه زد . اون نباید انقدر احساسات من و مسخره میکرد . دوباره همون ضعف همیشگی . حتی نتونستم جوابش و

بدم . انگار منتظر جواب بود . حرفش کوبنده و تلخ بود ولی انگار چشماش داشت یه چیز دیگه میگفت . یه غمی توی چشماش بود .

دوباره گفت :

- بگیر بخواب انقدرم خیال بافیای الکی نکن . شب بخیر .



اینو گفت و رفت . نمیدونستم چرا انقدر من و به خودش امیدوار میکرد و یهو پسم میزد و انگار با خودش جنگ داشت . اشکام همینطور سرازیر میشد . خدارو شکر کردم که فردا خانوم بزرگ میاد و من دیگه کمتر با شادمهر برخورد پیدا میکردم .

از صبح که بیدار شده بودم شادمهر و ندیدم . با حرفایی که بهم زده بود دیگه دوست نداشتم زیاد سر راهش قرار بگیرم . حتی دیگه نمیخواستم برایش یه دوست خوب باشم . با کیوان به گل فروشی رفتیم و دسته گل قشنگی رو سفارش دادم برای استقبال از خانوم بزرگ . زنگی به سوسن زدم . گفت فردا بلیط داره برای برگشت . وقتی خیالم از تمیزی خونه راحت شد به اتاقم رفتم تا یکم به خودم برسم . نمیخواستم بعد از این همه مدت خانوم بزرگ من و باقیافه ی به هم ریخته و ناراحت ببینه . نمیدونستم شادمهر میاد دنبالم یا باید با کیوان برم . هر چند اگه میخواست بیاد که باید زودتر از اینا بهم خبر میداد . تصمیم گرفتم ساعت ۸ با کیوان به سمت فرودگاه برم . ساعت حدودای ۷ بود و من داشتم آماده میشدم . مانتو مشکی و شلوار لی پوشیدم و شال مشکی رو سرم انداختم . خیلی مشکی بود همه چیم ولی خوب رنگ میشکی به پوست سفیدم میومد . کیف و کفشم برداشتم و به سمت در رفتم تا ببینم کیوان حاضره یا نه . از در بیرون رفتم اول از همه ماشین شادمهر توجهم و به خودش جلب کرد . یعنی اومده بود خونه ؟ چه بی سر و صدا . چرا من نفهمیده بودم ؟ " شمیم تو قول دادی دیگه باهانش کاری نداشته باشی " بی تفاوت با چشم دنبال کیوان گشتم داشت با آقا صابر حرف میزد به سمتش رفتم و گفتم :

- حاضرید ؟ کمتر از نیم ساعت دیگه باید راه بیفتیم .

- یعنی شما با آقا شادمهر نمیرین ؟

شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم و گفتم :

- نه من خودم میرم باید گل و از گل فروشی بگیریم سر راه .

- چشم پس من میرم حاضر شم .

- باشه من تو ماشین منتظر تون میشینم .

از آقا صابر خداحافظی کردم و در عقب ماشین و باز کردم و نشستم . هنوز نگاهم به ماشین شادمهر بود . دیدمش که از خونه اومد بیرون . نگاهش چرخید انگار دنبالم میگشت . چشمش به ماشین افتاد . سرم و پایین انداختم و با گوشیم خودم و سرگرم کردم . از زیر چشم میدیدمش که داره به طرف ماشین میاد . دلهره ی خاصی داشتم ولی سعی کردم نقاب بی تفاوتی به چهرم بزنم . بالاخره به ماشین رسید در و باز کرد و گفت :

- ۱ ساعته دارم تو خونه دنبالت میگردم اونوقت اینجا نشستی ؟

- چرا باید دنبالم بگردی ؟



نگاهش سخت بود و سرد :

- یعنی نمیخواهی بیای فرودگاه ؟

- چرا دارم با کیوان میرم .

- شما یا با من میای یا اصلا نمیای . فهمیدی ؟

- من با تو هیچ جا نمیام تازه سر راه باید برم گل فروشی دست گلی که سفارش دادمم بگیرم با کیوان برم راحت ترم .

دندوناش و رو هم فشار داد و گفت :

- خیلی خوب خودت خواستی .

مچ دستم و گرفت و کشید . یهو از این کارش شوکه شدم :

- ولم کن . شادمهر ولم کن . آقا صابر اینجا وایساده زشته .

- برام مهم نیست . برو تو ماشین بشین .

- دستم و ول کن .

وایستاد هنوز دستم تو دستش بود تو چشمم زل زد و گفت :

- آگه نکنم ؟

با دست راستم که آزاد بود سیلی محکمی تو صورتش زدم . شوکه شد ولی مثل همیشه محکم سر جاش وایستاد اخمام تو هم بود نفسام تند و سریع بودن . انتظار داشتم الان با سیلی محکم تر جبران کنه ولی هیچ کاری نکرد . با صدایی لرزون از عصبانیت گفتم:

- این و زدم تا یادت باشه دیگه بهم توهین نکنی . من سگت نیستم که هر وقت و هر جا که دلت خواست من و دنبال خودت بکشونی .

پوزخندی زد و دستم و ول کرد رفت سوار ماشینش شد و با سرعت از در خونه بیرون رفت . کیوان حاضر و آماده اومد و گفت :

- بریم شمیم خانوم ؟

فقط سر تکون دادم و سوار ماشین شدم . پاهام سست بود انگار هیچ جونی نداشتم تازه وقتی تو ماشین نشستم فهمیدم چیکار کردم . اشکام رو صورتم جاری شد . پشیمون بودم . احساس عذاب وجدان میکردم . چجوری دلم اومد بزنم تو صورتش ؟ کاش میتونستم



زمان و به عقب برگردونم . کاش الان تو ماشینش نشسته بودم و باهش حرف میزدم . چرا هر لحظه داشتم همه چی رو خراب تر از قبل میکردم ؟

کیوان از آینه ی جلو بهم نگاه کرد و گفت :

- شمیم خانوم خوبین ؟

با دستمال اشکام و پاک کردم لبخندی زدم و گفتم :

- آره خوبم . دلم برای خانوم بزرگ تنگ شده الان که داری بر میگردد خوشحالم فقط .

کیوان لبخندی زد و هیچی نگفت . از پنجره ی کناری بیرون و نگاه کردم . گریه و ناراحتیم و پشت دلتنگی برای خانوم بزرگ قایم کرده بودم . دروغگوی ماهری شده بودم . کیوان دم گل فروشی نگه داشت ازش خواستم خودش بره گلها رو تحویل بگیره . بعد از تحویل گرفتن گلها دوباره راه افتادیم . تقریبا ترافیک بود ولی به موقع رسیدیم فرودگاه . ساعت ۹:۳۰ - ۱۰ بود که رسیدیم . با چشم دنبال شادمهر میگشتم . بالاخره دیدمش . یه گوشه توی سالن انتظار وایساده بود و مدام قدم میزد . قلبم با دیدنش فشرده شد . " چجوری تونستی شمیم ؟ تو عاشقشی " با دست گلی که تو دستم بود با قدمای نا مطمئن به سمتش رفتم . به محض اینکه من و دید روش و برگردوند . دور تر از شادمهر روی صندلی نشستم . زمان دیر میگذشت . دوست داشتم برم و بهش بگم اشتباه شده بود من نمیخواستم بزنمش ولی غرورم نمیذاشت قدم از قدم بر دارم . حس میکردم روز به روز فاصلمون داره بیشتر میشه . ولی انگار هیچ کاری از دستم ساخته نبود .

سر ساعت هواپیما روی زمین نشست . هیجان زده از جام بلند شدم . انگار شادمهر از یادم رفته بود . فقط دلم میخواست خانوم بزرگ و ببینم . بالاخره بعد از اینکه ۴۵ دقیقه ای معطل شدیم خانوم بزرگ و دیدم . پشت سرش زن و مرد جوونی اومدن که حدس زدم باید شادی و مازیار باشن . خانوم بزرگ به طرفمون اومد اول من و در آغوش گرفت اشکاش جاری بود :

- چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم .

- منم همینطور خانوم بزرگ

حالا منم داشتم اشک میریختم . بعد از من خانوم بزرگ شادمهر و در آغوش گرفت . با شادی دست دادم و روبوسی کردم . به مازیار هم سلام کردم . بعد از ابراز خوشحالی و روبوسی های معمول به سمت پارکینگ حرکت کردیم . خانوم بزرگ گفت :

- با هم اومدین ؟

شادمهر ساکت بود من جواب دادم .



- نه من با کیوان او دم آقا شادمهرم خودشون او مدن .

- وا خوب مسیرتون که یکی بود با هم میومدین دیگه .

شادی با خنده گفت :

- مامان دختر مردم چه گناهی کرده که باید توی مسیر به این طولانی این داداش عبوس مارو تحمل کنه ؟

خانوم بزرگ با تشر به شادی گفت :

- تو باز نیومده شروع کردی ؟ مگه چشه بچم ؟

شادی گفت :

- وا مامان . هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه . ولی دیگه خداییش قبول کنین پسر تون یکم گوشت تلخه .

بعد چشمکی به شادمهر زد و گفت :

- داداشی گرفته ای . دیگه جواب من و نمیدی چرا ؟

شادمهر لبخند کم جونی به شادی زد و گفت :

- کی از پس زبون تو بر میاد ؟ بیچاره مازیار

مازیار خندید و گفت :

- شادی اگه نباشه من افسرده میشم تو خونه .

- چشمت در او مد آقا داداش ؟

خانوم بزرگ دوباره گفت :

- شادی

- چشم چشم دیگه نمیگم .

از رفتار راحت شادی خوشم او مد . فکر میکردم میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم .

بالاخره به ماشین رسیدیم . شادمهر گفت :



- مامان با اجازه تون من دیگه صبح میام بهتون سر میزنم . میخوام برم خونه خستم .

- باشه مادر برو . آروم رانندگی کنیا .

- چشم . خداحافظ همگی .

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه به طرف ماشینش رفت . حق داشت . نباید این کار و میکردم . گرفته و مغموم سوار ماشین شدم و کیوان به سمت خونه حرکت کرد .

به خونه رسیدیم بعد از تعویض لباسا همه توی پذیرایی جمع شدیم به جز مازیار که خستگی رو بهونه کرد و به اتاق سابق نازی رفت تا استراحت کنه . کنار خانوم بزرگ نشستیم . دوباره همون لبخند مهربون و میتونستم روی صورتش ببینم . توی آغوشش فرو رفتم سرم و بوسید . شادی با خنده گفت :

- آهای آهای من حسودیم میشه ها . مامان چرا من و بغل نمیکنی ؟

من و خانوم بزرگ خندیدیم . خانوم بزرگ گفت :

- شمیم دختر گلمه . تو و شمیم هیچ فرقی با هم ندارین برام .

شادی لبخندی زد و گفت :

- وای شمیم نمیدونی چقدر مامان از تو گفت . شیفتت شده بدم دیگه . هی چپ میرفت راست میومد میگفت یعنی الان شمیم کجاست ؟ یعنی الان شمیم چی خورده ؟ یعنی الان شمیم چیکار داره میکنه ؟ خلاصه اینکه دیوونم کرد مامان تو این مدت .

- نگرانیش بدم خوب مادر . از سر ناچاری گذاشته بودمش پیش شادمهر . اونو که خودت بهتر میشناسیش عین ربانه از صبح تا شب همش کار و کار و کار . دلم برای تنهایی این دختر میسوخت . اونجا که رفتم همش هی میگفتم کاش تورو هم با خودم می آوردم اونجا . ببینم شادمهر که اذیتت نکرد ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- نه آقا شادمهر خیلی لطف داشتن بهم تو این مدت ...

شادی میون حرفم پرید و گفت :

- راحت باش بگو اینجا همه خودمونین . دیگه من یکی که میدونم چه داداش بی اعصابی دارم راحت باش خودت و خالی کن .

لبخندی زدم و گفتم :



- نه باور کنین همه چی خوب بود . فقط دل تنگ خانوم بزرگ بودم .

خانوم بزرگ بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- عزیزم منم همینطور . شادی مادر چمدون من و بیار

- میخواین سوغاتی هارو بدین ؟

- آره دل تو دلم نیست ببینم ازشون خوشش میاد یا نه .

شادی رفت گنگ خانوم بزرگ و نگاه کردم که به حرف اوامد :

- اونجا همش دلم پیش تو بود . هر چی میدیدم میخواستم برات بخرم . یه سری چیزای ناقابل واست آوردم به عنوان سوغاتی خدا کنه خوشت بیاد .

- خانوم بزرگ همین که خودتون برگشتین برام بهترین سوغاتی بود . چرا زحمت کشیدین ؟

- برای دختر گلم کاری نکردم .

شادی چمدون و کشون کشون آورد و جلوی خانوم بزرگ گذاشت . خانوم بزرگ در چمدون و باز کرد و دونه دونه بسته های کادو شده ی خوشگل از توش در می آورد . ذوق زده شده بودم . تا حالا از کسی سوغاتی نگرفته بودم . خانوم بزرگ از لباس تا کفش و کیف و لوازم آرایش و همه چی برام آورده بود . نمیدونستم چجوری باید از این زن مهربون تشکر کنم . کاش پسرشم یکم مهربون بود . از خانوم بزرگ تشکر کردم به خاطر زحمتا و سوغاتیاش .

۱ ساعتی از هر دری حرف زدیم وقتی خانوم بزرگ احساس خستگی کرد همه به اتاقامون رفتیم و استراحت کردیم .

تقریبا ظهر بود که از خواب بیدار شدم . یکی از لباسایی که خانوم بزرگ برام آورده بود و پوشیدم و از اتاقم بیرون اوامدم . صدای خندون شادی از پذیرایی می اوامد به همون سمت رفتم . شادی و مازیار و خانوم بزرگ نشسته بودن و حرف میزدن . سلام بلندی کردم همه به سمتم برگشتن شادی از جاش بلند شد و با همون لحن هیجان زده ی همیشگیش گفت :

- وای چه حلال زاده همین الان داشتم پشت سرت غیبت میکردم .

خندیدم :

- خوب ؟ چی میگفتین ؟

خانوم بزرگ خندید و گفت :



- هیچی مادر بیا بشین .

شادی گفت :

- مامان هیچی چیه من کلی نقشه کشیدم امروز .

- امان از دست تو شادی . ۱ ساعت به اون بچه گیر دادی حالا نوبت این یکیه ؟

- به من چه آقا پسر تون انقدر بی حاله ؟ من فقط یکم اصرار کردم .

- خوب مادر شاید دلشون نخواد بیان .

- مگه دست خودشونه ؟

مازیار که تا این لحظه ساکت بود گفت :

- شمیم خانوم دیگه هیچ شانسی واسه فرار ندارین وقتی شادی تصمیمی بگیره همه باید تسلیم باشن .

منظورشون و نمیفهمیدم گفتم :

- خوب یکی به من بگه چه خبره ؟

شادی نداشت کسی حرفی بزنه گفت :

- میخوایم امروز یکم تفریح کنیم میای ؟

خندیدم گفتم :

- این همه سر و صدا واسه تفریحه ؟ آره میام چرا نیام .

شادی بوسه ای به روی گونم نشوند و گفت :

- ای قربون دختر چیز فهم . بیا به تو میگن جوون نه به اون داداش پیر پسر من .

- شادی راجع به برادرت درست حرف بزن .

- خوب راست میگم دیگه مادر من . پسرا ازدواج نمیکنن که بیشتر برن تفریح کنن و این ور و اون ور و بگردن اما این داداش ما نه

زن میگیره نه تفریح درست و حسابی میکنه .



- اون هنوزم از اون جریان ناراحته .

- تا کی میخواد زندگی خودش و تباه زنی به اسم سپیده کنه ؟ الان باور کنین سپیده ازدواج کرده بچه ی اولشم به دنیا آورده . اونوقت این داداش ما هنوز هی باید بشینه زانوی غم بغل بگیره .

- شادی

- چشم خفه میشم .

رو به من گفت :

- پس میای دیگه ؟

- آره کجا فقط ؟

- دلم میخواد برم ارم . تا حالا رفتی ؟

- نه اسمش و ولی شنیدم .

- وای چجوری نرفتی تا حالا ؟ من عاشق ارمم .

مازیار همونجوری که شادی رو تو بغل میگرفت و میخندید گفت :

- عزیزم انقدر هیجان واست خوب نیست آروم تر .

شادی بدون توجه به حرف مازیار دوباره گفت :

- به شادمهرم گفتم بیاد البته اولش هی غرغر کرد و گفت نه ولی انقدر بهش گیر دادم قرار شد برنامه هاش و چک کنه اگه تونست بیاد . شادی خانوم و دست کم گرفته این آقا داداش .

با شنیدن اسم شادمهر از اینکه گفته بودم میام پشیمون شدم . ولی دیگه گفته بودم میرم . زشت بود بگم یهو نظرم عوض شد . خانوم بزرگ گفت :

- امان از دست تو شادی .

بعد رو به من گفت :

- مادر از سوسن خبر داری ؟



- بله خانوم بزرگ امروز قرار بود راه بیفته . فکر کنم عصر یا شب برسه خونه .

- خوب پس باید یه فکری واسه ناهار کرد .

شادی وسط حرف خانوم بزرگ پرید و گفت :

- من دلم کوبیده میخواد . خیلی وقته کباب کوبیده نخوردم .

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- باشه الان زنگ میزنم سفارش غذا میدم .

شادی عین بچه های شیطون دستاش و به هم کوبید . نگاهم به مازیار افتاد که عاشقانه حرکات پر انرژی و هیجان زده ی همسرش و نگاه میکرد . نفس عمیقی کشیدم . کاش شادمهرم نگاهش به من اینجوری بود . کاش من و دوست داشت .

بعد از خوردن ناهار شادی مدام به شادمهر زنگ میزد و ازش میخواست زودتر برگرده که بریم ارم . دل تو دلم نبود . دوست داشتم شادمهر براش کاری پیش بیاد و نیاد ولی با آخرین تماس شادی کاملاً نا امید شدم دیگه . همونجوری که میخندید گفت :

- وای صدای شنیدنی بود . انقدر از ظهر بهش هی زنگ زده بودم دیگه کلافه شده بود آخرش گفت

همونجور که صدای و کلفت میکرد سعی داشت ادای شادمهر و در بیاره :

- باشه میام کچلم کردی .

و بعد خندید . خنده هاش انقدر شیرین و بچه گانه بود که ناخود آگاه از خندش به خنده می افتادم . خانوم بزرگ گفت :

- تو این مدت که اینجایی انقدر سر به سر شادمهر نذار .

- چرا نذارم ؟ داداشمه .

خانوم بزرگ سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ساکت شد .

ساعت ۵ عصر بود که شادی به اتاقم اومد و گفت که حاضر شم کم کم . نمیدونستم با دیدنم چه عکس العملی از خودش نشون میده ولی میدونستم انقدر خود داره که جلوی شادی حرفی نزنه یا کاری نکنه . با بی حالی در کمدم و باز کردم . مانتو سفیدم و در آوردم با شلوار لی و شال سفید کیف و کفش سفیدم در آوردم آرایش دخترونه ای کردم و توی آینه آخرین نگاه و به خودم انداختم " مثل عروسا شده بودم همه چی سفید !" پوزخندی زدم و از در خارج شدم . ساعت ۶ بود که شادمهر اومد . با صدای زنگ در دلم بیشتر شد شادی با خوشحالی دست مازیار و کشید و به سمت در رفتن من خانوم بزرگ و بوسیدم و گفتم :



- خانوم بزرگ شما تنها میمونین میخواین من پیشتون بمونم؟

- نه مادر . کیوان و آقا صابر هستن . احتمالشم هست که سوسن کم کم پیداش شه . برو بهت خوش بگذره . فقط سوار این دستگاه خطرناکا نشینا . اگه شادیم خواست سوار بشه تورو خدا منصرفش کن .

- چشم خانوم بزرگ شما استراحت کنین خداحافظ

- خداحافظ مادر .

از در بیرون اومدم . مازیار و شادی داشتن با شادمهر دم در حرف میزدن . عزمم و جزم کردم و با قدمای محکم به سمتشون رفتم " نباید از چیزی میترسیدم . باید مثل خودش سرد و بی تفاوت میشدم " شادی اولین کسی بود که متوجه حضورم شد :

- چه عجب علف زیر پامون سبز شد

- خندیدم و گفتم همش ۵ دقیقه هم نشد

رو به شادمهر سلام کوتاهی کردم اونم همونجوری جوابم و داد .

همگی سوار ماشین شادمهر شدیم مازیار کنار شادمهر و من و شادی هم روی صندلی های عقب نشستیم . تنها صدایی که توی ماشین میومد صدای شادی و خنده های گاه و بیگاه مازیار بود . شادمهر با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت :

- شادی خسته نمیشی انقدر حرف میزنی ؟ اصلا بذار یکم آهنگ گوش بدیم .

- همه داداش دارن ما هم داداش داریم .

شادمهر خندید و پخش ماشین و روشن کرد :

تو فرق میکردی واسه من با همه واسه اینکه که میمردم واسه تو

توی نگاهت یه حس غریبی میگفت که دارم میشم عاشق تو

جون منی آخه عمر منی چجوری بگم میمیرم واسه تو

توی چشم که نگاه بکنی میبینی که دارم میشم عاشق تو

واسه اینکه که میمردم واسه چشمات واسه اینکه که میمیرم واسه نگات



واسه اینه همه وجودم شده بودی نذار بازم بمونم تو حسرت نگات

فرق تو قلب و احساس قشنگته که منو اینجوری دیوونه کرده

حس عجیب خواستن چشما ته که تا ابد تو دلم خونه کرده

دستای گرمت و ازم نگیری که مرهم قلبیه که پره درده

باز دوباره زل بزن تو چشم که دوری تو منو دیوونه کرده

این آهنگ یه جوری بود . ناخود آگاه نگاهم و به طرف آینه ی جلو کشید شادمهرم از آینه به من خیره شده بود . وقتی متوجه نگاه من شد اخماش تو هم رفت و نگاهش و ازم گرفت . یه جورایی داشت باورم میشد این آهنگ و مخصوص من گذاشته ولی اخمش چیز دیگه ای رو میگفت !

بالاخره مسیر طولانی رو طی کردیم و رسیدیم . شادی مثل یه بچه ذوق میکرد و بالا پایین میپرید و تنها کسی که میتونست به این ذوق زدگی شادی بخنده مازیار بود . شادی مجبورمون کرد تک تک دستگاها رو سوار شیم . بعضیاش وحشتناک بود بعضی دیگش خوب بود و قابل تحمل . نمیشد به هیچ زبونی شادی رو از سوار شدن بعضی دستگاها منع کرد بالاخره به رنجر رسیدیم شادی با خوشحالی گفت :

- آخ جون من همیشه عاشق رنجر بودم . مازیار من میخوام این و سوار شم .

- عزیزم مطمئنی نمیترسی ؟

- نمیترسم مازی . شمیم توام باید باهام بیای .

من که همینجوری از دورم که نگاهش میکردم سرم گیج میرفت چه برسه که بخوام سوارشم بشم . آروم گفتم :

- شادی خیلی ترسناکه من میترسم .

- بیا بریم دیگه ضدحال نشو خواهش خواهش به خاطر من .

دوباره گیر دادناش شروع شده بود . حس میکردم به وضوح رنگم پریده چون مازیار دخالت کرد و گفت :

- شادی جان شاید شمیم دلش نخواد سوار شه من باهات میام .



- یعنی چی من میخوام با شمیم برم . بیا دیگه .

از طرفی جرات نه گفتن به شادی رو نداشتم از طرف دیگم جرات سوار شدنش و! بین دو راهی بدی افتاده بودم . شادی که فکر میکرد تونسته تقریبا من و راضی کنه دوباره گفت :

- بگم مازیار بره واسمون بلیط بگیره ؟ هان شمیم بگیره ؟

انگار با دیدن دستگاهش و جیفی که مردم میکشیدن زبونم بند اومده بود شادمهر که تا اون لحظه ساکت بود و فقط به اصرارای شادی گوش میداد مداخله کرد و گفت :

- نمیبینی ترسیده ؟ نه نمیخواد سوار شه تو و مازیار برین .

انگار حرفش برام گرون تموم شده بود سعی کردم صدام از ترس نلرزه گفتم :

- نه نمیترسم میخوام سوار شم .

شادی دستاش و به هم کوبید و گفت :

- هورا بالاخره قبول کرد .

شادمهر این بار مستقیم بهم نگاه کرد و گفت :

- اگه میترسی دلیلی نداره سوار بشی .

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- تلقین نکن من اصلا نمیترسم .

با حرص دندوناش و روی هم فشرد و گفت :

- خیلی خوب سوار شو خانوم شجاع .

شادی با شیطنت گفت :

- شادمهر توام باهامون میای یا اینکه میترسی و میخوای همین جا منتظرمون باشی ؟

شادمهر که انگار بهش برخورد کرده بود رو به مازیار گفت :



- تو پیششون وایسا من برم بلیط بگیرم .

شادی خندید و گفت :

- هورا شادمهرم بالاخره فعال شد .

رفت و برگشت شادمهر زیاد طول نکشید . دلم میخواست یه جوری از زیر سوار شدنش شونه خالی کنم ولی نمیشد بالاخره یه حرفی زده بودم نمیخواستم جلوی شادمهر کم بیارم . نوبتمون شد و همگی سوار شدیم . من و شادی کنار هم نشستیم و دستای همدیگرو گرفتیم . دستگاه شروع به حرکت کرد احساس میکردم که هر لحظه ممکنه سکنه کنم . شادی که کنار گوشم فقط جیغ میکشید . احساس میکردم گوشم داره کر میشه . ولی من انقدر ترسیده بودم که صدام در نیومد . بالاخره بعد از اینکه قشنگ سکنه کردیم دستگاه متوقف شد و پیاده شدیم . سرم گیج میرفت نمیتونستم پیاده شم داشتم به در و دیوار فحش میداد . آخه دیگه رنجر سوار شدنمون چی بود این وسط ؟ حال شادی هم بهتر از من نبود مازیار به کمک شادی اومد و کمکش کرد که پیاده شه داشتم به سختی سعی میکردم پیاده شم که دستی جلوم ظاهر شد دست شادمهر بود . با اخم دستش و پس زدم که گفت :

- دستم و بگیر پیاده شو انقدر لجباز نباش .

- خودم میتونم .

- خیلی خوب خودت پیاده شو .

با هر سختی بود پیاده شدم ولی به خاطر سرگیجه ای که داشتم همون لحظه افتادم روی پسری که داشت رد میشد . خجالت زده سر به زیر انداختم و ازش عذر خواستم . پسر که انگار زیادم بدش نیومده بود با نیش باز گفت :

- خواهش میکنم خانوم من سر راهتون قرار گرفتیم . خوبین ؟ احتیاج به کمک ندارین ؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم شادمهر دوباره جلو اومد و سریع زیر بازوم و گرفت و گفت :

- بریم عزیزم ؟ بهتری ؟

من ساکت فقط نگاهش میکردم اصلا سر در نمی آوردم که چرا یهو برخوردش ۱۸۰ درجه عوض شد . پسر جوون که شادمهر و دید ناامید از کنارم رد شد . شادمهر با حرص بازوم و ول کرد و گفت :

- واسه همین چیزا گفتم دستم و بگیر که کمکت کنم .

- من هیچ احتیاجی به کمک نداشتم .



- آره خوب منم بودم بدم نمیومد خودم و بندازم تو بغل این و اون!

توی چشمش خیره شدم باورم نمیشد اون این حرف و زده باشه. پشش زدم و پیش مازیار و شادی رفتم. دقیقه ای بعد شادمهرم به جمعمون پیوست جفتمون با اخمای در هم و ایستاده بودیم. شادی و مازیار که انگار حس کرده بودن اتفاقی بین ما افتاده پیشنهاد دادن که دیگه برگردیم خونه. دوباره سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم. دوباره این شادی بود که سکوت ماشین و شکست:

- شادمهر اون آهنگ خوشگله رو که موقع رفتن داشتیم گوش میدادیم و بذار.

شادمهر با اخمای تو هم گفت:

- از اون آهنگ خوشم نیامد.

- وا پس چرا تو ماشینت داریش؟ بذار دیگه خواهش.

- شادی انقدر گیر نده.

- باشه حالا که اینطور شد اصلا باید شام مارو پیتزا مهمون کنی موافقا دستا بالا.

خودش و مازیار دستاشون و گرفتن بالا شادی به زور دست من و گرفت بالا و گفت:

- خوب ۳ به ۱ ما برنده ایم برو به رستوران خوب.

شادمهر زیر لب غرغری کرد و همه ی حرصش و سر پدال گاز بدبخت خالی کرد.

بالاخره به رستوران رسیدیم. نگاهی به اطراف کردم. یه بار با شادمهر بعد از گشت زدنمون گشمنون شده بود و اومده بودیم اینجا غذا خوردیم. چرا اینجارو انتخاب کرده بود؟ شادی به سمت میز ۴ نفره ای گوشه ی سالن رفت و نشست سریع صندلی کنار شادی رو اشغال کردم که کنار شادمهر نباشم ولی از شانس بدم دقیقا رو به روم نشست. شادی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نه خوشم اومد جای خوبیه. شیطون راستش و بگو با کی اینجا اومدی؟

دستپاچه شدم نگاهم و دور رستوران بی هدف میچرخوندم. ولی شادمهر خیلی مسلط منوی روی میز و برداشت و همونجوری که منو رو میخواند گفت:

- شادی کمتر حرف بزن.

- نه دیگه جدی میگم. با کی اومدی؟ اصلا چرا اینجارو انتخاب کردی؟



- بد کاری کردم آوردمت رستوران؟

- نه آخه بهت نمیداد تنهایی پاشی بیای همچین جای رمانتیکی.

این شادی هم عجب آدم گیری بود با حرفی رو که میخواست از زبون آدم نمیشنید ول کن قضیه نبود.

شادی رو به مازیار گفت:

- مازی تو بگو به شادمهر میاد واقعا این کارا؟

مازیار با خنده دستاش و بالا گرفت و گفت:

- من تسلیمم خانوم من و با برادر زخم در ننداز.

شادی نگاهش و به من دوخت و گفت:

- شمیم تو ازم دفاع کن بهش میاد به نظرت؟

دستپاچه شدم. شادمهر بهم خیره شد انگار از این دستپاچگی لذت میبرد لبخند محوی گوشه ی لبش نشست بود حالا همه زل زده

بودن به من. دستپاچه و کاملا تابلو گفتم:

- نمیدونم من زیاد شناختی نسبت به ایشون ندارم.

شادمهر ابروهایش بالا رفت. دوباره شادی گفت:

- وا مگه میشه؟ بیشتر از ۲ ماه با هم زندگی کردین نمیشناسیش هنوز؟

انگار این سوال سوال شادمهر باشه با همون لبخند نگاهش و بهم دوخت و منتظر موند. لبخند روی لبش عصبانیم میکرد. باید

حالش و میگرفتم. سعی کردم به خودم مسلط شم آرام و شمرده شمرده گفتم:

- خوب چرا به شناختایی از ایشون دارم ولی خوب درست نیست بگم.

شادی خندید و گفت:

- بگو دیگه ماها همه شادمهر و میشناسیم راحت باش.

لبخندی زدم و رو به شادمهر گفتم:



- آقا شادمهر من بی تقصیرما شادی اصرار میکنه . امیدوارم ناراحت نشین .

شادمهرم سرش و به مسخره تکون داد و گفت :

- خواهش میکنم شمیم خانوم بفرمایید .

- خوب راستش تو این مدت بیشترین چیزی که من از ایشون دیدم بد خلقی و بی حوصلگی و عصبانیت بوده . یعنی اصلا انگار جزئی از وجودشون شده . انگار پر خشم .

هر لحظه ابروهای شادمهر بیشتر توی هم گره میخورد شادی دستاش و به هم کوید و گفت :

- خوشم اومد . بالاخره یکی پیدا شد حرف دل من و بزنه . آقا شادمهر بفرما . هی بهت میگم خودت و درست کن هی تو گوش نده .

شادمهر نقاب خونسردی روی صورتش زد و گفت :

- خوب بالاخره هر کس به نکته های منفی و به نکته های مثبتی داره مثلا شمیم خانوم خود شما از تاریکی میترسین ولی دلیل نمیشه شخصیت ضعیفی داشته باشین .

بد به حالت مسخره آروم روی پیشونیش زد و گفت :

- آخ شرمنده نباید اینو میگفتم ؟ من و ببخشید تورو خدا . حواسم نبود .

شادی که انگار با دیدن ما داشت تفریح میکرد گفت :

- شمیم حالا نوبت توئه تو بگو .

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم تا خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم گارسون رسید و سفارش میزمون و گرفت توی دلم براش خط و نشون میکشیدم " باشه سازده یخی بچرخ تا بچرخیم . ببینم آخرش کی برنده میشه "

توی مدتی که غذا مون و بیارن شادی مدام حرف زد و نداشت جمعوم ساکت بمونه . بالاخره غذاهارو آوردن . پیتزا پرونی غذای محبوبم و جلوم گذاشتم اولین برش و که خوردم انگار اشتها بر گشت خیلی راحت ۴ تا برش پیتزام و خوردم . سیر شده بودم دست از خوردن کشیدم و نگاهی به میز و صندلیا و آدما انداختم . نگاهم افتاد به صندلی که دفعه ی قبل من و شادمهر اونجا نشستیم بودیم . چقدر اون شب بهم خوش گذشته بود . شادمهر مدام شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت . هیچ وقت به اون اندازه بهش نزدیک نبودم . شادمهر که دید به جایی خیره شدم رد نگاهم و گرفت وقتی نگاهم و روی اون صندلی دید متوجه شد داشتم به چی فکر میکردم . سریع سرم و پایین انداختم .



غذا خوردنمون که تموم شد از رستوران بیرون اومدیم و شادمهر به سمت خونه حرکت کرد . ساعت تقریبا ۱۲ بود که به خونه رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم شادی به شادمهر گفت :

- نمیای تو؟ بیا امشب و اینجا بخواب . دیر وقته .

- نه برم راحت ترم .

- بیا دیگه . بابا من همش ۲ هفته اینجام دوست دارم تو این دو هفته همش جلو چشم باشی .

شادمهر خندید و گفت :

- یهو بگو شرکت و ببندم پیام بشینم پیش تو دیگه .

- دقیقا هم منظورم این بود . ولی جدی بیا تو مامانم خوشحال میشه ببینه اومدی اینجا .

انگار شادمهر دودل بود نگاهی به من کرد نمیدونم توی من چی دید که سرش و تکون داد و رو به شادی گفت :

- باشه حوصله ی رانندگیم ندارم میمونم .

شادمهر ماشین و توی حیاط پارک کرد و همه به سمت ساختمون رفتیم . همه ی چراغا خاموش بود و خونه توی سکوت مطلق بود .

پاورچین پاورچین هر کس به سمت اتاقش رفت . لباسام و عوض کردم و خودم و روی تخت انداختم . عجب روزی بود . هم خوب بود هم بد بود . نمیدونستم چجوری باید حرفی که شادمهر توی ارم بهم زد و هضم کنم . برام سخت بود .

تقه ای به در خورد قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم در باز شد و شادمهر اومد تو اتاق سریع خودم و با پتو پوشوندم و گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- هیس آروم . همه رو بیدار کردی .

- میگم واسه چی اومدی اینجا؟

- خوب صبر کن الان میگم .

- بگو .

یکم من من کرد و گفت :



- نمیخواستم توی ارم اون حرف و بهت بزنم فقط عصبانی بودم .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- ولی این عذر خواهیم دلیلی همیشه که فکر کنی هنوز اون سیلی رو فراموش کردم .

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- ببخشید .

گفت :

- نشنیدم بلند تر چی گفتی ؟

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- گفتم ببخشید .

- آها حالا شد .

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت :

- آشتی .

- من قهر نبودم .

- ولی من بودم .

خندید منم به خنده افتادم داشت از در اتاق بیرون میرفت که انگار پشیمون شد دوباره برگشت و گفت :

- راستی عصبانی و خشن و بی حوصله و بدخلقم خودتی .

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- من حقیقت و گفتم .

به سمت چراغ خواب رفت و گفت :

- خوب منم با خاموش کردن این میخوام ثابت کنم که منم حقیقت و گفتم .



از ترس تاریکی پتو رو کنار زدم و به سمتش رفتم .

- باشه باشه قبوله تو راست میگی این و خاموش نکن .

انگار شادمهر دیگه حواسش به چراغ خواب نبود رد نگاهش و گرفتم به لباسم خیره شده بود . خجالت کشیدم . شادمهر سریع نگاهش و گرفت و همونجوری که از در اتاق میرفت بیرون با صدایی لرزون گفت :

- شب بخیر .

رفت و در اتاق و بست . این چرا یهو جنی شد ؟ دوباره نگاهم به لباسم افتاد پیراهن کوتاه سفید که خیلی نازک بود و معمولا واسه خواب میپوشیدمش تنم بود . دوباره خجالت زده به تختم پناه بردم . لبخندی روی لبم نشست . خوشحال بودم که آشتی کردیم صبح سرحال از خواب بیدار شدم لباسام و عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم . همه جا ساکت بود انگار همه خواب بودن هنوز . رفتم تو آشپزخونه تا کتری رو بذارم جوش بیاد که دیدم سوسن مشغول کار کردنه . خوشحال شدم چقدر دلم برا تنگ شده بود . آروم رفتم طرفش و از پشت بغلش کردم اول ترسید برگشت طرفم و با دیدنم تو بغلش گرفت منو گفت :

- وای شمیم تویی ؟ دختر سگته کردم چرا اینجوری میای تو . دلم برات تنگ شده بود . خوبی ؟ سلامتی ؟ سالمی ؟

دوباره شروع شد لبخندی زدم و گفتم :

- سوسن همه چی رو به راهه . تو خوبی ؟ منم دلم برات تنگ شده بود .

من و از خودش جدا کرد و اطراف و پایید و آروم گفت :

- این پسره باهات خوب رفتار کرد این مدت ؟

نمیدونم چرا همه اولین سوالشون ازم این بود ! منم مثل خودش آروم گفتم:

- آره همه چی خوب بود .

سوسن نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- خدارو شکر .

- همه خوابن هنوز ؟

- آره فقط خانوم بزرگ بیداره الان تو اتاقشونن .



- باشه پس من برم به سر بهشون بزنم .

بوسه ای روی گونه ی سوسن کاشتم و به سمت اتاق خانوم بزرگ رفتم . تقه ای به در زدم صداش میومد که من و به داخل دعوت میکرد .

- سلام صبح بخیر خانوم بزرگ .

روی تختش دراز کشیده بود و کتاب میخوند . عینکش و برداشت و لبخند به لب آورد :

- سلام صبح توام بخیر . سحر خیز شدی . من فکر کردم دیشب انقدر دیر اومدین حتما امروز تا ظهر میخوابین .

- مگه شما فهمیدین کی اومدیم ؟

- من گوشام تیزه .

خندیدم .

- راستش خوابم نبرد .

- دیشب خوش گذشت بهت ؟

- آره عالی بود . با شادی مگه میشه بد بگذره ؟

- شادی مثل بمب انرژی میمونه . هر لحظه آماده ی انفجاره . خوب تعریف کن چیکارا کردین ؟

براش با آب و تاب همه ی اتفاقی که دیشب افتاده بود و تعریف کردم البته با سانسور فراوون ! صدای شادی صحبتیم و قطع کرد همونجور که وارد اتاق میشد رو به من گفت :

- انقدر تند تند همه چی و نگو بذار به چیزیم من تعریف کنم .

خندیدیم دوباره شادی گفت :

- سوسن میز صبحانه رو چیده مازیارم بیدار شده بیاین صبحانه بخوریم .

زیر بغل خانوم بزرگ و گرفتیم و کمکش کردیم بلند شه . همه سر میز حاضی بودن به جز شادمهر . شادی نگاهی به جای خالی شادمهر انداخت و گفت :

- پرنس هنوز خواب تشریف دارن ؟ خودم باید وارد عمل شم .



- شادی ولش کن حتما خستست . بیدار شه میاد پایین .

- مامان انقدر طرفداری دردونت و نکن . الان بر میگردم .

شادی به طبقه ی بالا رفت ۱۰ دقیقه بعد صدای خنده جیغ شادی اومد پشت سرش صدای شادمهر که یعنی میکرد عصبانیتش و کنترل کنه . شادی نفس نفس زنون کنار مازیار نشست و رو به خانوم بزرگ گفت :

- وای مامان پسرت روانیه . بیدارش کردم کم مونده بود من و بکشه .

خانوم بزرگ نگاه شکاکی به شادی انداخت و گفت :

- من مدلای بیدار کردن تورو میدونم . انقدر آتیش نسوزون .

شادی سرخوش لقمه ای واسه خودش گرفت و بیخیال مشغول خوردن شد . ۵ دقیقه بعد شادمهر اومد پایین به همه سلام کرد جوابش و دادیم . سر میز سکوت مطلق بود . یهو خانوم بزرگ به حرف اومد :

- فریبا صبح زنگ زد .

شادی با تعجب گفت :

- خاله فریبا ؟

- آره

- چیکار داشت ؟

- خوب دختر بذار بگم مگه تو امون میدی ؟

- ببخشید ببخشید .

من سرم گرم خوردن بود و زیاد توجهی به حرفاشون نداشتم چون یه بحث خانوادگی بود و مسلما ربطی به من نداشت . خانوم بزرگ دوباره به حرف اومد :

- زنگ زده بود واسه امر خیر صحبت کنه باهام .

شادی با خنده رو به شادمهر گفت :

- خوب مثل اینکه بخت این پیر پسرم باز شد دیگه .



شادمهر نگاهی غضب آلود به شادی انداخت که باعث شد شادی آرام بگیرد. شادمهر رو به خانوم بزرگ با بی حوصلگی گفت:

- آگه قضیه ی پونست من از اولم گفتم نه. به خود پونم گفتم. دلیلی نمیبینم هی این مسئله رو پیش بکشین.

خانوم بزرگ کلافه گفت:

- بابا شماها چند ماهه به دنیا اومدین بذارین حرفم و بزnm. اصلا قضیه ی پونه و تو نیست. قضیه ی پوریاست.

شادی با تعجب گفت:

- خوب پوریا امر خیرش چه ربطی به ما میتونه داشته باشه؟

خانوم بزرگ نگاهی به من کرد و گفت:

- فریبا گفت پوریا توی اون ۲ باری که شمیم و دیده ازش خوشش اومده حالا میخواد بیاد جلو بیشتر با هم آشنا بشن. منم دیدم

پوریا پسر خوبی. گفتم حالا بیاد ببینیم تصمیم خود شمیم چی میشه. هان شمیم جان خودت چی میگی؟

لقمه پرید توی گلوم و به سرفه انداختم. یکم از چاییم خوردم. نمیدونستم چرا جلوی شادمهر خجالت میکشیدم حرفی بزnm ولی بالاخره نگاهای خیره ی اونا مجبورم کرد به حرف پیام.

- راستش من الان درس میخوام بخونم. شرایط ازدواجم ندارم.

خانوم بزرگ با خنده گفت:

- اینا که بهانست مادر. ما هم که نخواستیم همین الان شوهرت بدیم فعلا باب آشنایی تو و پوریا رو داریم باز میکنیم.

سرم و زیر انداختم شادی خندید و گفت:

- وای این عروسمون چقدر خجالتیه.

از فکر عروس خندم گرفت سرم و بالا گرفتم که نگاهم با نگاه غضب آلود شادمهر گره خود. این چرا انقدر قرمز شده بود؟ خفه نشه یه وقت؟ دلیل عصبانیتش و نمیدونستم. شادی گفت:

- خوب مامان حالا خاله اینا کی میان خونمون؟ واسه همین باب آشنایی و این حرفا؟

- راستش فریبا رو که میشناسید همیشه هوله. هر چی بهش گفتم بذار با شمیم حرف بزnm ببینم اون کی راحتته هی میگفت نه ما

امشب میایم. منم هیچی نتونستم دیگه بگم حقیقتش حالا قراره امشب بیان.



پوریا رو ۲ بار دیده بودم و این برای ازدواج شناخت کاملی نیست . نمیدونستم باید به علاقه ی شادمهر امیدوار باشم یا اینکه به طور جدی رو پوریا فکر کنم . ولی آخه تا کی میتونم منتظر شادمهر بمونم ؟ شاید اصلا اون از من خوشش نیاد . یعنی من تا آخر زندگیم باید توی این شک بمونم که آیا اون دوستم داره یا نه !؟

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم . روی تختم نشسته بودم و فکر میکردم . در اتاقم باز شد و شادی اومد تو گفت :

- چرا پس نشستی ؟

- باید چیکار کنم ؟

به سمت کمد لباسم رفت و درش و باز کرد گفت :

- واسه امشب چی میپوشی ؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

- حالا کو تا شب !

- یعنی چی حالا کو تا شب ؟ چشم به هم بذاری شب شده .

دونه دونه لباسام و نگاه میکرد از بینشون ۲ - ۳ دست لباس بیرون آورد و مجبورم کرد به زور پیوشمشون . اولیش کت و دامن سبز خوش دوخت بود یکم نگاه کرد و گفت

- نه عین پیر زنا میشی . بعدی

بعدی شلوار و تونیک فیلی رنگ بود دستش و زیر چوونش گذاشت و گفت :

- بدک نیست ولی زیادی اسپرته واسه خواستگاری .

لباس بعدی دامن و لباس کوتاهی به رنگ آبی بود نگاهی بهم انداخت و گفت :

- همین خوبه . همین و امشب پیوش .

بعد من و جلوی میز آرایش نشوند و گفت :

- خوب حالا آرایش .

- شادی تورو خدا الان خیلی زوده واسه آرایش .



ولی شادی بی توجه به من شروع کرد به آرایش کردن .

- ریملت خوب نیست بذار برم ریمل خودم و بیارم اون بهتره .

بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون . توی آینه نگاهی به خودم کردم و نفسم و بیرون دادم . تقه ای به در خورد به خیال اینکه شادیه گفتم :

- بیا تو .

بر خلاف انتظارم شادمهر اومد تو سریع شالم و از روی تختم برداشتم و روی سرم انداختم .

- کاری داشتی ؟

نگاه خیرش روی لباسا و آرایش نصفم موند . دوباره گفتم :

- چیزی شده ؟

نگاهش و به صورتم انداخت و گفت :

- انقدر ذوق و شوق داری واسه شب که از الان داری حاضر میشی ؟

- برای چی باید ذوق و شوق داشته باشم ؟

پوزخندی زد و گفت :

- نمیدونم شاید برای ازدواج .

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم از در اتاق بیرون رفت . این همه راه اومده بود فقط همین و بگه و بره ؟ شادی دوباره اومد توی اتاق و آرایش و از سر گرفت . ولی دیگه حتی ذوق و شوق این و که تو آینه به خودم نگاهم بکنم نداشتم . ناراحتی ها و نگاه شادمهر انگار همه ی انرژیم و گرفته بود . چرا انقدر بد اخلاق بود ؟

به هر جون کندن بود ساعت عدد ۶ عصر و نشون میداد . همه آماده بودن من تو آشپزخونه پیش سوسن بودم و مدام از استرس و نگرانی قدم میزدم آخر سوسن به حرف اومد و گفت :

- بگیر بشین مادر سرم گیج رفت انقدر دورم نچرخ .

- نمیتونم . نگرانم سوسن . من اصلا این پسره رو نمیشناسم . اصلا حتی قصد ازدواجم ندارم .



- همیشه اولین خواستگار همینطور مادر . نترس خانوم بزرگ که به آدم بد نمیدت . خیالت راحت تا ۷ گوشه ی دلش راضی نباشه دختر به کسی نمیده . از من پیرس .

با حرفای سوسن انگار آروم تر شدم . بالاخره زنگ در به صدا در اومد از پنجره ی آشپزخونه دزدکی داشتم سرک میکشیدم که صدای سوسن اومد :

- نکن مادر از اون ور دیده میشیا زشته . بیا بگیر بشین . دو دقیقه دیگه میری تو اتاق خودت میبینیشون .

ولی کنجکاویم اجازه ی نشستن بهم نمیداد . دوباره فریبا مقتدر و محکم جلو تر از بچه هاش حرکت میکرد . نگاهم به پوریا افتاد کت و شلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده بود کراواتی سفید مشکی هم زده بود . از نظر تیپ که خوب بود . از نظر قیافه هم جز مردای خوش قیافه حساب میشد . نگاهی به قد و هیكلش انداختم . قد بلند و هیكل ۴ شونه ی شادمهر کجا این کجا . افکارم و پس زدم اگه به فکر آیندم بومد نباید اونو با هیچ کس مقایسه میکردم . از پشت شجره اومدم کنار و پیش سوسن نشستم و سرم و روی میز گذاشتم . ۱۰ دقیقه از اومدنشون میگذشت که شادی توی آشپزخونه اومد و گفت :

- عروس خانوم به سینی چایی میریزی بیاری ؟

- شادی تورو خدا اینجوری نگو عصبی میشم .

- آروم باش . چیزی نیست که فرض کن مهمون عادین .

- سعی میکنم .

شادی رفت به کمک سوسن به سینی چای ریختم و به پذیرایی بردم . اول از همه سلام بلندی کردم همه نگاهاشون به طرف من برگشت . فریبا بر خلاف دفعه های پیش با دیدنم لبخندی به لب آورد و پوریا طبق معمول دوباره نیشش باز شد ! پونه دیگه نگاهش خصمانه نبود بهم . به جور بی تفاوتی خاصی داشت نسبت بهم . چای و به همه تعارف کردم . تنها کسی که بر نداشت شادمهر بود . از اول تا آخر هم با اخم به پوریا نگاه می کرد .

بالاخره بعد از حرفای متفرقه فریبا به حرف اومد

- خوب اگه موافق باشین بریم سر اصل مطلب . موافقی ثریا ؟

- این ریش و قیچی دست خودت خواهر .

فریبا لبخندی زد و گفت :

- دیگه همدیگه رو که میشناسیم غریبه هم نیستیم با هم . دلیل اینجا اومدنمونم که مشخصه . پسر منم که نظرش مشخصه . فقط



میمونه شمیم جون که چه تصمیمی بگیره .

نگاهی به من انداخت سرم و پایین انداختم . خانوم بزرگ گفت :

- شمیم باید بیشتر پوریا رو بشناسه تا به تصمیم آگاهانه بگیره .

- خوب پس بهتره بذاریم یکم با هم حرف بزنین . اگه اشکالی نداره از نظر تو .

- خواهش میکنم . شمیم جان با پوریا برین تو باغ حرفاتون و بزنین .

دودل هنوز سر جام نشسته بودم که شادی از جاش بلند شد و دستم و گرفت و بلندم کرد با خنده گفت :

- این شمیم ما یکم خجالتیه . پوریا جان توام بلند شد .

پوریا به سرعت از جاش بلند شد . نگاهی به خانوم بزرگ کردم لبخندی زد و با سر تایید کرد . جرات اینکه نگاهی به شادمهر

بندازم و نداشتم . شادی من و پوریا رو تا دم در ورودی بدرقه کرد و با خنده گفت :

- عجله نکنین من سرشون و گرم میکنم شما با خیال راحت حرفاتون و بزنین .

پوریا با خنده گفت :

- شادی ما اگه تورو نداشتیم چیکار میکردیم ؟

شادی خندید فشار خفیفی به دستم آورد و رفت . حالا من و پوریا تنها شده بودیم . پوریا گفت :

- قدم بزنینم یا روی نیمکت بشینیم ؟

- برای من فرقی نداره .

- ولی من ترجیح میدم بشینم .

به سمت یکی از نیمکتا رفتیم و نشستیم . کمی بینمون سکوت برقرار شد . آخر پوریا سکوت و شکست و گفت :

- میتونم خودمونی باهات حرف بزنام ؟

به این راحت بودنش غبطه خوردم . آروم سرم و تکون دادم و اون شروع به حرف زدن کرد :

- راستش از اولش که خونه ی خاله دیدمت چهرت جذبم کرد . نمیگم از اخلاقت خوشم اومد چون شناختی ازت نداشتم . فقط



ظاهر جذبم کرد. بعد هی بیشتر که میگذشت متوجه نجابتت شدم. خیلی وقته به مامان در موردت گفتم. ولی صبر کردیم تا خاله از آلمان برگرده. نمیگم با یه نگاه عاشقت شدم ولی ازت خوشم اومد. دوست دارم بیشتر بشناسمت.

از صداقتش خوشم اومد. مثل اونایی نبود که سریع با یه دیدار بگن عاشقت شدم! جوابی نداشتم بهش بدم. همینطور ساکت نشسته بودم. دوباره به حرف اومد:

- بذار یکم از خودم بهت بگم. من یه شرکت تبلیغاتی دارم زیاد بزرگ نیست ولی خوب در آمدم همیشه گفت نسبتا خوبه. همیشه سعی کردم روی پای خودم وایسم. ۲ سال پیش یه خونه خریدم که همینجوری خالی مونده. دلم میخواد زندگی مشترکمون و با هم اونجا شروع کنیم البته اگه تو خوشت نیاد عوضش میکنم. دیگه اینکه واقعا سعی میکنم خوشبختت کنم و هر چیزی که تو زندگیت میخوای تا جایی که بتونم برات بر آورده کنم. خوب نظر تو چیه؟

- راستش من اصلا فعلا به ازدواج فکر نمیکنم. من تازه ماه دیگه میرم تو ۲۰ سال. دارم برای کنکور درس میخونم و فعلا تنها هدفم قبولی برای دانشگاهه.

- خوب منم نمیخوام بگم همین فردا با هم ازدواج کنیم. چون به نظرم ازدواج یه مرحله ای از زندگیه که شناخت و آمادگی زیادی میخواد. من دوست دارم چند باری همدیگرو ببینیم و با هم حرف بزیم تا بیشتر با هم آشنا شیم. بعد اگه موافق بودی عقد میکنیم و بقیه ی کارای عروسی رو راه میندازیم. به نظر منم مهم ترین اتفاق زندگیت میتونه دانشگاه رفتنت باشه پس منعت نمیکنم از دانشگاه رفتن.

حرفاش خیلی منطقی بود بهانه ای نداشتم برای رد کردن حرفاش. ۴۵ دقیقه بود که حرف میزد و نظرم و توی چیزای مختلف میپرسید. انقدر راحت و صمیمی بود که توی همون دقیقه های اول باهانش احساس راحتی کردم. خوش صحبت و خوش اخلاق بود. ولی هر چی که فکر میکردم ته دلم راضی نبود. من یکی دیگه رو میخوام. تا ذهنم منحرف میشد سعی میکردم دوباره برش گردونم طرف پوریا و حرفاش.

بالاخره شادی دنبالمون اومد و گفت:

- دیگه بیشتر از این همیشه سرشون و گرم کرد. بابا همین یه بار که نمیبینیم هم و فعلا دل بکنین از هم. یه فکرم به حال ما بدبختا بکنین که حوصلمون سر رفته.

پوریا خندید و از جاش بلند شد منم از روی نیمکت بلند شدم.

وقتی برگشتیم توی سالن همه چشمشون به ما بود. روی مبل نشستیم. تازه جرات کردم سرم و بالا بگیرم و به همه نگاه کنم. پس شادمهر کجا بود؟



با صدای فریبا از فکر شادمهر بیرون اومدم :

- خوب به جایی هم رسیدین ؟

پوریا لبخندی زد و گفت :

- فعلا زوده که مامان . شمیم خانوم باید وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشن .

ازش ممنون بودم که کارم و راحت تر کرده بود .

ساعتی به حرف زدناي معمول گذشت و بالاخره عزم رفتن کردن . برای بدرقشون دم در رفته بودیم که سر و کله ی شادمهر پیدا شد . فریبا با دیدن شادمهر گفت :

- کجا رفتی یهو خاله ؟ دلمون میخواست بیشتر بینیمت .

شادمهر لبخند مصنوعی تحویل فریبا داد و گفت :

- یکی از بچه های شرکت بهم زنگ زده بود کار واجب داشت باهام مجبور شدم جمعتون و ترک کنم .

فریبا بوسه ای به گونه ی شادمهر زد و گفت :

- بیشتر پیش ما بیا . کی بشه دامادی تورو بینیم .

نگاهم به چهره ی شادمهر افتاد سرد و بی روح بود . لحظه ی آخر پوریا بهم نزدیک شد و گفت :

- مجبورت نمیکنم جواب مثبت بدی ولی دوست دارم روی پیشنهادم فکر کنی .

سرم و تکون دادم و با یه خداحافظی ازم دور شد . دوباره همگی برگشتیم داخل سالن . سوسن اومد و مشغول تمیز کردن سالن شد منم توی جمع کردن ظرفها کمکش کردم . خانوم بزرگ گفت :

- شمیم جون نظرت چیه ؟

از اینکه مستقیم توی جمع نظرم و میپرسید معذب شدم . شادی که انگار سالم و فهمیده بود گفت :

- مامان بذارین فکر کنه . الان واسه پرسیدن نظرش خیلی زوده .

شادمهر بی تفاوت به تلویزیون زل زده بود و مرتب کانالارو عوض میکرد . دلم گرفت . یعنی دوستم نداشت ؟ چرا هیچ عکس العملی نشون نمیداد ؟ یعنی میخواست من واقعا به پوریا جواب مثبت بدم ؟



شب زودتر از همیشه به اتاقم رفتم . قاب عکس مامان و بابام و بغل کرده بودم و اشک میریختم . سر دوراهی بدی گیر افتاده بودم . بالاخره تا ۱ یا ۲ ماه دیگه باید جوابی به پوریا میدادم . مدام توی تختم غلت میزدم . بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد .

فصل هجدهم

۲ هفته ای از روز خواستگاری میگذشت . تو این شادی مدام من و با خودش و مازیار به گردش و تفریح میبرد . بعضی وقتا توی این گردش از پوریا و پونه هم دعوت میکرد تا به جوری بیشتر با پوریا آشنا بشم و بتونیم بیشتر با هم حرف بزیم . هر بار شادمهر از گردش اومدن با ما سر باز میزد . این روزها مغموم و گرفته بود . کم حرف تر از سابق شده بود . چند کلمه ای هم که حرف میزد مخاطبش بیشتر یا شادی بود یا خانوم بزرگ . اکثرا سعی میکرد زمانایی که من خونه نیستم به دیدن خانوم بزرگ بیاد . دلتنگش بودم ولی نمیتونستم هیچ حرفی بزوم . هر چی فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که اون هیچ علاقه ای به من نداره و صرفا به خاطر مسئولیتی که خانوم بزرگ رو دوشش گذاشته بود توی این مدت باهام خوب بود . پس باید منطقی تر به پیشنهاد پوریا فکر میکردم . توی برخوردایی که باهاش داشتم بیشتر و بیشتر نکات مثبت و توش میدیدم . هر دختری آرزوی همچین شوهری رو داشت ولی من فقط دلم به نفر و میخواست!

یه روز عصر با خانوم بزرگ و شادی دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که شادی پیشنهادی داد :

- میگم مامان چند روزی بریم ویلای شمال ؟ خیلی وقته نرفتم اونجا . تازه دلم میخواد برم یه آب و هوایم تازه کنم . شما میانین ؟

خانوم بزرگ فکری کرد و گفت :

- بد فکری نیست . باید ببینیم شادمهر میاد یا باید با کیوان بریم .

- من الان بهش زنگ میزنم .

- امان از دست تو سریع میخوای چیزی که تو فکرته رو عملی کنی .

شادی هیجان زده به سمت تلفن رفت و شماره ی شادمهر و گرفت :

- الو سلام داداشی .

...

- وا ! من کی گولت زدم که این بار دوم باشه ؟



...-

- باشه دیگه بهت نمیگم داداشی! شادمهر کجایی؟

...-

- کار و ول کن امشب میتونی یه سر بیای اینجا؟

...-

شادی خندید و گفت:

- نترس نقشه ی خاصی برات نکشیدم. پاشو بیا دیگه.

...-

- خیلی خوب پس منتظر تیم زیاد دیر نکن. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و به سمت ما اومد خانوم بزرگ گفت:

- تو که بهش نگفتی.

- پشت تلفن نمیشد بذار بیاد اینجا خودم راضیش میکنم.

- امان از دست تو.

امشب بعد از چند روز میدیدمش. به جورایی دستپاچه بودم. تپش قلبم تند تر شده بود و هیجان زده بودم. ساعت حدودای ۹ بود که شادمهر اومد. نسبت به روزای قبل سر حال تر به نظر میرسید. شلوار لی و تی شرت سفید آستین کوتاه تنش بود. دلم میخواست ساعت ها زل بزنم بهش ولی سریع نگاهم و ازش گرفتم و مشغول چیدن میز شام شدم. توی مدتی که شام میخوردیم مدام سر به سر شادی میذاشت و با بقیه میخندید. جوری رفتار میکرد که انگار من اصلا اونجا وجود نداشتم. بعد از صرف شام همه توی پذیرایی نشسته بودیم و چای میخوردیم. شادی از جاش بلند شد و کنار شادمهر رفت دستش و دور گردنش حلقه کرد و گفت:

- داداشی.

شادمهر ابروش و بالا انداخت و گفت:



- من گول نمیخورم گفته باشم .
- من که هنوز چیزی نگفتم .
- من میدونم پشت این داداشی گفتنت به چیزی هست . نه خواهر عزیز بیخیال من به نفر شو .
- شادمهر لوس نشو بذار حرفم و بزnm .
- خیلی خوب بگو .
- دلم میخواد بریم شمال . دلم پوسید انقدر همش تو خونه بودم .
- شادمهر با تعجب بهش نگاه کرد و گفت :
- روت و برم . تو که هر جایی که تهران داشت و نداشت و رفتی دیدی . اصلا ۱ روز خونه بودی ؟
- شادمهر مسخره نکن دلم مسافرت میخواد .
- خوب برو . منتظری من اجازه بدم ؟
- توام باهامون بیا .
- من کار دارم نمیتونم .
- اه همش کار کار ! من پس فردا میرم اونوقت دلت برام تنگ میشه ها . بیا دیگه مگه چقدر از این موقعیتا پیش میاد ؟
- نمیتونم شادی اصرار نکن .
- خانوم بزرگ گفت :
- خوب مادر شادی راست میگه دیگه همش سرت به کاره . کی پس تفریح ؟ میریم ۳ - ۴ روز میمونیم بر میگرددیم .
- باشه بذارید ببینم میتونم بهتون خبر میدم .
- شادی دوباره گفت :
- نه همین الان جواب قطعی بده .
- عجب گیری کردما . گفتم باشه خبر میدم دیگه .



- الان .

شادمهر رو به مازیار گفت :

- تو چجوری این و تحمل میکنی واقعا؟ صبرت قابل تحسینه .

مازیار خندید و گفت :

- خواهر شماست دیگه !

شادی بوسه ای روی گونه ی شادمهر گذاشت و گفت :

- پس میای داداشی ؟

- باشه . کی میخواین برین ؟

- هر چی زودتر بهتر .

بعد انگار شادی چیزی به یادش اومده باشه گفت :

- مامان زنگ بزمن خاله فریبا اینام بیان ؟

شادمهر با شنیدن پیشنهاد شادی اخماش تو هم رفت ولی چیزی نگفت . خانوم بزرگ گفت :

- آره . خیلی وقته دست جمعی سفر نرفتیم . برو زنگ بزمن بین چی میگن .

شادی به سمت تلفن رفت و بعد از احوالپرسی کوتاهی پیشنهاد سفر و داد . کمی منتظر موند و بعد خداحافظی کرد . با خوشحالی به

سمتون اومد و گفت :

- خاله فریبا گفت اگه ۴ شنبه عصر بریم و شنبه برگردیم خوبه .

شادمهر خصمانه گفت :

- خاله جان فرمایش دیگه ای نداشتن ؟ ما فقط منتظر بودیم ببینیم ایشون چه تاریخی براشون مقدوره !

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- اینجوری نگو مادر . خوب همه باید با هم هماهنگ شیم دیگه . دست جمعی بیشتر خوش میگذره تا تنهایی .



من همچنان توی سکوت نظاره گر تصمیم گیریشون بودم . بالاخره قرار شد چهارشنبه شب حرکت کنیم . خوشحال بودم که شادمهر میاد . از یه طرفم ناراحت بودم پوریا هم میاد . میدونستم شادی به خاطر من خانواده ی خالش و دعوت کرد ولی دلم میخواست توی این سفر فقط من باشم و شادمهر . یه جور مثل وداع کردن با عشق یه طرفم !

تا چهارشنبه همه چی خیلی سریع گذشت . همه توی تکاپو بودن . تنها کسی که بی تفاوت بود من بودم . صبح چهارشنبه بود مشغول جمع کردن وسایلم بودم . قرار بود ساعت ۸ شب حرکت کنیم . شادی از همیشه بیشتر هیجان زده بود من نمیدونستم انقدر هیجان و انرژی رو از کجا میاره ! چمدونم و پیش بقیه چمدونا طبقه ی پایین گذاشتم کار خاصی نداشتم . به آشپزخونه رفتم . سوسن مشغول غذا درست کردن بود کنارش وایستادم و گفتم :

- داری چیکار میکنی ؟

- دارم غذا درست میکنم واسه تو راهتون . یه وقت گشتتون شد آت و آشغالای بیرون و نخورین به درد نمیخوره .

صورتش و بوسیدم . گفتم :

- مطمئنی تو نیای ؟ خانوم بزرگ انقدر اصرار کرد بهت .

- نه مادر کجا بیام هم پام درد میکنه هم اینکه جلوی خانواده ی فریبا خانوم اینا راحت نیستم .

زیر لب آروم گفتم " منم همینطور "

- چیزی گفتی مادر ؟

- نه نه . پس حسابی مواظب خودت باش .

- برو خیالت راحت بهتون خوش بگذره .

تو دلم گفتم من که شک دارم با وجود اخمای شادمهر و اشتیاق پوریا بهم خوش بگذره .

رای ساعت ۸ شادمهر رسید . ۵ دقیقه بعد هم فریبا خانوم با پونه و پوریا رسیدن . چمدونارو توی ماشینا جا دادن . دلم میخواست تو ماشین شادمهر بشینم . کنار شادی . خدا خدا میکردم من و تو ماشین فریبا نفرستن . انگار دعای مستجاب شد چون خانوم بزرگ توی ماشین اونها نشست و گفت :

- من و خواهرم تا اونجا میخوایم با هم اختلاط کنیم یکم . شمیم دخترم تو بشین تو ماشین شادمهر .

دلم میخواست اون لحظه از خوشحالی بال در بیارم . همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . دقیقا پشت شادمهر نشسته بودم . بوی



عطرش داشت دیوونم میکرد . دوباره یاد اتفاقای قدیم افتادم . یاد وقتی که من و تو بیمارستان بوسید . یاد اون شبی که من و تا صبح توی بغلش گرفت . نه من نمیتونستم به پوریا جواب مثبت بدم . من عاشق شادمهر بودم . حتی اگه اون من و نمیخواست ! من قلبم و بهش داده بودم . نمیتونستم فقط با جسم زن یه آدم دیگه بشم . دلم میخواست از پشت دستام و دور گردنش حلقه کنم ولی حیف که نمیشد . صدای شادی من و برگردوند به زمان حال :

- شمیم تو ازش بخواه .

عین آدمای گیج گفتم :

- چی رو بخوام ؟ در مورد چی حرف میزنی ؟

- کجایی این همه مدت ؟ باهات حرف میزدن نمیشنیدی ؟

- نه ببخشید حواسم جای دیگه بود .

شادمهر پوزخندی زد و از تو آینه نگاهی به شادی انداخت و گفت :

- خوب شمیم خانوم حق دارن از عشقشون جداشون کردیم همه ی حواسشون به ایشونه الان ! میخواین یه جا نگه داریم جابه جا شین ؟

یعنی واقعا نمیدونست ته قلب من چه خبره ؟ چرا انقدر بهم تیکه مینداخت ؟ آروم گفتم :

- خیر حواسم و موضوع دیگه ای پرت کرده بود . شادی تو چی گفتی ؟

- هیچی ۱ ساعته دارم از شادمهر میخوام اون آهنگی که اون روز برامون گذاشت و بذاره هی داره بهونه میاره . تو بگو شاید بذاره .

نگاهی توی آینه ی جلو انداختم . اخماش تو هم بود آروم گفتم :

- میشه خواهش کنم اون آهنگ و بذارین ؟ واقعا زیبا بود . دوست دارم دوباره بشنومش .

- شادمهر نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوب اگه آهنگ و بذارم چی به من میرسه ؟

شادی سریع گفت :

- هر چی تو بخوای .



به لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- هر چی ؟ زیرش نمیزنید ؟

- من که نمیزنم . شمیم قول بده .

حاضر بودم حتی جونمم برای شادمهر بدم . برای همین از ته دل گفتم :

- منم قول میدم .

شادمهر دوباره همون لبخند نادر و به لب آورد و گفت :

- اینم از آهنگ .

پخش ماشین و روشن کرد و دوباره همون آهنگ روح نواز پخش شد . نمیدونم شاید چون به جوری حس خوبی باهاش داشتم انقدر ازش خوشم میومد . همگی با خوندن آهنگ آروم گرفته بودیم . نگاهی به آینه ی جلو انداختم . دو تا چشم خندون داشت نگاهم میکرد . دلم ضعف رفت واسش ولی فقط به لبخندی بسنده کردم .

فرق تو قلب و احساس قشنگته که منو اینجوری دیوونه کرده

حس عجیب خواستن چشماته که تا ابد تو دلم خونه کرده

دستای گرمت و ازم نگیری که مرهم قلبیه که پره درده

باز دوباره زل بزن تو چشم که دوری تو منو دیوونه کرده

مدام دلم میخواست این قسمت و برای خودم و بخونم . به جورایی حال الان من بود . اشک به چشم نشست سرم و به طرف پنجره گرفتم تا کسی متوجه اشکم نشه . یهو دیدم صدای پخش قطع شد . صدای اعتراض شادی اومد :

- ضدحال چرا قطعش کردی ؟ تازه داشتیم فاز میگرفتم باهاش .

- هر چی فاز گرفتی بسه غم عالم ریخت تو دلم حالا به آهنگ شاد گوش میدیم .

سرم و برگردوندم . از توی آینه هنوزم نگاهش روی من بود . انگار داشت با چشماش دلداریم میداد . چقدر حرف توی این دو تا چشم مشکلی بود .

یکم که رفتیم شادی و مازیار خوابیدن . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم ولی نمیشد . چشمام و باز کردم و بیرون و تماشا کردم .



صدای شادمهر من و به خودم آورد :

- همیشه برام از فلاسک چای بریزی ؟

- حتما .

چای و ریختم و خواستم به دستش بدم ولی خیلی داغ بود پس توی دستم نگهش داشتم تا خنک تر بشه . هنوزم چشمم به بیرون بود .

- خنک نشد ؟

- چرا چرا بفرمایید .

چای رو با قند به دستش دادم . چایی رو که خورد لیوان و به دستم داد و تشکر کرد . لیوان و توی ساک قرار دادم و دوباره به بیرون زل زدم . دوباره صدای شادمهر سکوت ماشین و شکست :

- چرا بارونی شدی ؟

- ببخشید ؟ متوجه نشدم .

- چشمات و میگم . چرا بارونی شد ؟

سرم و پایین انداختم و حرفی نزدم . دوباره گفت :

- چرا برام انقدر غریبه شدی ؟ چرا دیگه باهات نمیتونم حرف بزنم ؟

تعجب کردم . نگاهم و به آینه دوختم . نیم نگاهی بهم کرد و دوباره چشمش و به جاده دوخت .

- متوجه منظورتون نمیشم .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- هیچی فکر کنم بیخوابی داره اذیتم میکنه . دیگه دارم چرت و پرت میگم .

دلم میخواست منظورش و بفهمم ولی ساکت شد و هیچی دیگه نگفت . چشمام سنگین شده بود پلکام و بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم

با تکنوهای دستی از خواب بیدار شدم . شادی بود که خواب آلود داشت بیدارم میکرد . انگار رسیده بودیم . انقدر خوابم میومد که



حتی نگاهی هم به اطرافم ننداختم . با شادی داخل ویلا رفتیم و توی یکی از اتاقا تقریبا غش کردیم .

چشمام و باز کردم نگاهی به ساعت کردم ۹ بود . کش و قوسی به خودم دادم و نگاهم و دور اتاق چرخوندم . شادی رو دیدم که کنارم بی هوش افتاده . تکونش دادم :

- شادی پاشو چقدر میخوابی دختر پاشو .

اخم کرد و گفت :

- اذیت نکن شمیم بذار بخوابم .

- میگم پاشو .

- اه اونوقت به من میگن گیر ! تو که از منم بدتری .

خندیدم . بالاخره با غرغر بیدار شد از اتاق رفتیم بیرون ویلا در سکوت کامل به سر میبرد رو به شادی گفتم :

- همه ی لباسام چروک شده . دیشب انقدر خسته بودم اصلا نفهمیدم با مانتو خوابیدم .

شادی چشماس و مالید و گفت :

- منم همینطور . بریم چمدونمون و از تو ماشین شادمهر در بیاریم اینارو عوض کنیم .

- مگه بیداره ؟

- نمیدونم . اگه خواب بود کلیدش و بر میدارم .

- باشه من منتظرتم برو بیار .

توی همین گیر و دار مازیار بیدار شد :

- سلام صبح بخیر خانومای سحر خیز . شادی خانوم شما دیشب کجا غیبتون زد ؟

شادی خنده ای کرد و گفت :

- خودمم انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کجا خوابیدم .

مازیار دست شادی رو گرفت و با خودش کشید و گفت :



- بیا اینجا باید تنبیه شی دیشب من و تنها گذاشتی .

شادی با خنده همونجوری که با مازیار میرفت بهم گفت :

- شمیم برو کلید شادمهر و از تو اتاقتش بردار چمدون منم بیار .

همین و گفت و رفت . چی ؟ میرفتم تو اتاق شادمهر ؟ اصلا مگه لباس چروک چه بدی داشت ؟ یکم با دستم ماتموم و صاف کردم ولی خیلی ناجور شده بود . از دیشب تا حالا با ماتتو و شلوار لی کلافه شده بودم . نیم ساعتی منتظر شدم تا شادمهر بیدار شه ولی خبری از بیدار شدنش نبود که نبود . بالاخره دل و به دریا زدم و به سمت اتاقتش رفتم و مدام خودم و دلداری میدادم " اتفاقی که نیافته اون خوابه توام میری سوییچ و بر میداری و سریع میای بیرون از اتاق " آروم در و باز کردم . طاقباز روی تخت خوابیده بود . انگار اونم حوصله ی لباس عوض کردن نداشته چون با همون لباسا خوابیده بود . پاورچین پاورچین به سمت عسلی کنار تخت رفتم ولی اثری از سوییچ نبود . نگاهم و دور اتاق چرخوندم نخیر واقعا سوییچ نبود . نا امید شدم داشتم از اتاق میومدم بیرون که قسمتی از سوییچ و که از جیبش بیرون زده بود و دیدم . توی جیب راستش بود و باید برای برداشتن کلید روش خم میشدم تا بتونم برش دارم .

با شک نگاهی به شادمهر انداختم . غرق خواب بود . آروم خم شدم روش دستم به سوییچ رسید داشتم آروم آروم از جیبش بیرون میکشیدمش که یهو دستم و گرفت . ترسیدم تعادلیم به هم خورد و افتادم روش . مثل آدمایی که دزد گرفته باشن یهو از جاش پرید انگار از بودنم توی اتاق تعجب کرده بود گفتم الانه که سرم داد بزنه . چشمام و بستم و دستپاچه پشت سر هم گفتم :

- باور کنین کاری نداشتم . من و شادی میخواستیم لباسامون و عوض کنیم ولی چمدونامون تو ماشین شما بود شادی با مازیار رفت به من گفت پیام اینجا سوییچ و بردارم . باور کنین کاری نمیخواستم بکنم .

سکوت کردم ولی چشمام هنوز بسته بود . منتظر فریادش بودم ولی خبری نبود اونم ساکت بود چشمام و آروم باز کردم صورت خندونش و دیدم گفت :

- خوب حالا همیشه از روم بلند شی ؟

تازه متوجه شده بودم که کجام . از خجالت سرخ شدم سریع به خودم اومدم . داشتم از روش بلند میشدم که دوباره دستم و گرفت این بار تعادلیم به هم خورد و روی تخت افتادم . با عصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم :

- بیخشید که تعادلتون و به هم زدم .

خندید روی صورتم خم شد و گفت :

- این بار و میبخشمت ولی بار آخرت باشه وقتی به پسر خوابه میری تو اتاقتش .



لحنش شوخ بود ولی بهم برخورد کرده بود . فکر میکرد واقعا از قصد اومده بودم تو اتاقش ؟ سعی کردم از روی تخت بلند شم که نداشت :

- هنوز حرفم باهات تموم نشده .

از حالتی که داشتیم خجالت میکشیدم .

- من باید برم شادی منتظرمه .

- هر وقت حرفم تموم شه میری .

دوست داشتم باهاش لجبازی کنم . نمیخواستم حرف اون بشه . دستم و روی سینش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم ولی زور زدن الکی بود . انگار از این لجاجت من خوشش اومده بود چون لبخندش عمیق تر شد :

- خودتم میدونی تا حرفام و نشنوی نمیتونی بری .

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- یکی بیاد تو اتاق مارو تو این حالت ببینه چه فکری میکنه ؟ خواهش میکنم بلند شین .

- برام مهم نیست چه فکری میکنن .

عصبانی تر شدم :

- ولی برای من مهمه .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- اگه انقدر برات مهمه پس به حرفام گوش کن که بتونی زودتر بری .

دست از تقلا برداشتم و زل زدم تو چشماش :

- بفرمایید گوش میدم .

همونجوری که دقیق توی چشمام نگاه میکرد گفت :

- میدونستی چشمات خیلی خوش رنگه ؟



" این واقعا شادمهر بود؟! این ناپرهیزیا ازش بعید بود! " تعجب کرده بودم ولی سعی میکردم زیاد بروز ندم. سعی کردم لحن عصبانیم و حفظ کنم ولی خدا میدونست که تو دلم چه خبر بود!

- نمیخواین بگین که من و نگه داشتن که همین و بهم بگین؟

دوباره خندید! این چرا انقدر خوش خنده شده؟ اخمام بیشتر رفت تو هم:

- چی انقدر خنده داره؟ یا حرفتون و بهم بگین یا اینکه بذارین من برم.

- راه سوم نداره؟ مثلا اینکه من حرفی نزنم و تو همینجا بمونی؟

- اونوقت چرا باید بمونم؟

- چون بهم بدهکاری. دیشب که یادت نرفته چه قولی بهم دادی؟ قرار شد من اون آهنگ و بذارم و توام هر چی من میگم بهش گوش بدی.

- نه دیگه هر چی! الان همه میفهمن که نیستم. زشته.

- خوب بفهمن. مطمئن باش اگه بفهمن نیستی نیمن اینجا دنبالت بگردن!

دوباره تقلا کردم ولی عین یه کوه سفت بود و سخت! اصلا نمیشد تکونش داد. درمونده شده بودم. نمیخواستم خانوم بزرگ در مورد فکر بد بکنه. بالاخره شادی میدونست که من قراره پیام از تو اتاق شادمهر سویچش و بردارم. اگه نینتم بالاخره میاد اینجارو هم یه نگاهی میندازه.

سعی کردم آرام باشم و با نرمش ازش خواهش کنم که بذاره برم

- خواهش میکنم. نمیخوام خانوم بزرگ در مورد فکر بد بکنه.

- خوب فوقش مامان در مورد من و تو فکر بد هم بکنه. نگران نباش بهش میگم ازت خواستگاری کنه برام خوبه؟!

حتی شوخیشم قلبم و به تپش مینداخت. ساکت شدم. انگار با ساکت شدنم خودم و تابلو کردم. ابروش و بالا انداخت و گفت:

- چی شد؟ الان انتظار داشتیم اعتراض کنی! یعنی میخوای بگب موافقی؟

سعی کردم مثل خودش خونسرد جواب بدم:

- آره موافقم به شرطی که دیگه عصبانی و بد خلق و خشن و بی حوصله نباشی.



چشماش میخندید ولی سعی میکرد مثل همیشه جدی باشه .

- بهت گفته باشم من دوست دارم شب تو اتاق تاریک بخوابم !

بد نقطه ضعفی دستش داده بودم . یهو جوش آوردم و گفتم :

- من از تاریکی نمیترسم .

سعی میکرد خندش و مهار کنه

- منم نگفتم تو از تاریکی میترسی ! فقط گفتم شبا تو اتاق تاریک خوابم مییره !

- بهم داری تیکه میندازی خودتم میدونی .

- نه بیشتر شبیه یاد آوری بود .

خندید . عصبانی تر شدم . با مشت روی سینش میکوییدم تا بذاره برم . اول ضربات و تحمل کرد ولی بعد دستام و توی دستش

گرفت و گفت :

- با اینجا نگه داشتنت دارم بهت لطف میکنم میدونستی اینو ؟

- لطف؟! مثلا چه لطفی ؟

- دارم بهت لطف میکنم که کمتر پوریا رو ببینی . اون به دردت نمیخوره . جواب مثبت دادن بهش حماقت محضه .

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- من هنوز جواب خاصی بهش ندادم . ممنون میشم تو زندگی خصوصیم دخالت نکنین .

- جواب خاص و بالاخره بهش میدی ولی من میدونم که جوابت بهش منفیه .

- از کجا انقدر مطمئنی ؟

- از اونجایی که میدونم تو دختر عاقلی هستی و با چشمای باز تصمیم میگیری .

- اگه احمق بودم و خواستم حماقت کنم چی ؟

اخماش تو هم رفت و گفت :



- میدونم که این کار و نمیکنی .

حالا من خونسرد و خندون بودم و اون عصبانی گفتم :

- و اگه این کار و کردم ؟

حس کردم حرفی رو میخواد بزنه . تا روی زبونشم اومد ولی قورتش داد و ساکت شد . دستام و ول کرد و گفت :

- زندگی توئه به من ربطی پیدا نمیکنه .

دلم میخواست بگه که بهش جواب مثبت ندم . بهم بگه که دوستم داره و میخواد مال اون باشم . ولی ا کلمه هم حرف نزد . مغموم و

سر خورده از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم که صداش متوقفم کرد :

- مگه سویچ و نمیخواستی ؟

دوباره برگشتم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم سویچ و از دستش گرفتم . اون چیزی که از توی چشمش میخوندم عشق بود پس

چرا حرف نمیزد ؟ چرا انقدر عذابم میداد ؟

طبقه ی پایین رفتم شادی و مازیار روی مبل نشسته بودن . شادی با دیدنم گفت :

- تو هنوز نرفتی چمدونارو بیاری ؟ من فکر کردم تو اتاق داری لباس عوض میکنی .

بغض گلوم و گرفته بود سعی میکردم مانع ریزش اشکام بشم آروم گفتم :

- سویچ اقا شادمهر و پیدا نمیکردم داشتم دنبالش میگشتم .

- پس وایسا منم پیام کمکت .

سرم و تکون دادم و جلوتر از شادی حرکت کردم . چمدونای خودمون و برداشتیم و به اتاق برگشتیم دوش گرفتم و از بین لباسام

بلوز شلوار سفید قرمز و پوشیدم و شالی به رنگ سفید سرم کردم و پیش بقیه رفتم . همه بیدار شده بودن و مشغول صبحانه

خوردن بودن . سلام کوتاهی به همه کردم و نشستم . شادمهر دقیقی روم خیره شد ولی خیلی زود نگاهش و ازم گرفت . بعد از

اینکه صبحانه خوردیم شادی پیشنهاد داد بریم لب ساحل . به جز فریبا و خانوم بزرگ بقیه موافقت کردن . لباس پوشیدیم و حرکت

کردیم . به ساحل که رسیدیم با دیدن دریای نا آروم و طوفانی دوباره دلم گرفت . هوا سوز سردی داشت . همون اول شادی و

مازیار از جمعمون جدا شدن پونه مدام دور شادمهر میگشت این کارش عصبیم میکرد . پوریا سعی میکرد به جوری سر حرف و

باهام باز کنه ولی موفق نشد . دیدن پونه کنار شادمهر غمگین ترم میکرد . با به ببخشید از جمع جدا شدم . یکم قدم زدیم و رو به

دریا وایسادم . باید به تصمیم درست میگرفتم . نباید پوریا رو به خودم امیدوار میکردم الکی . دستام و روی سینم قلاب کرده بودم .



سردم شده بود . حواسم نبود با خودم لباس گرم بپارم . گرمای کتی رو روی شونم حس کردم نگاهم به پوریا افتاد که با لبخند کتش و روی شونم مینداخت آروم گفتم :

- ممنون اما خودتون چی ؟ سردتون میشه .

- نه من گرممه . مشکلی ندارم .

تشکر کردم و دوباره چشم به دریا دوختم . سکوت و شکست :

- چرا حس میکنم امروز یکم غمگینی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه چیزی نیست .

- میتونی الان به من به چشم یه دوست نگاه کنی نه یه خواستگار .

لبخند زدم و گفتم :

- چیزی نیست یکم دلم گرفته .

اونم لبخندی زد و گفت :

- پس میذارم با خودت خلوت کنی تا بهتر شی .

اینو گفت و رفت . خوشحال بودم که انقدر خوب همه چی و درک میکرد . همونجوری به دریا زل زده بودم . صدای شادی که از دور داشت صدام میکرد من و به خودم آورد :

- شمیم . بیا میخوایم بریم .

نگاهی به ساعت انداختم ۱ ساعتی میشد که خیره شده بودم به دریا . ولی هنوز آروم نشده بودم . شک و تردید به دلم چنگ میزد . نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم .

همگی به ویلا برگشتیم . خانوم بزرگ و فریبا ناهار خوشمزه ای برامون درست کرده بودن . ناهار خوردیم و همه برای استراحت به اتاقاشون رفتن .

قرار بود من و پونه با هم هم اتاقی شیم توی این مدت . برام خیلی سخت بود . هم اینکه بد اخلاق و پر افاده بود و هم اینکه زیادی با شادمهر گرم میگرفت . ولی به اجبار سعی میکردم تحمل کنم .



بعد از چرت کوتاهی که زدیم پونه اصرار داشت به جنگلی بریم که همون نزدیکی های ویلا بود . میگفت پارسال با دوستاش به اون جنگل رفته و حسابی بهشون خوش گذشته . اصلا حوصله ی گردش نداشتم . اگه به من بود ترجیح میدادم مدام برم لب ساحل و زل بزدم به دریا !

دوباره حاضر شدیم و به جایی که پونه آدرس داده بود رفتیم . از این همه زیبایی طبیعت به وجد اومده بودم . ناخود آگاه از لاک غمگین بودم در اومده بودیم . پر از درختای سر به فلک کشیده بود . رود کوچیکی هم از بین درختا رد میشد . نفس عمیقی کشیدم و ریه هام و پر از اکسیژن کردم . خانوم بزرگ زیر اندازی انداخت تا روش بشینیم . پونه سریع جایی رو کنار شادمهر انتخاب کرد . منم بین خانوم بزرگ و شادی نشستم . گهگاه شادی چیزی میگفت و خنده رو به روی لبام می آورد ولی برخورد پونه دوباره غمگینم میکرد . مدام احساس با مزه بودن بهش دست میداد و تیکه مینداخت . شادی دست مازیار و گرفته بود و سرش و روی شونه هاش گذاشته بود پونه با خنده گفت :

- شادی جون یه وقت آقا مازیار فرار نکنه اینجوری بهش چسبیدی ؟

حس کردم شادی از حرف نسنجیده ی پونه دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت :

- من و مازی یه روحیم در دو بدن کلا باید همش کنار هم باشیم .

پونه انگار فرصتی پیدا کرده بود تا بیشتر از پیش خودش و به شادمهر بچسبونه بازوی شادمهر و گرفت و گفت :

- شادمهر مبینی ؟ کی میشه ما اینجوری بشیم ؟

شادمهر که انگار دیگه از این لوس بازیها و چسبیدنای پونه به خودش کلافه شده بود بازوش و از دست پونه بیرون کشید و گفت :

- هیچ وقت !

از جوابی که بهش داد انگار قند توی دلم آب میکردن مدام توی دلم قربون صدقش میرفتم که انقدر قشنگ حال این دختره ی از خود راضی رو گرفته . لبخندی که روی لبم نشسته بود و هیچ جوری نمیتونستم از بین ببرم . پونه نگاهی به جمع کرد و بعد رو به شادمهر گفت :

- میشه بیای اون ور یکم با هم حرف بزیم ؟

شادمهر از جاش بلند شد و به سمتی رفت و کمی دور تر از ما ایستاد . دلم میخواست بفهمم چی دارن به هم میگن ولی فقط میتونستم چهرشون و بینم . حس میکردم شادمهر عصبانیه . صدای فریبا اومد که رو به خانوم بزرگ گفت :

- ثریا جلو پسرت و بگیر . دختر منم بالاخره احساس داره خوب نیست تو جمع اینجوری باهاش شوخی کنه و حرف بزنه .



دیگه از این جدی تر بهش بگه نمیخوادش؟! تازه میگه شوخی! عجب دل خجسته ای دارن این مادر و دختر!

خانوم بزرگ گفت:

- نه دختر تو بچست نه پسر من . بهتره خودشون تصمیماشون و بگیرن .

از برخورد خانوم بزرگ خوشم اومد . انگار اونم دل خوشی از پونه نداشت . دوباره نگاهم و به شادمهر و پونه دوختم . پونه ناراحت بود و فقط گوش میداد . حاضر بودم همه ی داراییم و بدم تا بفهمم چی به هم میگن . بالاخره پونه با عصبانیت برگشت پیشمون و کیفش و برداشت رو به پوریا گفت :

- سوییچ و بده من میخوام برم تو ماشین بشینم .

خانوم بزرگ گفت :

- چی شد پونه جون ؟

بدون اینکه جوابی به خانوم بزرگ بده سوییچ و گرفت و رفت . " چه بی ادب ! "

شادمهر هنوز با اخمای در هم همون جا ایستاده بود . شادی از جاش بلند شد و به سمت شادمهر رفت . جو بینمون سنگین بود فریبا گفت :

- ثریا بهتره برگردیم ویلا نظرت چیه ؟

- والا چی بگم بریم .

خانوم بزرگ و فریبا و پوریا و پونه زودتر حرکت کردن من و مازیار هم صبر کردیم تا حرفای شادی و شادمهر تموم شه . بالاخره بعد از نیم ساعت با هم برگشتن . اثری از اخم چند لحظه پیش توی صورت شادمهر نبود . همه سوار ماشین شدیم . شادی مدام زیر لب غرغر میکرد آرام کنار گوشش گفتم:

- چیه ؟ چرا انقدر غر میزنی ؟

- آخه نمیدونی که این دختره چقدر پرووئه .

داشتم از کنجکاوی میمردم ولی نمیخواستم نشون بدم گفتم :

- حالا آرام باش تموم شده .



- آخه نمیدونی چه چیزایی به شادمهر گفته که!

- مگه چی گفته؟

- برگشته به شادمهر گفته من این همه به خاطر تو صبر کردم و خواستگارام و رد کردم حالا تو تو جمع جلوی همه به من اون حرف و میزنی؟ شادمهر گفته من از اول قولی به تو ندادم خودت هی برای خودت رویا بافی کردی. دختره ی پررو برگشته گفته چطور وقتی شمیم نبود خوب چشمت دنبال من بود!

با شنیدن اسمم گوشام تیز تر شد:

- خوب؟

- هیچی دیگه شادمهرم حالش و گرفته گفته شمیم خیلی پاک تر این حرفاست که بخواد خودش و به کسی اندازه مثل تو!

از جواب شادمهر ذوق کرده بودم دوست داشتم همون جا بوسش کنم. صدای مازیار گفت و گومون و قطع کرد:

- خانوما شما اون عقب چی با هم پیچ میکنین؟

- خصوصیه همسر گرامی خصوصی!

چرا کوچکتترین حرف شادمهر انقدر میتونست سرحالم کنه؟ لبخندی روی لبام نشست بود و از پنجره ی کنارم مشغول تماشای بیرون شدم. روز قشنگی شده بود

به ویلا برگشتیم. خبری از پونه و پوریا نبود. فریبا گوشه ای نشسته بود و با دیدن شادمهر گوشه چشمی براش نازک کرد و گفت:

- خاله اگه چیزی بهت نمیگم به احترام مادرت هه ها.

شادمهر که معلوم بود هر لحظه آماده ی منفجر شدن گفت:

- چرا؟ مگه کاری کردم؟

فریبا از جاش بلند شد و گفت:

- خوبه والا اشک دختر من و در آوردی حالا میگی مگه چیکار کردم؟ دیگه چیکار میخواستی بکنی؟

خانوم بزرگ مداخله کرد و گفت:

- فریبا آروم باش الان عصبانی هستی تو. بذار عصبانیتت خوابید حرف میزنیم با هم.



- نه نمیخوام عصبانیتم بخوابه . زیادی به پسرت بها داده . فکر کرده چه خبره بهش !

شادمهر به حرف او مد :

- اگه منظورتون از حرفاییه که به پونه زدم . باید بگم که من حقیقت و گفتم . هم خودتون و هم پونه میدونین که من از اول نیت قلبیم چی بود . خودتون بریدین و دوختین .

فریبا که داشت از عصبانیت منفجر میشد گفت :

- من بریدم و دوختم ؟ مگه دخترم رو دستم مونده بود ؟ ثریا جلو این پسرت و بگیرا بین داره چجوری حرف میزنه .

- فریبا جان بگیر بشین قلبت درد میگیره یه چیزیت میشه ها .

- بشینم؟! من ۱ دقیقه هم اینجا نمیومم . بذار الان به پوریا زنگ میزنم برگرده میریم تهران .

- نصف شبی کجا میخوای بری آخه ؟ حالا یه چیزی پیش اومده بین خودشونه . تو چرا جوش میزنی ؟

- جوش نزنم ؟ داره راجع به دختر دست گل من حرف میزنه اونوقت میگی جوش نزنم ؟

قبل از اینکه خانوم بزرگ جوابی بده گوشیش و برداشت و شماره گرفت .

- الو پوریا کجایی ؟

...

- همین الان با پونه برگردین میخوایم بریم تهران .

...

- همین که گفتم زود برگردین .

گوشی رو قطع کرد و به طرف اتاقش رفت . در و محکم به هم کوبید .

من و شادی و مازیار با دهانهای باز شده از تعجب نظاره گر دعواهاشون بودیم . یک ربعی طول کشید تا پوریا و پونه برگردند . چشمای پونه قرمز بود . معلوم بود که خیلی گریه کرده . یه لحظه دلم به حالش سوخت . اگه من جاش بودم و شادمهر این حرفارو به من میزد حتما دق میکردم . هر چی خانوم بزرگ و شادی با فریبا حرف زدن فایده نداشت . مرغ فریبا ۱ پا داشت و فقط میخواست برگرده . بالاخره هم رفت . شادمهر خونسرد روی مبل لم داده بود شادی گفت :



- چه خونسرد! داداشی همین الان دعوا کردیا چرا انقدر خونسردی؟

شادمهر خندید و گفت:

- آخه شر یه مزاحم کم کردم.

شادی دوباره گفت:

- بیچاره پونه. حالا یکم سیریش هست ولی مزاحم نبود بنده خدا.

شادمهر نگاهش و به من دوخت و گفت:

- نه پونه رو نگفتم!

شادی دوباره گفت:

- وا! پس کی مزاحم بود خاله فریبای بدبخت؟ توام که مخت تاب داره به خدا.

خوب از نظر خودش پونه که مزاحم نبوده! خاله فریبای بدبختم که حرفی نزده پس اونم مزاحم نبوده! فقط میمونه پوریا! اون بخت برگشتم که اصلا حرف نزد. به خاطر کی پس این بدبختارو نصف شب آوارشون کرد؟

ساعت ۱۲ شب بود که همه بالاخره رضایت دادن که به اتاقشون برن و استراحت کنن. پا که توی اتاق گذاشتم حس خوبی داشتم. چقدر صبح از اینکه باید اتاقم و با پونه شریک بشم ناراحت بودم. ولی الان راحت بودم. "دستت درد نکنه شازده. یه بار تو زندگیت گل کاشتی"

صبح با صدای جیغ شادی از خواب پریدم. لباسم و عوض کردم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. صدا از توی حیاط میومد. شادی رو دیدم که در حال فراره و خانوم بزرگ هم میخنده یکم جلوتر رفتم و سرک کشیدم دیدم مازیار و شادمهر و شادی مشغول آب بازی. خیالم راحت شد که اتفاقی واسه شادی نیفتاده. لبخند به لب نگاهشون میکردم امروز شادمهر سر حال تر بود. شادی به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

- تو چرا اونجا وایسادی؟ اصلا چه معنی داره من تنهایی خیس شم؟

به سمت اومد و دستم و کشید با خودش برد مدام بهش خواهش میکردم:

- شادی ولم کن. خواهش میکنم. دیوونه هوا سرده.

- نخیر یکم بدویی و بازی کنی گرمت میشه.



- شادی باز گیرات شروع شد؟ میگم سردمه . دستام و گرفت و من و یه جا وایسوند . حتی نمیتونستم فرار کنم گفت :

- بچه ها آب پاشین بهش من گرفتمش .

هر چی به مازیار و شادمهر التماس کردم فایده نداشت بالاخره با سطلهایی که دستشون بود خیسم کردن . یه لحظه لرز به تنم نشست ولی اهمیتی ندادم و منم جزیی از بازیشون شدم . خانوم بزرگ گفت :

- بچه ها بسه سرما میخورینا .

شادمهر گفت :

- بذارید شادی سرما بخوره بلکه کمتر نق بزنه .

شادی سطل آب و رو سر شادمهر خالی کرد و گفت :

- کمتر حرف بزن داداشی .

و سریع فرار کرد . ساعتی به آب بازی گذشت . داخل ویلا برگشتیم تا لباسامون و عوض کنیم و دوش بگیریم . بعد از صبحانه خوردن دلم هوای دریا رو کرد . دیروز راهش و یاد گرفته بودم به خانوم بزرگ و شادی خبر دادم و رفتم . این بار لباس گرمم با خودم برداشتم .

بازم دریا طوفانی و نا آروم بود . لب ساحل نشستم و دوباره چشمام و دوختم به انتهای دریا . دوباره دغدغه هام به ذهنم هجوم آوردن . " کاش مامانم یا بابام الان اینجا بودن . اونوقت انقدر تصمیم گیری برام سخت نبود . حداقل یکی بود که بهم میگفت ببین قلبت چی میگه . یا یکی میگفت منطقی و از روی عقلت تصمیم بگیر "

کسی کنارم نشست . برگشتم دیدم شادمهره . اون اینجا چیکار میکرد ؟ فکر کردم خواب میبینم ولی وقتی صداش و شنیدم مطمئن شدم که واقعیته !

- سلام دوباره . خانوم افتخار میدین آشنا شیم ؟

- سلام از کجا فهمیدی من اینجا ؟

- من ؟ نفهمیدم شما اینجا یین ! داشتم رد میشدم دیدم تنها نشستین گفتم پیام جلو باهاتون آشنا شم . آخه چهرتون خیلی برام آشناست .

- ولی من با هر کسی آشنا نمیشم .



- شما صورت من و ببین براتون آشنا نیست؟
- به طرفش برگشتم. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. چرا انقدر دوستش داشتم؟ دوباره به حرف او آمد:
- شناختین؟ اگه نشناختین شناسنامه بدم؟
- سرم و چرخوندم به طرف دریا و به زور گفتم:
- برو میخوام تنها باشم.
- چرا میخوای تنها باشی؟
- نمیدونم فقط دلم تنهایی میخواد.
- ولی من میدونم چرا میخوای تنها باشی.
- خوب؟
- میخوای تنها باشی چون عشقت رفته.
- عشقم؟
- آقا پوریا!
- پوزخندی زد "من به چی فکر میکردم و این چی میگفت!" سکوتم و که دید به حساب این گذاشت که درست حدس زده. نمیدونم چرا دوباره اخماش تو هم رفت و گفت:
- تو حق نداری بهش فکر کنی.
- چرا این حق و ندارم؟
- چون من میگم. و توام باید به حرفم گوش بدی.
- هیچ بایدی وجود نداره.
- یهو از کوره در رفت و گفت:
- چرا داره. زمانی که من و انقدر به خودت وابسته کردی باید فکر میکردی که داره یا نداره! نمیدونم چم شده. همش جلو



چشمامی . زندگی و عوض کردی . دیگه حوصله ی خونم ندارم . جایی که منبع آرامشم بود . مدام بی قرارم . همه ی این کارارو تو کردی لعنتی میفهمی تو !

اشک توی چشمم حلقه زد . از این ناراحت بود یا خوشحال ؟ الان این ابراز عشق بود یا ندامت ؟ چرا درست حرف نمیزد ؟

- تو با اون چشات زندگی رو بهم زهر کردی . دیگه از هیچی لذت نمیبرم . وقتی با مردی حرف میخوام سرم و بکوبم به دیوار . چی از جون زندگی من میخوای ؟ چرا دست از سر من بر نمیداری ؟ چرا میخوای زندگی آروم و به هم بزنی ؟

حالا قطره های درشت اشک روی گونه هام روون بود . از صدای فریادش میترسیدم . احساس لرز شدید میکردم . ژاکتم و بیشتر به خودم پیچیدم . خیره شدم تو چشماش . ساکت شده بود و نگاه میکرد . دستش و چند بار توی موهاش کرد . آروم گفتم :

- چرا اینارو بهم میگی ؟

- بهت میگم تا بدونی داری با زندگی چیکار میکنی . من دیگه اون شادمهر قدیم نیستم . من و داری عوض میکنی .

- ولی من که کاری نکردم .

- چرا کردی خودتم خوب میدونی که کردی . فکر کردی الکیه ؟ یه شب توی بغل یه مرد بخوابی و فردا صبحش بیخیال از کنارش

رد بشی و حتی به احساسات اون مرد توجه نکنی ؟ فکر کردی میتونی با اون چشمت زل بزنی تو چشمای من و بعدش انگار که اتفاقی نیفتاده راهت و بکشی و بری ؟ تو واقعا چه فکری کردی ؟ که من از سنگم ؟ که آروم بیای تو زندگی و آروم بری ؟ جوری که انگار آب از آب تکون نخورده ؟

داشتم اشک میریختم :

- تو داری من و به چی متهم میکنی ؟ به چیزی که توش هیچ دخالتی نداشتم ؟ من خواستم پیام تو خونه ی تو ؟ من خواستم زندگی آروم و خراب کنم ؟

- همش تقصیر توئه .

- تو از اولشم از من بدت میومد . الانم از احساسی که داری بدت میاد . تو اصلا نمیخوای من و ببینی . بدون من آروم و راحتی . ببخشید سعی میکنم از این به بعد جلوی چشمت نیام . مرسی که بهم تذکر دادی .

از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی مسیر ویلا رو در پیش گرفتم . دیدمش که کلافه و عصبی سعی میکرد چیزی رو بهم بگه ولی انگار نمیتونست . دلم و با حرفاش شکونده بود . جوری حرف میزد که انگار دوست داره من و فراموش کنه و از زندگی پاکم کنه . پشت در ویلا اشکام و پاک کردم و داخل رفتم . خدارو شکر کردم که کسی اون اطراف نبود . به سمت اتاق دویدم و پشت در اتاقم



نشستم . از ته دل گریه میکردم . به حال خودم . برای روزای خوشی که تنها دلگرمیم بود ولی حالا از اون روزا هم نا امید شده بودم .
انقدر اشک ریختم که نفهمیدم چجوری خوابم برد . صدای شادی از پشت در از خواب بیدارم کرد . در و باز کردم نگاهی بهم کرد و گفت :

- در قفل بود ؟

- نه پشت در خوابم برده بود .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- حالت خوبه ؟

- آره چطور ؟

- نمیدونم آخه چشات پف کرده و قرمز شده .

- فکر کنم به خاطر اینه که زیاد خوابیدم .

- شاید . بیا میخوایم ناهار بخوریم .

- من گرسنم نیستم شما بخورین .

- مگه چیزی خوردی ؟

- نه ولی اشتها ندارم .

- مطمئنی ؟

- آره عزیزم تو برو .

شادی رفت . توی آینه نگاهی به چشمام کردم . مطمئن بودم حرفم و باور نکرده . چشمام و با آب سرد شستم . نسبتا بهتر شد .
دودل بودم که از اتاق برم بیرون یا نه . شادی دوباره اومد تو اتاق و گفت :

- چرا بیرون نیومدی ؟

- داشتم میومدم .



- حاضر شو میخوایم بریم بازار خرید کنیم .

- خرید ؟

- آره دیگه .

- ولی من نیام . چیزی لازم ندارم .

- مگه دست خودته ؟ من تنها نمیروم یا میای یا اینکه ما هم نمیرویم .

- شادی باز شروع کردی ؟ خوب تو برو .

- نمیخوام . توام باید باشی .

بالاخره انقدر گفت و گفت تا بالاخره منم حاضر شدم و باهاشون رفتم . میترسیدم نزدیک شادمهر بشم . حالا که میدونستم تقریباً حسش چیه باید خودم و بهش نزدیک میکردم یا تا جایی که میشد ازش دور میشدم ؟ بد دوراهی بود . انگار زندگی من همیشه باید پر از دوراهی میبود .

به بازار رسیدیم . شادی از هر چی که خوشش میومد بر میداشت و میخرید . خوش به حالش چه راحت بود . همش نگاهم روی صنایع دستی ها میچرخید . بی هدف راه میرفتم بدون اینکه دقیقاً ببینم مغازه ها چی دارن . همش حرفای شادمهر و برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم . خوب از یه طرف احساسش و میشد توی تک تک حرفاش خوند ولی از طرف دیگه وقتی فکر میکردم که میخواد من و از ذهنش پاک کنه مغموم میشدم . حداقلش این بود که با حرفاش من و از دو راهی در آورد . نمیدونم چرا دلم و لرزوند . یه جورایی مصمم شدم که بیشتر صبر کنم براش . شاید احمقانه باشه که بخوام انقدر صبر کنم تا بتونه با احساساتش کنار بیاد تازه شایدم اصلاً بگه من و نمیخواد ولی احساسی که امروز داشتم یه جوری مجبورم میکرد بهش زمان بدم . من جز اون کس دیگه ای رو نمیخواستم .

نگاهم به شادی افتاد که همینجور به مغازه های مختلف میرفت و دستای خودش و مازیار پر از کیسه های خرید بود . حوصله ی گشتن نداشتم واسه همین پیش شادی رفتم و گفتم :

- شادی میخوای اگه دستات پره من خریدات و برات نگه دارم ؟

- مگه خودت خرید نداری ؟

- نه چیزی لازم ندارم .

- پس بذار به شادمهر بگم کمکت کنه اینارو ببرین تو ماشین بذارین چون اونم الکی داره میگرده .



- نمیخواه من میبرم اینارو تا دم ماشین شماهام هر وقت خواستین بیاین . شاید آقا شادمهر خرید داشته باشن . مزاحمشون نباشم بهتره .

- مطمئنی ؟ شاید طول بکشه ها .

- اشکال نداره منتظر میمونم .

کیسه های خرید و از دستشون گرفتم و سریع به سمت ماشین رفتم . نگاه شادمهر و روی خودم حس کردم ولی بی اعتنا از کنارش گذشتم .

نیم ساعتی بود که کنار ماشین ایستاده بودم که صدای دزدگیر ماشین و شنیدم و بعد درای ماشین باز شد . فکر کردم همه برگشتن . نگاهی به پشت سرم انداختم شادمهر بود . بدون هیچ حرفی در و برام باز کرد تا خریدارو بذارم توی ماشین . منم بدون حرفی خریدارو گذاشتم . در و بست و بدون اینکه بهم نگاهی بندازه گفت :

- نمیخواهی به چرخی تو بازار بزنی ؟

- نه .

سوار ماشین شد . شک داشتم که سوار شم یا نه . تصمیم گرفتم همون جا وایسم تا بقیه بیان .

انگار شادمهر برایش مهم نبود که بیرون ماشین وایسم . خونسرد توی ماشین نشسته بود . بالاخره اومدن . همگی سوار شدیم و شادمهر به سمت ویلا حرکت کرد . برای شام قرار شد مازیار و شادمهر جوجه درست کنن . همه ی وسایل و به حیاط بردیم . زیر انداز انداختیم و نشستیم . مازیار و شادمهر کنار منقل بودن و کبابارو باد میزدن . شادی هم مدام کنارشون بود و اذیتشون میکرد . کنار خانوم بزرگ نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم . چشمم روی شادمهر مونده بود . دلم میخواست نگاهم و ازش بگیرم ولی نمیتونستم . شاید این آخرین باری باشه که انقدر از نزدیک میبینمش . از کار شادمهر نمیتونستم سر در بیارم . با اینکه میدونستم احساسی نسبت بهم داره ولی باز از حرکتاش معلوم بود که داره ازم کناره گیری میکنه یا از این احساسش راضی نیست . با صدای خانوم بزرگ به خودم اومدم :

- چی شده شمیم جان ؟ از صبح به نظر پکر میای ؟

لبخند زدم و گفتم :

- چیزی نیست خوبم .

- ولی فرق کردی . چیزی شده ؟ به من بگو .



- نه خانوم بزرگ نگران نشین من خوب خوبم .

- امیدوارم همیجوری باشه .

خیالم راحت شد . دلم نمیخواست کسی از احساس قلییم چیزی بدونه . بالاخره کبابا حاضر شد . شب بدی نمیشد اگه اخمای شادمهر یکم باز میشد . ولی حیف که همش عصبی بود .

مدت اقامتتون توی ویلا تموم شد . شنبه صبح به سمت تهران حرکت کردیم . کل مسیر و توی سکوت طی کردیم . انگار شادی هم دیگه هیجان زده نبود . نزدیکار ظهر بود که رسیدیم تهران . شادمهر مارو رسوند خونه و هر چی شادی و خانوم بزرگ اصرار کردن که اونجا بمونه قبول نکرد . داشت فرار میکرد و تنها کسی که میدونست این فرارش برای چیه من بودم .

فصل نوزدهم

۲۰ مهر بود که شادی خبر داد میخواد برگرده آلمان و بیشتر از این نمیتونه ایران بمونه . با رفتن شادی دیگه حسابی تنها میشدم . انقدر سرزنده و سرحال بود که ناخودآگاه از همه ی فکرای بد دورم میکرد . خیلی دلم براش تنگ میشد . بهم قول داد که برای آذر ماه دوباره بیاد ایران و بهمون سر بزنه . بعد از ۲ - ۳ روز بالاخره بلیطاشون و گرفتن تاریخ پروازشون برای ۲۳ مهر ماه بود . هر چی به روز رفتنش نزدیک تر میشد من بی قرار تر میشدم . وقتی دل کندن از شادی انقدر برای من سخت بود حتما برای خانوم بزرگ از اینم سخت تر بود . به خودم قول دادم مثل یه دختر کنارش بمونم تا کمتر جای خالی شادی رو حس کنه .

شب قبل از رفتنشون شادی به شادمهر زنگ زد و مدام گله کرد . ناراحت بود که چرا از شمال که برگشته بودیم دیگه سری بهمون نزده بود . شادمهر کار و مشغله هاش و بهانه کرد و عذر خواست ولی شادی دلش گرفته تر از این حرفا بود . شادمهر قول داد که حتما برای بدرقشون به فرودگاه بیاد .

شب بیست و سوم ساعت ۹ شب پرواز داشتن . شادی از صبح مدام اشک میریخت . من و خانوم بزرگ سعی میکردیم تا جایی که میشه جلوی اشکای خودمون و بگیریم تا از این ناراحت ترش نکنیم . ساعت ۶ بود و کم کم داشتیم وسایل شادی و مازیار و توی ماشین میذاشتیم تا به فرودگاه بریم . لحظه ی آخر شادی با چشمای قرمز و اشکی که توی چشماش حلقه زده بود بهم نزدیک شد بسته ی کادو شده ای رو به طرفم گرفت و گفت :

- این یه هدیه ی ناقابله . برای تشکر ازت . به خاطر اینکه پیش مامانی و جای خالی من و شادمهر و براش پر میکنی و به خاطر اینکه توی این مدت که ایران بودم برام مثل یه خواهر بودی .

در آغوش کشیدمش و گفتم :



- شادی این کارا چیه؟ ممنون عزیزم. توام برام مثل خواهر نداشتمی.

لبخند محزونی زد و گفت:

- سعی میکنم خیلی زود دوباره برگردم. دلم برای همه تنگ میشه.

اشکی که توی چشمش حلقه زده بود حالا راه باز کرده بود و روی گونش نشسته بود. منم از ناراحتیش به گریه افتادم دوباره توی آغوش هم فرو رفتیم. شادی من و از خودش جدا کرد و گفت:

- میدونم شادمهر اخلاقش یه جوریه. همش اخموئه. همش انگار از یه چیزی ناراحته. ولی ازت میخوام اگه حرفی ازش شنیدی تو این مدت ناراحت نشی و به خاطر من و مامان گذشت کنی.

چقدر خوش قلب و دوست داشتنی بود. بهش قول دادم که همیشه پیش خانوم بزرگ باشم و نذارم هیچی ناراحتم کنه. با شادی به طبقه ی پایین رفتیم مازیار کنار خانوم بزرگ نشسته بود و با هم حرف میزدن. مازیار با دیدن شادی گفت:

- عزیزم ساعت ۶:۳۰ شد. کم کم باید راه بیفتیم که به ترافیکم نخوریم.

شادی رو به خانوم بزرگ کرد و گفت:

- مامان خبری از شادمهر نشد؟

- نه والا زنگ که نزد. میخوای همراهش و بگیر.

شادی شماره ی همراه شادمهر و گرفت. یکم حرف زد و بعد قطع کرد خانوم بزرگ پرسید:

- چی شد میاد؟

- آره گفت خود میاد فرودگاه اونجا همدیگرو میبینیم.

بعد روش و به سمت من کرد و گفت:

- شادی مطمئنی که نمیخوای بیای فرودگاه؟

چون شادمهر امروز میرفت فرودگاه دوست نداشتم باهاش هیچ برخوردی داشته باشم. میخواستم با خیال راحت فکر کنه و تصمیم بگیره. اگه حسش و دوست نداشت نمیخواستم خودم و بهش تحمیل کنم. لبخندی به شادی زدم و گفتم:

- آره عزیزم همینجا ازت خداحافظی میکنم. پیش خانوم بزرگ بمونم بهتره.



- باشه . هر جور که خودت صلاح میدونی .

بالاخره بین اشکامون شادی و مازیار و بدرقه کردیم . کیوان پشت فرمون نشست و همگی از مون دور شدن . دوباره خونه سوت و کور شده بود . دوباره من و سوسن و خانوم بزرگ تنها ساکنین اون خونه ی بزرگ شده بودیم . کاش حداقل شادمهر بیشتر سر میزد بهمون . کاش به احساسش مطمئن بود و از ته دلش دوستم داشت . ولی اینا همه خیال های واهی بود .

به اتاقم رفتم . باید درس میخوندم و این مدتی که شادی اینجا بود و تنبلی کرده بودم و جبران میکردم .

ساعت حدود ۱۰ بود که سوسن برای شام صدام کرد . سر میز رفتم . غذای خوشمزه ای رو که سوسن پخته بود و خوردم . شب بخیری به خانوم بزرگ و سوسن گفتم و دوباره به اتاقم برگشتم . خوابم نمیومد پس دوباره کتابم و باز کردم و مشغول درس خوندن شدم . هیچ صدایی از پایین نمیومد . حدس زدم خانوم بزرگ و سوسنم رفتن که بخوابن . احساس تشنگی میکردم به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم توی راه پله ها بودم که صدای در شنیدم گوشام و تیز کردم و همون جا وایسادم . یعنی دزد بود ؟ پس چجوری اومده تو که کیوان و آقا صابر نفهمیدن ؟ اول خواستم فرار کنم و به اتاقم برم اما بعد فکر کردم دیدم اگه بره تو اتاق خانوم بزرگ و یه وقت بلایی سرش بیاره چی ؟ سعی کردم به ترسم غلبه کنم نگاهی به اطرافم انداختم هیچی نبود که بخوام باهاش در مقابل دزده از خودم دفاع کنم . خواستم برم از اتاقم چیزی بردارم و برگردم که دیدم صدا هی نزدیک تر میشه و داره به سمت راه پله ها میاد . " شمیم بمیری حالا میخوای چیکار کنی ؟ دست خالی میخوای از خودت چجوری دفاع کنی ؟ حالا آب خوردنت این وسط چی بود ؟ یکی هم نبود به این دزده بگه آخه تو دیگه چقدر ناشی همه طبقه ی اول و خالی میکنن بعد میان طبقه ی دوم تو میخوای از طبقه ی دوم شروع کنی ؟ از دزدم شانس نیاوردیم " ترسیده بودم همون جا سر جام وایساده بودم و داشتم فکر میکردم که چجوری باید از خودم دفاع کنم که سایش و روی دیوار دیدم . توی راهگرد پله ها قایم شدم داشت همینجوری خونسرد میومد بالا به محض اینکه به جایی که من بودم رسید مشت محکمی توی شکمش کوبیدم . یهو از درد خم شد و با صدای خفه از درد داد زد میخواستم تا به خودش نیومده مشت بعدی رو هم بزنم قبل از اینکه دستم فرود بیاد سرش و بلند کرد و با دیدن صورت شادمهر هول شدم و به جای اینکه دستم و پایین بیارم مشت بعدی رو محکم تر زدم . دوباره خم شد . دستپاچه نمیدونستم چه حرفی بزنم . نگاهی به خودم کردم شال سرم نبود . تا داشت درد میکشید از فرصت استفاده کردم و به اتاقم دویدم و در و از پشت قفل کردم . مطمئن بودم اگه وایمیستادم جواب تک تک مشتام و میداد . حالا همچین خم شده بود آخ و اوخ میکرد که انگار اصلا من چقدر مگه زور داشتم که بخوام محکم بزنم .

یاد قیافه ی قرمز از دردش افتادم " الهی بمیرم چه بلایی سرش آوردم . یعنی الان باید برم پایین ببینم حالش خوبه یا نه ؟ اگه قول بده من و نخوره میرم ! " " خجالت بکش دختر داره ۲۰ سالت میشه هنوز افکار کارت بچگانست " دودل بودم که برم یا نرم آخر هم نرفتم . و همونجا پشت در نشستم و گوشام و به در چسبوندم تا شاید صدای پاش و بشنوم . ولی هر چی گوش دادم صدایی نیومد . یهو چند تا ضربه به در خورد که از ترس جیغی کشیدم که صدای شادمهر از پشت در اومد :



- چرا جیغ میزنی؟ باز کن در اتاق و کارت دارم.

لحنش عصبی یا ناراحت نبود ولی بازم تو دلم میگفتم احتیاط شرط عقله باز نکنی در و بهتره. سکوت کردم و هیچی نگفتم دوباره گفت:

- چرا جواب نمیدی؟

...-

- مثلا میخوای بگی خوابیدی؟ خوب ضایع پس اون صدای جیغ مال عمه ی من بود؟

راست میگفتا من چقدر ضایع بودم! خندم گرفت جلوی دهنم و گرفتم دوباره گفت:

- باشه باز نکن. بالاخره فردا که از این اتاق میای بیرون. شب بخیر!

عجب کاری کرده بودما! الان ازش کتک میخوردم که بهتر بود تا جلوی خانوم بزرگ اینا بخواد من و بزنه! روی تختم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. اصلا اون این موقع شب اینجا چیکار میکرد؟ چرا نرفته بود خونه ی خودش؟ هر چی که بود فردا صبح معلوم میشد.

وقتی زیر سقفی نفس میکشیدم که اونم حضور داشت ناخود آگاه احساس بهتری پیدا میکردم. با آرامش بیشتر به خواب رفتم.

صبح جلوی آینه مشغول مرتب کردن و بستن موهام بودم که یاد کادوی شادی افتادم که موقع رفتن بهم داده بود به سمت کمدم رفتم در و باز کردم و بسته ی کادو پیچ شده رو از توش در آوردم. با حوصله و دقت بازش کردم. یه قاب چوبی خیلی خوشگل بود حدس زدم اون روز که رفته بودیم بازار اینو خریده. نگاه دقیق تری بهش کردم دو بیت شعر توش نوشته شده بود:

گفتم دل را به پند درمان کنمش

جان را به کمند، سر به فرمان کنمش

این شعله چگونه از دلم سر نکشد؟

وین شوق؟! چگونه از تو پنهان کنمش؟

چه شعر قشنگی بود. یه جورایی یاد حال و هوای خودم انداخت منو. قاب و روی میز گذاشتم تا همیشه جلوی چشمم باشه و ببینمش. داشتم از اتاق بیرون میرفتم که یادم افتاد دیشب شادمهر اومده اینجا دوباره برگشتم و از روی صندلی شالم و برداشتم و پایین رفتم. خانوم بزرگ و سوسن سر میز صبحانه نشسته بودن. سلام بلندی گفتم و نشستم. هر دو خیلی خونسرد صبحانه



میخوردن به حرف او دمدم :

- آقا شادمهر تشریف نمیارن واسه صبحانه ؟

خانوم بزرگ با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت :

- شادمهر ؟ مگه شادمهر اینجاست ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

- بله دیشب که شما خوابیده بودین اومدن .

- سوسن برو بالا ببین شادمهر تو اتاقشه . اگه هست صداهش بزن بیاد صبحانه بخوره .

- چشم خانوم بزرگ .

سوسن فرزندش از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت خانوم بزرگ گفت :

- نگفت چرا اون موقع شب اومده ؟

- نه به من چیزی نگفتن .

- از شادمهر بعیده . اتفاقی نیفتاده باشه برایش ؟

تو دلم گفتم قبل از اینکه من دو تا مشت بکوبم تو شکمش که سالم بود ! سوسن پایین اومد و گفت :

- بیدارشون کردم گفتن لباس میپوشن میان پایین .

همگی دوباره مشغول خوردن صبحانه شدیم . دل توی دلم نبود که ببینم برخوردش با من چجوریه . " نترس اصلا مگه از قصد

زدیش ؟ میخواست عین دزدا نصف شب نره خونه ی مردم . " بالاخره اومد پایین لبخندی روی لبش بود خانوم بزرگ و بوسید و با

سوسن احوال پرسید کرد نگاهش و به من دوخت و گفت :

- سلام عرض شد خانوم خشن !

خانوم بزرگ که از مدل سلام و احوالپرسی کردن شادمهر تعجب کرده بود گفت :

- حالا چرا شمیم خشن شد ؟



شادمهر نگاهی به من کرد . با چشمام بهش التماس می‌کردم که حرفی نزنه خندید و گفت :

- هیچی همینجوری اخماش و که دیدم گفتم خشن بهش بیشتر میاد .

خانوم بزرگ لبخندی به لب آورد و گفت :

- نگو مادر دخترم خیلی خوش اخلاقه . چی شده سر صبح تو انقدر سرحالی ؟

- سر حال نباشم مادر جان ؟

- چرا سر حال باش برام جای تعجب داشت فقط .

شادمهر بین صبحانه مدام مزه میریخت و شوخی میکرد . جای تعجب داشت که چرا انقدر خوشحال بود . مثل اینکه مشتای دیشب بهش ساخته بود ! اگه میدونستم زودتر مشت بهش میزدم ! " آره اونم وایمیسته بر و بر نکات میکنه تا تو دوباره بهش مشت بزنی ! اون یه بارم غافلگیر شد بیچاره . حالا ببین زیر این سکوت و خونسردیش چه چیزی خوابیده و چه نقشه ای برات کشیده ! "

بعد از خوردن صبحانه از سوسن تشکر کردم و به بهانه ی درس خوندن سریع به اتاقم اومدم و در و قفل کردم نمیدونم چرا این کار و کردم شاید به خاطر این بود که از تلافی شادمهر میترسیدم . سریع کتابام و جلوم باز کردم و سعی کردم ذهنم و روی نوشته ها متمرکز کنم . ولی نمیشد . شادمهر توی اون خونه بود چجوری من میتونستم خیلی خونسرد اونجا بشینم و درس بخونم ؟ اصلا چرا نیومد تلافی کنه ؟ یعنی براش مهم نبود ؟ اصلا چرا نپرسید چرا زدمش ؟ قفل اتاق و باز کردم و دوباره سر جام برگشتم . چشمم و روی کتاب انداختم ۲ خط اول و خوندم ولی دوباره رفتم تو عالم هیروت . باید به خانوم بزرگ میگفتم به فریبا زنگ بزنه و جواب من و بهشون بده . اینجوری پوریا هم از بلا تکلیفی در میومد . هم خیال خودم راحت میشد . من که امروز هیچی از درس نفهمیدم . کتاب و بستم و از اتاق رفتم بیرون . هیچ صدایی از طبقه ی بالا نمی اومد . یعنی شادمهر کجا بود ؟ پایین بود ؟ یا اصلا رفته بود ؟ بیخیال از پله ها پایین اومدم سوسن مشغول تمیز کاری بود :

- سوسن خانوم بزرگ کجان ؟

- با آقا شادمهر رفتن توی باغ دارن حرف میزنن .

- به نظرت میشه رفت با خانوم بزرگ حرف زد ؟

- الان ؟ کار واجب باهانش داری ؟

- آره واجب . البته میتونم بعدا هم بگما .



- برو خوب به خانوم بزرگ بگو . اشکال نداره .

با شک و تردید به سمت خانوم بزرگ و شادمهر که روی نیمکتی توی باغ نشسته بودن رفتیم . شادمهر پشتش به من بود اول از همه خانوم بزرگ من و دید لبخندی به لب آورد و گفت :

- چیزی شده دخترم ؟

شادمهر با این حرف خانوم بزرگ به طرف من برگشت و نگاهی بهم کرد . سرم و پایین انداختم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ راستش باهاتون حرف داشتم .

شادمهر سریع از جاش بلند شد و گفت :

- من میرم تو مامان .

- برو پسرم .

شادمهر رفت خانوم بزرگ اشاره به جای خالی شادمهر کرد و گفت :

- خوب بشین و تعریف کن من سراپا گوشم .

نشستم مثل همیشه با دستام بازی میکردم . نمیدونستم چجوری حرف بزنم . میترسیدم چیزی بگم که به خانوم بزرگ بر بخوره . دستای گرمش و روی دستام حس کردم سرم و بالا گرفتم نگاهی تو چشمای مهربونش انداختم . گفت :

- چرا انقدر نگرانی ؟ بگو گلم . راحت باش .

- راستش ... راستش ... میخواستم جواب آقا پوریا رو بدم .

- خوب ؟

- میدونین خانوم بزرگ من یه دختر تنهام نه پدری دارم نه مادری . شما تنها پشتوانه ی من هستین و تنها کسی که بهش اعتماد دارم و دوستش دارم . دوست ندارم هیچ وقت ناراحتتون کنم .

- بگو عزیزم من ناراحت نمیشم .

- آقا پوریا از هر جهتی خوبن . مرد ایده عالی هستن برای ازدواج با هر دختری . توی برخوردایی هم که باهاشون داشتم متوجه درک بالاهاشون شدم . ولی راستش من نمیتونم باهاشون ازدواج کنم .



سرم و پایین انداختم . شاید الان خانوم بزرگ ناراحت شده باشه از حرفم از اینکه بچه ی خواهرش و رد کردم . اصلا من کی بودم که بخوام پوریا رو رد کنم . من که حتی گذشته یا خانواده ی چندان خوبی هم نداشتم . اگه سکوت خانوم بزرگ ثانیه ای بیشتر میشد مطمئن بودم که اشکام جاری میشد .

- کسی رو دوست داری ؟

سرم و بالا گرفتم متعجب نگاهش کردم . دلم نمیخواست بفهمه . شاید خوشش نیاد به دختر فراری عاشق پسرش باشه . سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ . باور کنین اینجوری نیست . بیشتر فعلا نگران درسَم . نمیخوام چیزی مانع قبولیم توی کنکور بشه .

خانوم بزرگ لبخند مهربونی زد و گفت :

- حالا تو بهونه بیار هی . من که میگم این چشمها و این لحن حرف زدن مال یه آدم عاشقه . حالا تو قبول نکن ولی یه روزی بهت ثابت میکنم .

هیچ جوری نمیشد خانوم بزرگ و گول زد اون زن زرنگی بود . دوباره به حرف او آمد و من و از فکر و خیالا بیرون کشید :

- مطمئنی جواب آخرته ؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی ؟

- مطمئنم خانوم بزرگ خیلی فکر کردم . من نمیتونم همسر خوبی برای پوریا باشم .

دستای گرم خانوم بزرگ دوباره برام مثل یه پشتوانه و دل گرمی بود .

بعد از اینکه حرفامون تموم شد با هم به داخل خونه برگشتیم . احساس میکردم یه بار سنگین از روی شونه هام برداشته شده .

سوسن داشت تلویزیون میدید از شادمهر خبری نبود با خانوم بزرگ کنار سوسن نشستیم و مشغول تلویزیون دیدن شدیم که

صدای شادمهر او آمد که گفت :

- سوسن خانوم ناهار هیچی ندارین ؟ بابا مردیم از گرسنگی .

سوسن که محو تلویزیون شده بود گفت :

- ۱۵ دقیقه صبر کنین این الان تموم میشه من پا میشم .

شادمهر کلافه روی مبل نشست . من که دیدم سوسن محو تلویزیونه دلم براش سوخت . از جام بلند شدم و گفتم :

- سوسن تا تو این و بینی من میز و میچینم .



- الهی خیر بینی . ممنون .

شادمهر خوشحال شد . به سمت آشپزخونه رفتم . احساس میکردم فکرم آزاده . دیگه سر دو راهی نبودم راحت شده بودم . داشتم بشقابا و قاشقا رو از توی کابینت در می آوردم که شادمهر توی چارچوب در ظاهر شد . نگاهی بهش کردم و گفتم :

- چیزی میخواین؟

یه لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چیزی که نمیخوام . داشتم فکر میکردم کار دیشبت و چجوری جبران کنم .

من که انگار تازه دوباره به این دنیا برگشته بودم یاد دیشب و دو تا مشتای که بهش زده بودم افتادم . " شمیم خانوم فاتحت خوندست "

خودش و مشغول فکر کردن نشون داد و گفت :

- میتونم چند تا گزینه بهت بدم تا خودت انتخاب کنی از بینشون .

سعی کردم خودم و نبازم . آخه یکی نبود بهش بگه مشتای ظریف من کجا دست و زور تو کجا ! آخه این انصافه ؟ گفتم :

- من از هیچی نمیترسم .

- که از هیچی نمیترسی نه ؟ حیف شد خوب نیست انقدر نترس باشی .

همینجوری هی داشت جلوتر میومد ترسیدم بد تلافی کنی ناخود آگاه گفتم :

- باشه باشه ببخشید . باور کنین من نفهمیدم شمایین . فکر کردم دزده میخواستم از خودم دفاع کنم .

وایساد و خندید گفتم :

- خنده داشت ؟

- آره خیلی ! آخه دختر عاقل اگر من نبودم و دزد بود اولاً که آقا صابر و کیوان واسه همین وقتا توی خونن و اگه قرار باشه کسی همینجوری بیاد تو میفهمن . دومن اگه یه دزد قلچماق بیاد تو خونه دزدی هیچ وقت بیخیال و خونسرد از پله ها نیماذ بالا . سومن حالا اگر خونسرد بیاد بالا و بی هوا هم باشه فکر کردی با دو تا مشت آروم تو از پا در میاد ؟ سریع دنبالت میکنه و میگیرت .

- اگه مشتام آروم بود چرا شما از درد قرمز شده بودین ؟



انگار انتظار همچین سوالی رو نداشت یکم جا خورد ولی بعد دوباره همون شادمهر همیشگی شد و دوباره حرکت کرد اومد جلو و گفت :

- نه مثل اینکه واقعا باید تلافی کنم کارت و .

- باشه باشه شما راست میگیں مشتام آروم بود دردم نداشت .

- نه دیگه واسه اعتراف کردن و اظهار پشیمونی کردن خیلی دیر شده . خودت انتخاب کن دوست داری همون دو تا مشت و بهت بزنم یا اینکه مثلا از یه جایی برعکس آویزونت کنم ؟ یا از یه جایی پرتت کنم پایین ؟

چشمام گرد شده بود ! این دیگه کی بود ! وقتی نگاهش به چشمام افتاد گفت :

- نمیخواه بترسی کوچولو مریض یا روانی نیستم که این کارارو بکنم .

با اینکه میدونستم این کار و نمیکنه ولی بازم نفس عمیقی کشیدم . داشت از آشپزخونه بیرون میرفت . دیگه از سرحالی دقایق پیشش خبری نبود انگار بی قرار و کلافه بود یعنی کلافه بودنش به خاطر من بود ؟ " بگو شادمهر چی میخوای بگی ؟ راحت باش و بهم بگو . " سرشو برگردوند طرفم و گفت :

- حوصلش و داری عصر با هم بریم جایی ؟

از درخواستش تعجب کردم من منی کردم و با شک گفتم :

- کجا مثلا ؟

یکم فکر کرد و گفت :

- به کجاش فکر نکردم . ولی حوصلم سر رفته تنها بیرون رفتنم دوست ندارم .

یه لحظه تردید کردم . یعنی به خانوم بزرگ میگفتم میخوام با شادمهر برم بیرون ؟ بعد اون چه فکری میکرد ؟ اصلا چرا ما دو تایی باید بریم بیرون ؟

انگار تردید و توی نگاهم خوند . خیلی بی تفاوت شونش و بالا انداخت و گفت :

- البته میل خودته . بالاخره اگه تو با من نیای هم من خودم میرم . گفتم شاید توام حوصلت سر رفته باشه . میل خودته .

میخواست بگه مثلا بود و نبودم در کنارش براش اهمیتی ندره . اصلا مگه این نمیخواست من و از زندگیش بندازه بیرون پس چرا باید باهاش مرفتم ؟ شمیم انقدر دست دست نکن . تو که دوستش داری .



داشت آهسته از آشپزخونه بیرون میرفت که آروم گفتم :

- خانوم بزرگم میان ؟

ایستاد برگشت نگاهی بهم کرد و گفت :

- فکر نمیکنم . بهش میگم اگه اومد اونم میبریمش . چی شد میای ؟

- آره میام .

لبخندی محو روی صورتش نشست بهم خیره شد و آروم گفتم :

- خوبه .

ورود سوسن به آشپزخونه حرفامون و قطع کرد . شادمهر بیرون رفت و منم بقیه ی میز و چیدم .

بعد از ناهار شادمهر به کم با خانوم بزرگ حرف زد و بعد به اتاقش رفت . کنار خانوم بزرگ نشستم و گفتم :

- خانوم بزرگ آقا شادمهر گفتن امروز بریم بیرون شما که میانین نه ؟

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- همین الان شادمهر در مورد بیرون رفتن گفت بهم . تاکید هم کرد که اگه تو ازم پرسیدی میام یا نه بگم نه نمیام .

چشمام گرد شده بود سرم و پایین انداختم و گفتم :

- پس منم نمیروم .

- شوخی میکنم دخترم . بیرون رفتن و گردش و تفریح مال شما جووناست . من دیگه نه قلب دارم نه پا واسه راه رفتن . من جوونیا

و کردم دیگه نوبت شماست .

- یعنی اشکال نداره من برم ؟

- نه عزیزم چه اشکالی ؟

- هیچی . همینجوری گفتم .

هر چی پیش خانوم بزرگ نشستم و منتظر شدم تا شادمهر از اتاقش بیرون بیاد نیومد که نیومد . منم بلند شدم و به هوای درس



خوندن به اتاقم رفتم . " نه از اون که به من پیشنهاد میده بریم بیرون نه به الان که خودش و واسم قایم میکنه . کنار پنجره نشسته بودم و کتابم روی پام بود هم منظره ی باغ و میدیدم و هم درس میخوندم . از توی باغ صدای ماشین اومد . سرم و یکم خم کردم شادمهر بود داشت میرفت . عصبانی شدم . این که میخواست بره واسه چی به من قول بیرون رفتن میداد الکی ؟ از کنار پنجره بلند شدم و خودم و با حرص پرت کردم روی تخت و چشمام و بستم . دیگه توهین از این واضح تر . نگاهی به ساعت کردم ۴ بود . از اینکه قبول کرده بودم باهاش برم بیرون و حالا ضایع کرده بود منو ناراحت بودم . بیا اینم تلافیه مشتای دیشب . همونجوری که روی تخت دراز کشیده بودم خوابم برد .

نفهمیدم چقدر خوابیدم که بازنگ گوشیم از جا پریدم گیج و گنگ اطراف و نگاه کردم و بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی جواب دادم :

- بله ؟

- خواب بودی ؟

صدای شادمهر بود . از شنیدن صداش هیجان زده و دستپاچه شدم روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :

- آره دراز کشیده بودم نفهمیدم کی خوابم برد .

- تنبل . پاشو حاضر شو من تا ۳۰ دقیقه ی دیگه اونجام .

- کجا ؟

- هنوز خوابیا . تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت حاضر باش .

با گیجی گفتم :

- باشه باشه .

- شمیم نگیری بخوابی دوباره ها .

- الان حاضر میشم .

- باشه خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و چند دقیقه توی همون حالت موندم گیج خواب بودم هنوز . چشمام و بستم و دوباره خواستم روی تخت دراز بکشم که دوباره صدای شادمهر تو گوشم پیچید " شمیم نگیری بخوابی دوباره ها " غر غر کنان از جام بلند شدم . آبی به صورتم



زدم و به سمت کمد لباسم رفتم. ماتتو نوک مدادی و شلوار لی پوشیدم و شال نوک مدادی سرم کردم. کیف و کفش طوسی ام رو هم در آوردم یه کمی آرایش کردم. خودم و توی آینه دیدم "محشر شدی شمیم خانوم" لبخندی برای خودم زدم و از اتاقم بیرون رفتم. خانوم بزرگ و سوسن جلوی تلویزیون نشسته بودن. سوسن با دیدنم گفت:

- هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی. میبینی خانوم بزرگ؟

خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت:

- سوسن جان یکم اسپند دود کن واسش کسی دخترم و چشم نزنه.

- چشم همین الان.

شرمنده سرم و پایین انداختم. سوسن به آشپزخونه رفت. توی همین گیر و دار بودیم که صدای ماشین شادمهر و از توی باغ شنیدم. و بعد خودش و دیدم که اومد تو خونه. کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی پوشیده بود چقدر به اندام ورزیدش میومد. دلم میخواست ساعتها بهش خیره بشم و چشم ازش بر ندارم. اومد تو و سلام کرد نگاهش به طرف من کشیده شد. چند لحظه ای خیره موند و بعد لبخندی زد.

- حاضری بریم؟

- بریم.

سوسن با عجله اسپند به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- وایسین اول این و دور سرش بگردونم چشش نزنن دختر خوشگلم و.

با خجالت گفتم:

- سوسن نمیخواد.

- وا نمیخواد چیه.

بدون توجه به حرف من مشغول گردوندن اسپند دون بالای سرم بود و مدام چیزایی زیر لب زمزمه میکرد. شادمهر دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و با خنده نظاره گر حرکات سوسن و صورت سرخ شده از خجالت من بود. بالاخره سوسن رضایت داد که دست از سرم برداره. داشت اسپند دون و به آشپزخونه میبرد که شادمهر با خنده گفت:

- فقط شمیم نباید چشم بخوره؟ پس من چی؟ پسر به این خوشتیپی کجا دیدین؟



سوسن به طرفش رفت و گفت :

- بله بر منکرش لعنت .

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- ایشالله همین روزا کت و شلوار دامادی رو تو تنت ببینم عزیزم .

شادمهر به من چشمکی زد و گفت :

- انشاءالله .

این جلف بازیا از شادمهر بعید بود ! تو میخواد زن بگیری چشمکش و به من میزنی !!

از خانوم بزرگ و سوسن خداحافظی کردیم و سوار ماشین شادمهر شدیم . شادمهر به طرفم برگشت و گفت :

- خوب کجا دوست داری بری ؟

توی نگاهش عشق موج میزد و من داشتم توی چشماش غرق میشدم . گفتم :

- نمیدونم . شما پیشنهاد دادین . خودتون بگین .

لبخندی زد نگاه ازم گرفت و گفت :

- باشه .

پخش ماشین و روشن کرد و پاش و روی پدال گاز گذاشت :

چه حس خوبی اینک تو هستی و

عاشقتر از خودم پیشم نشستی و

عادت میدی منو به مهربونیات

تا من نفس نفس دیوونه شم برات

چه حس خوبی اینک تو با منی



اینکه به روی من لبخند میزنی
 اینکه به فکرمی به فکر من فقط
 هر چی نگات کنم سیر نمیشم ازت
 با تو به زندگیم دلخوشی اومده
 خوشبختی منو چشمات رقم زده
 چه حس خوبی شیرین لحظه هام
 شادم کنار تو همینو من میخوام
 مراقبی یه وقت من بی قرار نشم
 سنگ صبورمی که غصه دار نشم
 عادت میدی منو به مهربونیات
 تا من نفس نفس دیوونه شم برات

شادمهر دستم و که روی پام گذاشته بودم و توی دستش گرفت . ضربان قلبم تند شد . نگاهی بهش انداختم حواسش به رو به رو بود . خواستم دستم و از توی دستش بکشم بیرون که سفت تر از قبل گرفتش . حس میکردم قلبم الان از توی تنم میپره بیرون . زیر لب میگفتم شمیم آروم باش . تند تند نفس عمیق میکشیدم احساس کمبود هوا میکردم . از پنجره ی کنارم نگاهی به خیابونا کردم . چقدر اینجا آشنا بود . یکم به ذهنم فشار آوردم . اینجا همون مسیری بود که شب فرار ازش رد شده بودم . غم توی دلم نشست . یاد اون شب و مزاحما افتادم . خدارو شکر کردم که خانوم بزرگ و خدا سر راهم قرار داد . دقیقا همون جایی که خانوم بزرگ نجاتم داده بود ماشین و نگه داشت با گنگی نگاهی به اطراف انداختم . نکنه میخواست من و اینجا بذاره و بره ؟ با ترس به طرفش برگشتم . لبخندی روی لبش بود و داشت نگاهم میکرد . هنوز دستای سردم توی دستای گرم و مردونش بود . با صدای دلنشینش شروع به حرف زدن کرد :

- شمیم اینجا رو میشناسی ؟ میدونی کجا آوردمت ؟

- اینجا همون جاییه که اون شب ...

نداشت حرفم و کامل کنم سرش و با آرامش تکون داد و گفت :



- آره همون جاست .

- ولی ... ولی تو از کجا بلد بودی اینجارو ؟

- کاری نداشت کافی بود از مامان بیرسم . من در مورد چیزایی که برام مهمه خیلی کنجکاوی میکنم .

مات و مبهوت بهش خیره شده بودم . این داشت چی میگفت ؟ یعنی من براش مهم بودم ؟ هنوز داشت با اون چشمش نگاهم میکرد . طاقت نداشتم زیر نگاهش بمونم سرم و به سمت پنجره گرفتم و گفتم :

- انقدر نگاهم نکن .

- چرا ؟

قطره اشکی از چشم چکید . بهش میگفتم چون من و نمیخوای بیشتر از این وابسته ی گرمای نگاهت نکن من و ??? جوابی بهش ندادم . با لحن آروم تری گفتم :

- شمیم من و نگاه کن . شمیم با توام .

بازم نگاهش نکردم . لحن مهربونش دلم و میلرزوند . دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و به طرف خودش برگردوند . صورت خیس از اشکم و دید اخماش تو هم رفت و گفتم :

- چرا داری گریه میکنی ؟ اینجا ناراحتت میکنه ؟ میخوای بریم ؟

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و شجاعتم و جمع کردم و گفتم :

- اینجا اذیتم نمیکنه . چیزی که اذیتم میکنه لحن مهربون توئه . حس توی چشما ته . اینجوری نگاه نکن . باهام مهربون حرف نزن . وقتی که میخوای همه ی احساساتت و نسبت به من از بین ببری و فراموشش کنی همون بهتره که اصلا هیچی بهم نگوی .

اخماش باز شد . نگاهش و به جلو دوخت . چند دقیقه ای صبر کرد و بعد از ماشین پیاده شد . کجا رفت ؟ دیدم که ماشین و دور زد و در طرف من و باز کرد و گفتم :

- پیاده میشی ؟

- نه من و ببر خونه .

- شمیم پیاده شو خواهش میکنم .



از ماشین پیاده شدم در ماشین و بست. نگاهی به اطراف کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- تو از اینجا وارد زندگیم شدی از همینجایی که الان وایسایم. اومدی من و زندگیم و قلبم و خونم و همه جارو زیر و رو کردی. خواستم ندیده بگیرمت. خواستم ازت فرار کنم. خواستم حداقل احساساتی رو که داشت توی قلبم ریشه میدووند و بخشکونم ولی نشد. تو نداشتی. اون چشمات نداشت. وقتی توی خونم بودی زیر به سقف با من بودی. از اتاق تا اتاق تو ۱۰ قدم نبود نفسات و توی خونه حس میکردم. فکر کردی بی قرار نمیشدم؟ میدونی چقدر جلوی خودم و میگرفتم که کار احماقانه ای نکنم؟ میدونی وقتی توی شمال کنار دریا احساساتم و بهت گفتم و چشمای پر از اشکت و دیدم چقدر خودم و لعنت کردم که اشک تورو در آوردم؟ میدونی چقدر واسه به دست آوردن آرامشم سختی کشیده بودم؟ ولی وقتی تو اومده انگار همه چی دود شد رفت تو هوا. داشتم از توی زندگیم مینداختم بیرون. سرم و به کار گرم کردم. خونه ی مامان نمی اومدم که نبینمت ولی دلم انقدر هوات و داشت که میخواستم دیوونه بشم.

دستش و کلافه توی موهاش فرو کرد و دوباره گفت:

- اون شب واقعا فکر کردی مست بودم وقتی اومدم خونه؟ اون شب هر چی مشروب میخوردم مست نمیشدم. هوشیاره هوشیار بودم. فقط میخواستم توی عالم مستی چند دقیقه از خودم از این شادمهر مغروری که ساخته بودم پیام بیرون و کنارت باشم. وقتی توی بغلم بودی انگار دنیارو بهم داده بودن. انقدر آرام بودم. آرامشی که هیچ وقت تجربش نکرده بودم.

سرم و پایین انداختم اشکام سرازیر شده بود دوباره بلند تر گفت:

- شمیم من و نگاه کن. خوب نگاه کن. من همون شادمهر قدیمم؟ بین جلوت وایسادم دارم از احساسم بهت میگم. شمیم تو از اینجا وارد زندگیم شدی و همه چی رو تغییر دادی.

منم مثل خودش فریاد زد و گفتم:

- خوب چرا اینارو بهم میگی؟ میخوای بگی که این احساس و داری ولی میخوای از زندگیت پرتم کنی بیرون؟ میخوای چی و ثابت کنی؟ میخوای بگی دوستم داری؟ چرا تا الان چیزی بهم نگفتی؟ چرا با اون نگاه خودخواه و مغرورت همیشه من و از خودت ترسوندی؟

- اینارو بهت میگم که بفهمی با من چیکار کردی. که ببینی ذره ذره آب شدم و تو حتی ندیدی.

دیگه تقریبا داشت فریاد میزد شانس آوردیم که خیابون خلوت بود:

- اینارو بهت میگم که بدونی من دوستت دارم. که بدونی من عاشقت شدم لعنتی. که نمیتونم دیگه از این حسم فرار کنم. میفهمی؟ نمیذارم دست پوریا یا هیچ مردی به تو برسه. تو توی زندگی من اومدی و فقط برای منی. میفهمی شمیم این اجباره.



قلبم لرزید . خوشحال بودم . شده بود شادمهر من . شادمهر دوست داشتنی من . با چشمای پر از اشک خندیدم . شادمهرم از خنده ی من خندش گرفت گفتم :

- مثل دیوونه ها توی خیابون وایسادیم داریم فریاد میزنیم .

شادمهر با خنده گفت :

- دیوونه تویی که وسط ابراز احساسات من میخندی .

شادمهر بهم نزدیک شد توی یک قدمیم ایستاد دستش و توی جیب کتش فرو برد و جعبه ای رو بیرون آورد نگاهی به چشمام کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- شمیمم ... عزیزم حاضری با ۱۱ سال اختلاف سنی زن مردی بشی که عاشقانه میپرستت ؟

در جعبه رو باز کرد حلقه ای توش بود هیجان زده دستم و جلوی دهنم گرفتم تا از خوشحالی جیغ نزنم . شادمهر با خنده گفت :

- شمیم هنوز زنده ای ؟ نفس بکش . من هنوز منتظر جوابم . قبول میکنی خانوم من بشی ؟

نگاهم و به چشماش دوختم و گفتم :

- به شرطی که شبا توی اتاق تاریک نخواییم من قبول میکنم .

شادمهر خندید و گفت :

- آگه تاریکم باشه من پیشتم نباید از هیچی بترسی خانومم .

حلقه رو از توی جعبه در آورد دست چپم و به سمتش گرفتم آرام حلقه رو توی انگشتم کرد حلقه ی ظریف و قشنگی بود . نگاهم روی حلقه مونده بود . صدای دلنشینش و دوباره شنیدم :

- از همین جا اومدی و زندگیم و زیر و رو کردی همین جا هم برای همیشه رسما وارد زندگیم شدی . دوستت دارم شمیم .

لبخندی بهش زدم اخماش و تو هم کرد و گفت :

- تو نمیخوای هیچی بهم بگی ؟

- چرا منم خیلی دوستت دارم شادمهرم .

باورم نمیشد یه روز با این لحن صداش کنم . خوشحال و سرحال هر دومون سوار ماشین شادمهر شدیم . خوشحال بودم که کنارمه و



فقط برای منه . بهترین لحظه ی زندگیم بود . نگاهم روی صورتش خیره مونده بود چند دقیقه یه بار بر میگشت و با لبخند بهم نگاه میکرد .

وقتی اون اومد زندگیم رنگ دیگه ای گرفت . وقتی اون اومد دیگه تنها نبودم . وقتی اون اومد طعم عشق و با تموم وجودم چشیدم . هی غریبه ای که آشنا تر از هر آشنایی برام شدی با تموم وجودم دوستت دارم و حاضرم تا ته دنیا هم باهات پیام ...

پایان...





وقتے او آمد